بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان شاه نعمت الله ولی

بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت ۱۲۰۲
شماره کتاب دیوان
مؤلف شاه نعمت الله
موضوع تألیف —
شماره دفتر ۲۸۹۷
۳۶۹

بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان شاه نعمت الله ولی

بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۶
اسم کتاب دیوان
مؤلف شاه نعمة الله
موضوع تألیف —
شماره دفتر ۲۸۹۷
۳۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم سخن از آن یکی — در وجود آن یکی نبود شکی
یک بحقیقت وصفاتش بی شمار — آن یکی در هر یکی خوش پایدار
چشم احول گر دو بیند نو همین — نیکی ای بهمن چو احول دو مبین
گر هزار آئینه دیدم در یکی — آن یکی را دیده ام در هر یکی
علم او هم آئینه ذات اوست — آئینه خود عین ذات او کیست
او تجلی کرده خویش را آئینه — مینماید آن یکی صد آئینه
روی او بسکر خود روی او — ناچو آئینه نماند رو برو
نوش کن جام چهارم پر ز آب — تا خبر یابی ز انجام و ز شتاب
ما درین دریا بهر سو میرویم — آب را داریم و تشنه میرویم
افتابی در قعر پیدا شده — شه در قعر در افتاده
چیست عالم صورت آئینه او — صورت و معنی بهم آمیخته او
اسم او ذات و صفات او بود — نام آن یک چند نامی زو نبود

سعی اسم و مسمی باز جو — عارفی را گر بیابی راز گو
افتابی رو نموده سه لقا — بگذر این آئینه گفتیم تا

ذره پی نور او پسندیم نه
کیفتن با غیر بنشینیم نه

نانوشته حرف میخوانیم ما — این کتاب بیک میدانیم ما
مخزن اسرار ما با قلبتیم — نقد کنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنی خوانده ایم — این چنین علمی بوحشی خوانیم ما
در خرابات مغانی مست و خراب — ساقی سرمست رندانیم ما
عالم اسما سر بسر ما یافتیم — این چنین علمی بکس نگذاشتیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده ایم — دلبر خود جان جانانیم ما
در رخ و در عشق او نوشیده ایم — صد غم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خاص اوست — غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش جهانی پر کن از آب حیات
تا ابد زنده و جاویدانیم ما

مخزن گنج عجب استغنا، ما — نور چشم تمام اشیا، ما
غرق بحریم و ز آب بی خبریم — قطره و موج و حباب و دریا ما
رند و مستیم و عاشق و مشوق — همه هستها و ستی ما
ما نه مائیم و ما همه اوئیم — اثری چون نماند با ما ما
جام کیتی نما عجب جامی — دو جهان دیده ایم یکتا ما
همه روشن ببین و باشد — تا کنونی مگر که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
با رگشتیم سوی ما و ما

عشق تو بلا و مبتلا ما
پیوسته خوشیم و در بلا ما

ستیم مدام در خرابات
رندانه حریف او لیا ما

در بحر محیط عشق کشتیم
موجیم و حباب و عین ما ما

یکگانه نه ایم آشنائیم
با خویش شدیم آشنا ما

بر دار فنا قدم نهادیم
باقی ما ئیم از این فنا ما

چون ما ئه ما نه با ما
ما ئیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سیدی
کشتیم قبول کبریا ما

روشن بت از نور بدیش مه و سها ما
خلوت بخانه عشق دایم جا ما

افتاد در ازل خوش سایه بر خانه
تا ابد روشن بود این رو مر سها ما

ذوقی دارد با ما در دین دریا در آ
تا بعین الصبیر یابی از دریا ما

در سر او یک نفس عشق سودائی پرد
پس سری در سر دو کونین بود سودا ما

از سلطنت آن یکی با هر یکی یکتا شد
جانها فدای لطف آن یکتای یکتا ما

بلبل ستیم و در کفش نزدیک نیم
رو نقی دیگر گرفت این یک نفس از عرعرها ما

مخلص عشق آدرخان مست شد خوشم
روضه رضوان بود این خانقاه ما

روشن بت از نور رویش مه و سها ما
ذره بصاور غواص این دریا ما

جمله عالم وجودی یا شه از جود او
خوش بود این طلعت او هست برپا ما

گر دوای درد دل خواهی درین دریا نشین
تا بعین الصبیر یابی از دوا ما

جملگی او را ز اسم اعظم خواند ایم
اسم کز بایدت اسمای او اسما ما

عاشقانرا نیست پروائی دمی با غیر او
عاقلان را هم بها هم یک نفس دنیا ما

سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش
هو ذکر یار دیده جان خونفشان دوا ما

دوال

دوال ستیدی بنجی غیر شوق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری جای ما

در آمد ساقی و در دهان می بیرا ما
منور کرد از او سرای کهنه ما

همه میهمای میخانه تا انعام فرخنده
کرم بنگر که لطفش چون بجا کرده بجا ما

فرا بات ست و ما سرمست سیمای بخانه
حیات جاودان یابی از این آب و هوا ما

در میخانه بگشا و نه و داد و ستان آدم
مگو اسد اجابت شد دعای که دعا ما

حریف دردمندانیم و درد و درد نوشیم
با و درد دی ندروش که آن باشد دوا ما

چه خوش ذوقیست ذوقی کاه عالم ذوقی ما
نوای عالمی گشته زنای بیستوا ما

گدای همت اقلیم سلطان همه عالم
بیا و با دو عالم کن ز انعام گدای ما

هر چه خواهد بکند سلطان ما
دل بر و جان بخشد ایجا آن ما

ربنی و عقی از آن این و آن
ما از آن او و او هم از آن ما

در دو عالم نیم دو دی می خوریم
در دو عالم دل بود در ما و من ما

عقل کل حیران شود در وصف او
حوصله چه بود حضرت کبریا ما

هر که آمد سوی ما بانشست
غرقه شد در بحر بی پایان ما

از سر تقلب از دی بگوی
لذت رندی سرستان ما

بنده فرمان و خرابیم
سینه پر از عشق فرمان ما

هر چه خواهد بکند سلطان ما
جان فدای او و داد و جانان ما

با دل پر همت عشقبازان چکار
حال دو گیتی ما بعد بر جان ما

بحر ما را نهنگ غم خوش
خوش در بحر بی پایان ما

عشق گرداری بمیخانه غلام
ذوق ما بر جرعه ز سرستان ما

دلی دارد بصد جا از آن این دلبر ما از آن او و او با هم ز ما
فرقه شاه و گدا سه زین مهمه روز و شب نهاده اند بر خوان ما

مدعی کیست چه گوید بر یار من و ما

نعت الله آمد آن مهمان ما

در و در دل بود درمان ما خوشا شهد و دوای جان بر مان ما
عشق او گنجی است ما خرقه وداد تو در او در بحر بی پایان ما
ایکه گوید جان بکمانان سپرد هم جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشق است و ما مست و خراب سر نهشتند از دو قی ما زنهار ما
عشق او گنجی و دلی ویرانه کنج او جو در دل ویران ما
مسکن بر جان ما

نعت الله شد از یاران ما

دل دان جانی سپرد در عشق آنگه آمد ما کز فراق سنگدل سوگ انها بر جان ما
خرقه در پای پایان کجا یابد گذر ساحلش پیدا نباشد بر خط پایان ما
هر چه آید در نظر هیچ نیست کیستی حالت روشنش سنگر کجا باشد نوازان جانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته عشق آمد راه طلب کن دوی جاوید ان ما
مجلس عشق است و ما مست و ساقی در حضور ساغر فی نوش کن شاهی سرستان ما
سینه پاکیزه ما فخر انسار است کنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعت الله زندبرست و صاحب بدست
ای بران سپید ساغر سرستان ما

صد دوا باد آمد آن در دپی درمان ما عهد و دوش فوش کن کرمی بری درمان ما
خرقه دل در جام دیده شقت نیز نگذیم برامید انکه نشیند دمی بر خوان ما

نعت الله چون زیبا بود نوا
که نوا از هیچ نوا جوئیم ما

عزت ار ما را پسندیم ما لاجرم او را نکو پسندیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد غرق دریا سو بسو پسندیم ما
غیر او در آتش غیرت ترشح غیر او چون شیخ چی پسندیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است رشته یکتوکی دو تو پسندیم ما
احولت انگس کی یک بیند بود که چرا حول یک بدو پسندیم ما
در نظر داریم دایم آفتیه جان و جانان در بر دو پسندیم ما

دیگران در آفتت دیده اند
نعت الله را ما پسندیم ما

غرق آب در آب جوئیم ما آب بی رو ما زا جوئیم ما
صورت و معنی جام مدام انچه جوئیم از خدا جوئیم ما
قم بر و جوئی ما ست و خراب جام از غیری چرا جوئیم ما
کج عشقش در دل ویران ماست غیر ان کجی کجا جوئیم ما
از بلا چون کار ما با کرف سبقت ایم و بلا جوئیم ما
چشمه آب حیات در نظر حضر وقت و هشتا جوئیم ما

نعت الله چون زیبا بود نوا
که نوا از هیچ نوا جوئیم ما

هر چه بگوید بگوئیم ما انچه بجوید بجوئیم ما
ما بجز نفسی نیست بس او موجود نفسیتان جوئیم ما
جام مرا آب حیات خوش بود فرقه خود را بان آب شوئیم ما
ما داد با هم کجا نه گشته ایم پای دوئی ما و تو ادنیم ما

عین ما آن دریای عین ما — عین ما از عین ما جوشیم ما
منبت ما را ابد آرد بتها — تا ابد جوزه ابجوز پوشیم ما

سینه ام آئینه گیتی نماست
با چنین آئینه یک دو شیم ما

می زخم عشق می نوشیم ما — خلقتی از عشق پیکوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان — مدتی شد تا که میکوشیم ما
عشق میگوید سخن از وی شنو — ما نمی گوئیم خاموشیم ما
عاشقانه هم چو چشم می دریم — ما ز سر تا پا دو در جوشیم ما
جرعه می ما بصد جان می خریم — نیک ارزانست نفروشیم ما
تا لب چشمه ما نشینیم او — چون نخندد کی بدهد گوشیم ما
با معشقش عاقل و دیوانه ایم — تا نپندارد که هم هوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل — روز و شب مستانه نجروشیم ما

لعنت الله هم بر شیطان عنید
با هم خوشیم و مدام هوشیم ما

نور او در دیده ما خوشی دیدیم ما — نور مجدم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص سیاه دو نماید در نظر اما یکی است — دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست — هر چه رو بنماز آن رو باز پرسیدیم ما
زاقتاب حسن او عالم همه روشن شده — کس ندیده این چنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی ما نیم و پیمانه سهیل ما بود — می بهر رندی که آن سهیل نبخشیدیم ما
مو بموی زلف ساده یار دلداده ایم — گیسوی خوش یافته در دست چمیدیم ما

در خرابات مغان با لعنت الله هم خوشیم
عاشقانه جام می از دست ساقی نوشیدیم ما

در حرامات فنا ملک بقا داریم ما — خوش بقائی جاودان این نقا داریم ما
کشته معشوقیم و جان در کار جانان کرده ایم — این حیات لایزالی خون بها داریم ما
غم می در جوش و ما سرمست بساقی در نظر — غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
عالم اندر درد و آشوب و زندان می خزیم — دردمندانیم و ایمان این دوا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم — این چنین گنجی کجا طالب کسی پنداریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند — سر بسر ما را خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم — این چنین گنجی بجوز ما که ما داریم ما

در طریق عاشقی عمر بست تا ره میبریم
رهبری چون لعنت الله در پناه داریم ما

جان چه عود است و مدام چوب سیر ما — آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان جانان — پرتوی زان زرای افسر ما
بهر آب حیات دهین زلال — قطره ای ز خوض کوثر ما
کوهر تیغ مهر روشن رای — وزنه ما شد ای ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست — بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کائنات ما فیها — خطه دان ز ملک کشور ما
دامن ما و دست ما پس ازین — چونکه آمد بجوز فرد بر ما
ما نه ما ئیم ما همه اوئیم — او نه او شده بر ما بر

سر سبکی از میانه چون بر خاست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیات روان در نظر ما — عالم همه سیراب شد از هر گذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو — سرسبز بماند خرمنت از گذر ما

بیخانه ما قبله حاجات نباشد — شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوزیست که در دیده مردم نپذیرند — در شش جهتش دیده بود در نظر ما
هستیم و نداریم خبر از همه عالم — این است خبر هر که برسد خبر ما

در آئینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از نهر ما — کیست آدم حارسی در شهر ما
هر کجا بگریست در دار وجود — از سر مهر آمده در مهر ما
دهر فرش خیمه ما شب بشب — نگذرد از دهر و طلبکن دهر ما
عقد زهرست اسپر ما زهر عشق — زهر بگذارد بکوی ما زهر ما
رحمت تو بر عقوبت پی کرش — لطف ما مستور کهه قهر ما
غیر ما در بهر ما دیگر مجو — حق کجا غیری بود در بهر ما

لعنت الله نقش دار و تمام
جمع کهه اینهه از بهر ما

مژگفت باری که ای یار ما — اگر یار ما نی بکیش یار ما
بد مایه و سود دکان جان — کرت هست سودا بازار ما
بیا قول ستانه ما شنو — بجان از سر دوستی گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس — ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیال بخواب — نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر زنده مت و حریفی خوشیم — بیا بی مرادی نرخاتر ما

سزاوار مایی همه بنده
تو بوسیده ما سزاوار ما

اگر زم بنوخت ما را یار ما — نه جم ما را کرشمه کار ما

جان فروشانیم در بازار عشق — نان چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرهد — بازی کودکان اسرار ما
سنگ ها اگر خواهی بها — حاکره شو بر در غاز ما
از حباب و موج و دریا آب جو — تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم نیست بیش — کس نگفتا کاز برادر ما

زنه سر هستیم با ساقی حریف
لعنت الله سید و سردار ما

جام کیستی ما بیدل ما — خلق کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد — روز رشب یاد ذات این دل ما
گنج در کنج خانه شاه است — مخزن پادشاهات این دل ما
ما دل هر دو خانه تا شانیم — یار و همدرد ماست این دل ما
درد مندیم و درد می نوشیم — درد و درویش ماست این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد — تو چه دانی که کجاست این دل ما

لعنت الله از دل ما جو
که در بیشهات است این دل ما

جامیت جهان نادل ما — بنموده خدا عاد دل ما
شمع دل آمد نور عالم — افروخت کفه خدا دل ما
عشقش بحر است بی کرانه — خیش گهری دهشناد دل ما
سلطان عشق است در جهان حکمش — او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است — بهر این چکند دوا دل ما
کعبه بسیدم در خانه دان است — پوند کهه زا دل ما
در حضرت خاص سید است — از خانه خدا سرا دل ما

نیاشم کیست بیگانه
گواه ما منم در جان خود را

نور تجلی او در حجب مستور ما
صورت او شد پدید گر او صور را

هر دو عالم ذات عشق او مرا جام مے
ساقی رندان خود گر مست و مخمور ما

عقل کل در شور آید ز رندان عشق
مستیم تو پیش ما در عشق او مخمور ما

مکتب قرآن تو جمع بین آن دین
مکر پریشان تو زلف معنبر ما

عاشق و معشوق و عشق نیست جدا از هم
دو بود جهان هست غیب و حاضر ما

ذات بسیط و صفات گشته بین ما پیدا
عشق شد مظهر ما عاشق مظهر ما

بنده پرسیدم سید چیست نام
حکم غرابات داد خواجه قنبر ما

ما بایه دل بر تو آر صدا را
تا نیوشی ان حشمه سبا را ز صدا را

ستیم خواجه سرای با نمایم
اعتقال ما کن تو ان دار صدا را

خوش آب حیات است گر تشنه آید
سبحان من عشق دست آر صدا را

گر بگیر سوت حجاب تو بین ره
بردار حجاب خود و بگذار صدا را

هر چه آن دار ما بایت بجو داد
تو نیز ایثار نگهدار صدا را

دوش آمد و گفتا که دهم کام تو بخشم
تا خیر من بار دین دار صدا را

کی جان عزیزت علیه السلام
سگزانه بنیه بر سر ایسا جدا را

بهر عالم قرار او دار را
طلب کن بی قرار ما را

سر بفرش دست او فتاد
فی نیاید سر جفا را

خوش بگریم در شب هجر
آتش چون آب جدا را

ما فرا بانیان سبز شبستم
حاکم ان قرمزی را

لعنت الله زنده سر شب
سیکشا باز سوی ما باز را

باز من پایه بی کی ماند مرا
خسته و بیمار کی ماند مرا

گر چه جا بیم و دارم سید
گر چنین بی یار کی ماند مرا

شاد باشم گر چه بی نوا بجویم
غم چرا هم خسرو کی ماند مرا

ان چنین خورد و خواب
بود جهان که ماند مرا

کار با کاست عشق با فزون
عشق او بیقرار که ماند مرا

سر باز سوی ما هم کیست
بسته باز که ماند مرا

گر نباشد صدق صفی را
سید دلدار کی ماند مرا

داد حق چوانی با او مرا
از در میخانه ما خوش در ا

مقبل ما فیست محشر
تا کجا با خوشتر از سر سر ا

جام فی دستان دستانه بنوش
قول با سیکو سوی می سر ا

ان خرابات و سکر سبیل
با چنین مست و قصور نی چرا

قربانا در شب خرشش مرا
لعنت الله دینی و حقیقی ای خر

لعنت الله از همه عالم مرا

لعنت حضور از ان سر دار شد
وز فی سر دار کی ارزان بیا

دل هوا اهد جسد بجوان جام
چون سر صد و خلد و در ملا

ما در ین دریا خوشی افتاده ایم
ما ز دریا نیم و در دریا چنین ما

در و صندوقیه الله در دل
داد در دو فی قرار او را

بر در خلوتسرای سیفدرش ساکنیم ما فنا از ما و سما

سید یم رشحه‌ای از بحر جان جود

ما فنیم و ما بما ایستنی ما

از دل دریده دم بدم بخیه میزنم کز چه گویم هم بهی در دوخت
میل ساحل کی کند طوفان چو شد غرقه دریای پر از لولو ما
تا نوا از پی نوا آید بنغمم کز نوا جوئی بجوی از هم جدا
از منی بیگانه دیگر هم منم تا بود هستی ما در دشمنا
سید در خواهی ار دارد دلش کز سر دار فنا یابد بقا

سید مست الکرم نور عریف

جز مستانه نیندیشد و نگوید

مست خود دید خویش در بالا کفش بر فرق عرش زد پا ها
از خود چون کار ما ما درگذشت وان ما جمله جمله در مستند
مست با ما نرا نداند کیست خویشتن را بما طلب از ما نرا
ابر کو جوشد ز دریا در دما بس ما بحر جانیم ما جمله ما
دم بدم خیزد ز خاک خویش کف تا ز دریا دم بدم دل یابد دما
در محیط بیکران افتاده‌ایم نیست را ابداد انتها

لغت الله ساقی ما زیست

ما جز بقای در فنا بافت نیافتیم

خانه در خانه فنا در فنا باقی شقیم ما باقی از بقا
زان ما را ز ذات و از صفت نه خبر از مبدا و از منتها
تا ابد دم میزنی هم نوا تا نظم در دو زمانی ندا
در محیط عشق او مستغرقیم ما کجا و ما کجا ما کجا

از خود و از ما هم بیجا ایم حق و باطل دعوی و مسمی نوا

عاشق و معشوق پیش پا کی است جز کی خود نیست در هر دو سرا

لغت القلم بر جاکه رسید

با خدا ایم با خدا ایم با خدا

روشنی بخش سینه گیتی نما می نماید فروغ چشم ما بما
گردن جامع جامع فرقان تمام منظر ذات و صفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی است کی بود بی ابتدا را انتها
دو فنا تو تا بقا یابی ز راه بلکه گذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود هر که او با بحر ما شد آشنا
در همه جا خدا با من بود لاجرم من با خدا ایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب

لغت الله را ز لغت نیست

گر بیابی آشنای بحر ما باز پرس احوال ما از آشنا
بین ما جوئی بعین ما بجو جز بعین ما نیابی بین ما
هر که او در عشق او فانی شود از حیات عشق او یابد بقا
در دمی کو بود هم دم با هم زور و درد دل یابد دوا
خلق می بیند ز چشمان در نظر کشته در خون چشم از نور لقا
در غزا با نفس خود صفدر شدند باده می نوشیم و ایم بی پا

لغت الله را نهایت نیست

کو بود بی ابتدا را انتها

ما جمله ایم و بین ما دریا نظری کن بعین ما دریا
بنده حضرت خداوند یم بجمال و کمال بی همتا

همیشه گوی هزار سینه گرم — در همه دیده میشه آشنا
عالم از نور او شده روشن — نظری کن بدیده بینا
بر در او رود و خوشی بنشین — گر کنی میل جنت الماوی
رود و درویش نوش و خوش بنشین — تا بیابی تو ذوق نور و ضیا

عارفانه بنواد دیدیم

نغمه اصفهان در همه شبها

جان دریاییم و دریا جان ما — نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده ایم — خانه ما خوشتر از هر دو سرا
بشنوایان خوش نوائی میکشد — بشنو از نی گر همی خواهی نوا
گفته مستانه ما را بگوان — عاشقانه خوش سرودی می سرا
درد مندیم و دوا درد دل ماست — درد ما هم درد ما اندر دوا
سر بپای خم می افتاده ایم — پی بجاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده ایم — دست ما و دامن آل عبا

نغمه اصفهان و ارمنستان

گو بیا تا بگیرد او ذوق ما

درد مندانیم رانده بی دوا — همدم و همدرد ما هم درد ما
غرقه دریای بی پایان شدیم — غیر ما دیگر نباشد آشنا
ابر و جوئی بیا از ما بجو — تا بیابی ابر و می ما را بما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق — بشنو اشو تا از او یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده ایم — پی بجاب و خارج از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده ایم — پاک رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغانت — نغمه اصفهان کرده جرئی بیا

۱۰۰ با درین دریا و خوش بنشین بکنار ما — بعین ناظر بکن جهان ما و درین
اگر حبت اگر قطره بعین ما همه است — اگر تو ابر و جوئی بجو از ابر و می
بهشت جاودان ما سراسر ان میخانه — همه احبت اردی در او جنت اقا
بنور آفتاب او همه عالم منور شد — بگردوزه رخشش که نور شید
اگر گوئی کرم فرما سراجا نشانی ده — نشان ما ماه کجا در بهشت جای
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میبالد — چو خوش باشد بجا اگر با آن

حریف نغمه اصفهان که یار رند مست است

بنواد نظر بکن جهان بکنار ما

رند یم و گر مستیم تا باد چنین باد — توبه همه بشکستیم تا باد چنین باد
چون قطره از بحر دریا دیر زیدا بوده ایم — امروز به پیوستیم تا باد چنین باد
عقل آمد و ما را داد اندر دو سرا امید — عشق آمد و ما را بر هستیم تا باد چنین باد
تا دست برآوردیم در پای سر افکندیم — ستانه از آمد نشستیم تا باد چنین باد
زنار سر زلفش افتاده بدست ما — زنار جان بستیم تا باد چنین باد
ای رند خرابات ز رندانه حریفان — بر سر خوش ما هستیم تا باد چنین باد

نغمه اصفهان و ارمنستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین باد

ساقی رکزم نوش ما را — خم خانه بریخت بر سر ما
ما جام پر آب چون حبابیم — دریاست زاده ما در دریا
عشقت گر هیچ جا ندارد — همه جا هیچ تو جا بجا
در دیده مست ما قران دید — آئی نوزد ولی بچشم بینا
همیشه از او وجود دارد — او نیز با همیشه همه جا
پروانه عقل کی بسوزد — با شمع جمال او چه باشد

در بیم و امید تعریف نعمت الله

مرکز بگسلم تو برجاباشا

عقل بیهوده برد بر عشق بیا سپر بنها — رحمت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
داروی دردهای عشق نعمت دانش و دل — نیست بجز ثنای خوشتر از این دوا دوا
گشته تیغ عشق او زنده دل است جاودان — بنده خویش را کرا نیست چو خود بقا بقا
مست عزا بیا کنید بر سر گوی میفروش — زاهد و کبر و صومعه از برگیا مگا
جام جهان نما نگا ما نیستیم جمال او — جام جهان نما نگر روی در آینه نما
هر که گدای او بود پادشهست بر همه — شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سپیده دمست ای بنده برخیز

حضرت او از آن ماست جز جان ما

سر خزانه کلمات تمام — نعوذ بالله از آن کلمه ها
دین و دولت نعمت طیبه — این و آن از برکات اوست
حال امروز در اضافت اوست — در گذشت و نیامد فردا
گر ش کن گفتها بشنوانند — چه کنی قال را بگذار و حال بیا
در عبارات مستمر نکنم — گر هزاران چنین سخن دارم
سر نفس گذارده دستم — با خیالش چو سر بسر سودا

نعت احد چو نشنیدی بشنو

مژده باد ای خدا بگو

نور سبحانی عشق او ست در دو سرا — در دین سر بسجده نه در آن سر بسر آ
چو او ست در دو سرا غیر او مگو هیچ — مگر از دوال جان ما شعر جان فزا
جمال اوست در همه خوبی — نظر بده تا کی چنین همه دوئی
جام جمدم جام ما ست بنگر در آن جهان نما — بیا و جمدم ما شو دمی منور بیا

دلم گرفته بیخانه می گذشت و بگیر — چنانکه خاطر زاهد بگفت آمادا
سوی ما نظری کن بچشم بنگر — که عین ماست و او آینه و ما آینه ها

بنوزده بنده سپیده بگیر او را دیده

هر چه می نگرد نور او بود چیزها

موج است و حباب آب دریا — هر چار یکی بود سه ها
هم آب حباب و موج ما نیم — دریا داند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست — هم قطره و هم بسیط و دریا
از دیده ما ببین بحقیق — تا کشف شود حقیقت ما
یکتا نه شوی نه هر دو عالم — گر زانکه قدر ابود سر ها
تا بسته گذری از بین ره ها — سته نشوی قدر اصل ها

گر جانب او دمی بیازی دم را — خود کی گذارد آدمی عذر زیان کی را
دنیا ما باری بها از آن داری بیان — تا کی دهد بر سر بازار آدمی قدر را
در حقیقت هر چه در آفاق بگمان ما در نیست — ما جز اکه در ما ما جز او آخر چرا
گفته اند و طبق عاشقان بازار ما — گر مشتاق چرا از آدمی داری هوا

در جهان چو نرخ نعمت نیست

گفت فانی شو کو بقا سپید بقا

صوفی نهاد تو در عین بقا — می ناید تو را در او را بقا
ذره از آفتاب تو را — نیست خانه در همه ارض و سما
نقطه دایره چو وهم است — جمع کرده ابتدا و انتها

سپیدم مست و جام می بدست

گر قدر می باده خویشی بیا

فرقاند و لولاک لما کان الذی کانا — اگر نه او بودی جود این آن را چرا دانا

و انا خیر منکم از انا فقت انشانا — کی این بت بود و زناش کی مسیح و کی دیرانا

فانا شب به حقا و ان الله مولانا — حقیقت بنده و ز هم جهان سبحان او دانا

فلا تجب بانسان نقد جهانک برانا — درون آ از حجاب خود مگو کز دین ما بیدا

فاعطینا کاسبک یعنینا و اعطانا — عطا کردیم ما او را و شد این منکشف ما را

حضار الامر حضرنا یا یاتو و ایانا — بهم پرسند می باید که تا بیند او شیدا را

فاحیاه الله حیاة طیبة یعنی بهین احیانا — چو خوش چیزی که می گفته حیات اوست جانانا

و کنا فیه اکوانا و احیانا و ازمانا — همه بودیم در تنش که بد گفتیم ما یکتا

و لیس الیوم فینا و لکن ذاک احیانا — بباشد حال ما را هم خود حق داند ما را نا

سوز همه مه سنگر که هر دو صفت افتنه
را هر دو ز حبش جان در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب — کو هر او جوئد درین در یا طلب

گنجمان در کوی ما پا نشین — عین ما را هم بعین ما طلب

عشق آغاز معین هست عین — جای آن جا ی ما هر جا طلب

سوز او در جلوه شب هست سنگر — گفتمت از جمله هستی طلب

دین و عقبی این و آن گذار — حضرت یکتای بی همتا طلب

طالب مطلوب را با هم ببین — این نظر از دیده بینا طلب

لعنت الله را اگر جوئی بیا
با هدیت آر در نزد ما را طلب

نقد گنج گفت گنجی را طلب — کو هر در یتیم از ما طلب

عاشقانه فهم می کن خامشی — چرچه جوید بیا در یا طلب

عشق آغاز معین هست عین — جای آن جا ی ما هر جا طلب

از دو دلی گنج نیابی بهیچ — از همه گمنامی بی همتا طلب

عارفانه دامن هر دو ز ابگیر — ایکجا گم گردی همه آنجا طلب

چشم عالم روشن هست از روی او — نور او در دیده بینا طلب

لعنت الله هست عالم سر بسر
نعمتی خوش از چه پرسی یا طلب

در دو صد خانه بیا ما را طلب — در دل جانانه نیز ما را طلب

در چنین دریای بی پایان در آ — عین ما را هم ز عین ما طلب

طالب مطلوب با هم گمگر — جای آن جای ما هر جا طلب

چشم ما روشن ز نور روی او — نور او در دیده بینا طلب

هر کجا گنجیست گنجی ده بدست — گنج نبود در همه هستی طلب

عارفانه دامن هر یک بگیر — حضرت یکتای بی همتا طلب

در فرزانگان مستانه رو
لعنت الله را در آنجا را طلب

عاشقی دیوانه ولی از ما طلب — آن جهان گو هر درین دریا طلب

نقد گنج گفت گنجی را بجو — از همه گمنامی را طلب

طالب مطلوب را با هم ببین — حاجب و بی آبی حجاب از ما طلب

هر کرا پائی دامن او را بگیر — حضرت یکتای بی همتا طلب

در وجود خویشتن سیری کن — ایکجا گم گردی همه آنجا طلب

چشم ما از نور او روشن ز نور او — نور او در دیده بینا طلب

هیچ شیئی فی لعنت الله همچو هست
لعنت الله در همه هستی طلب

در دل ما ذره ای جا در نگر ما را طلب — ار بود جوئنده مرد هر سو جا ما را طلب

ای دوای تو ما را دل بریا بی نشه — حال این بیدلان کز ما کرا بیت ما را طلب

ای محقق فی حقیقت هیچ شی نیست — تا رخانه ای حقیقت در همه اشیا طلب

هر که آید در نظر ای نور چشم من فتان — دست او را بوسه ده کم گرده خود را طلب

عقد گیج کژ کنز ا را بگو در گنج دل — گوهر بی قیم از خزان دانا طلب

غائب قرآن از خط نور بر آید نور نیست — حافظ را با زبان سبحان من الله طلب

آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود — روشنی این فرزاد در دیده بینا طلب

ای دل تا بی جسم و جان و این آن — گر تو جویی با طالبی حق از اول طلب

سلم اعظم را بخوان و یکسی سعی را بدان
نصف مقدار یکو خود را طلب

همت او در دین صاحب دل طلب — خدمت درویش کن مقصل طلب

درد و حرمان از دل ادریش جو — رحمت ارحمو ظ از اهل طلب

گر هزار خواهی در او در یکو ما — در نفی خواهی برو ساحل طلب

حضرت جانانه را از جان بجو — خدمت دلدار جو در دل طلب

مشکلت حل نشود گر طالبی — هم ز طالب حل این مشکل طلب

در ره عشق قدم مردانه نه — رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر روی زمین
نصف مقدار از آن قابل طلب

در خط عشق ما گوهر طلب — هفت دریا را بجو در گوهر طلب

خود دل در قعر سینه بنود — آنچنان مقعر درین قعر طلب

وصل آن محبوب بی همتا را — گر طلب کاری از این خوشتر طلب

جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گوهر بود بس در طلب

این سر و گر گفته آن سرو است — سعی بنمود بگاه هنر طلب

جان بده بیجو ز حضرت جانان بگیر — دل ز ما کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام می باقی بنوش
نصف مقدار از هوش نهاد طلب

ای دل اسباب جان با دریاب — کلبه از هوز بیا هذا دریاب

شاه غیب در شمارت پیش — شاه در کوت که ا دریاب

صبح دم دریا خلق خوش بگیر — یک نفسی دم بدم دریاب

هم دولت در دیدی ساقی نرگس — ذوق صهبا در کی ا دریاب

ریخ عشق بخش خاتم جان — در دوروش بجو دوا دریاب

مطرب عشق ساز نا بنواخت — بشنوای بی نوا ندا دریاب

سایه دولت بر اهل بجو
سعید و بنده ما بیا دریاب

در فنا شو بیا بقا دریاب — خوش بقائی از این فنا دریاب

خدمی نه دم ا درین دریا — جان ما را بعین ما دریاب

ای دمی در دل خوشی نی نوش — در دمندانه آن دوا دریاب

هم نشینی نمایدت آخر — سفر حضرت خدا دریاب

پادشاه که انشه تهم — در دقی آن شاه دان که دریاب

در میخانه را عنیفت دان — در دولت ملک دو سرا دریاب

سعید بیدت بجو ثمر
در خرابات بنده ما دریاب

ساقیا بر شراب ما دریاب — آب نوش و حجاب ما دریاب

چیست نقش خیال جمله حجاب — پاک حجاب است حجاب ما دریاب

آفتاب است ماه خواندنش — ماه بین آفتاب ما دریاب

همه عالم سراب و ما سرآب — سراب و سراب و دریاب
دل صاحب دلان بیت الحزن است — چرا ایشان بدان دریاب
گذار خیر است عشق و می خواری — گذار خیر آن شراب دریاب
در خرابات نعمت الله جو — و ز همت خراب و دریاب

ای آب حیات آب در آب — سرچشمه این سراب در آب
جامی در شراب دهیم و جانا — این جام مرا ز شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده — خیری کن و ز ثواب دریاب
دلسوخته ایم از غم عشق — جانا خسگر کن ز دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب — بی گونه و حباب در دریاب
تا چیم گلاب با درین شب — هست گلاب آب در دریاب

دریاب حضرت نعمت الله
این نعمت بی حساب دریاب

در هیئت مه منور — در زیر آن آب در دریاب
هر برگ گیاه که رود نماید — در هر رگ او گلاب در دریاب
ای ساقی نادمی برآور — ساغر بستان شراب در دریاب
بگذر ز حجاب خود پرستی — مستوفر به گلاب در دریاب
نقشی که خیال هیچ بندد — باشد ز وی ار خراب دریاب

گفتست وجوده نعمت الله
حق گنج درین خراب دریاب

در جان ما نظر کن ای جام پر آب دریاب — جامم شراب بستان آبی حباب در دریاب
هر ذره که هست جام جهان نمای تست — در طلعت چو آبی تو آفتاب دریاب

خوش خوش گلاب بردار ای جام پر آب دریاب — دین مبتدان سرست کمتر ز سوی مستان
چون نیک بنگری کامل نه عمل جمله سراب دریاب — یا در دریا با دریا بین یا جو
موج و حباب و قطره می چون دریاب دریاب — در گوشه خرابات نشست لا ابالی
با چشمان نشسته ست خراب دریاب

خوانی حال سید سید اگر ندیدی
نقش خیال دلبش با ری کجا بیاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب — مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال باطلت دارد پریشان — ببین مجموع الحق اوست دریاب
تو تا طالب تو نه مطلوب ناهم — گذر از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار جان ما همه اوست — محیط و موج و زورق اوست دریاب
ز الحق تا علقه دریای عشقیم — روان جان مشرق اوست دریاب
تجلی تعین شد ما حقیقت — که موجود و محقق اوست دریاب
شراب ناب چون نوش کنیم — ز جامی کش مذوق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست نا چیم — دلی مفتاح مغلق اوست دریاب

گر سید انا الحق زد چی باکست
چه گویی انا الحق اوست دریاب

آب ما میرهد کجو دریاب — عین ما را بجو بکو دریاب
جام مستان دهد ز راه نشیبا — خم می می کند سبو دریاب
دایم کن دیده زایل نظر — او بار این داد با او دریاب
چون سر زلف او پریشان شو — جمع عباش و مو بمو دریاب
گر ز نامی بچشم ما ننگر — آب این چشمه سو بسو دریاب
جام کیستی نادمت اوست — نعمت الله را بکو دریاب

دل باده بیار دل دریاب — این چند خیال مشکل دریاب
بگذار ملامت و خوشی بنشین — رفع سر مست را بصحرا دریاب
این همه علم نگردد تحصیل — زین همه علم حاصل دریاب
گر گمان همی نبری ببری — غلامت میر عاقلی دریاب
در باد آر صدری ببره — این دگان را جاهلی دریاب

مجمع العجوبین جامم هست و شراب — این شراب و جامم آب است و حباب
جامم می برد است مستگردم خوش — در غرابات مغان هست غراب
کس نه چندان هزاران زهاد و علم — آنچه من دیدم ز یک جام شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر — خود که دارد این چنین ام الکتاب
نسبت روشنیکار نور دریای خود — آفتاب است اگر لیکن نه نقاب
غرق دریا نیست نشئه ای عجب — بر سر آبی چنان دیدن سراب

باده خوشم مرا باز حباب چشمان
در حضور نسبت خود بی حساب

چون بر آمد از دل جامم آفتاب — مرد و ما هر سه یکی شد بر فراز آب
اصل کل آب است و فرع آب ما — اصل فرعش دوستدارم چیست کلک
چشم ما در خویش بود از نخست او — در نظر داد عالم از ذرّه آفتاب
چون حباب او نمی داند غراب — دور دور شب همی بینم ورا در خواب
خود نداند اسرار جامه ما بود — منعمی محو بود آن الکتاب
چون نیم هشیار یکدم از سرم — چون ندارم عقل یکدم اجتناب

نعمت الله در غرابات مغان
سیر دم جامم و مستم غراب

صورت و معنی ما آب و حباب — خود که دارد این چنین جامم شراب
ما در دریا نیم و دریا ما نیست — می نماید موج ما را از حباب
هر یکی در هر دمی عالم دگر — در تو کوئی نیست می بینی بخواب
نسبت روشنایی نور دریای او — آفتاب است اگر لیکن نه نقاب
جامم می چرخ زنان بنشان خویش — تا به بینی خویش را چابک بر آب
ساقی از گنجینه در آور خم خانه — ساقری او نوش می کن بی حساب
در غرابات مغان در هر کنشان — نعمت الله مست و غراب

آفتابی در نموده سر نقاب — ماه تابان می نماید آفتاب
موج و دریا نیم و دریا عین ماست — عین ما بر عین ما باشد حجاب
چشم جام از بحر محیط عشق اوست — روز تابان چابک بر زد آب
غیر او در هیچ چشمی خود که دیده — دیده نقش خیال او بخواب
نعمت الله در غرابات مغان — او فتاده در میش مست و خراب

ساقی دیده جم ستان ز گرداب — جامم می بخشید ما را بی حساب
چون شدم هشدار من در دم فتاد — آنکه در غرابش بدیدم چو حباب
بسته ام نقش خیالش در نظر — آفتابی در نموده سر نقاب
در خیال خواب او دم در دم — هر که بیند این چنین خواب کی بخواب
غیر او در هیچ جا از ما نجو — کشف و الله اعلم با صواب
عین ما هی بین بعین ما بجو — بر کف ما چون حبابی بر آب

در غرابات جهان هر موجه نیست
هر چه بینی نقشی ست و غراب

دیده ام مهر مبین در نقاب — ذره از نور رویش آفتاب
حبابی از نی پر نمی دارم هنا — در شکن جام شراب از سراب
با دلبر در با سبو می در دریم — ساغری داریم پر آب از حباب
صبح دور با دحباب رفته ام — چار اسم رنگ حقیقت عین آب
چشم با دریش مهر روی دوست — تا جم بسینم رویش بی نقاب
هر دمی نقش خیالی می کشد — که پدیداری بود گاهی نژاب

لعمت الله قیاسیم زنطفی

پاخطاب داده علم بالعجب

حبابی زحباب پرکن ز آب — جام می یا بنده تن در یاب
در بحر در آکه عین ناز — با بنشین خرشی درین آب
مهر دوش از افتاب شد — آن نور بود نام مهتاب
چشم تر خیال غیر گذید — خوابست که دیده خود بخواب
محبوب حوزه وقت خویشم — تا نیم دریا حباب چو آب
می در قدحت و عاشقان مست — محو رمز دیار و شتاب

سبیانی در صحبت خویش

حاضر شده تا نه علم اصحاب

منظور منظر نه آب و حباب — نظری کن ببین تا در آب
عقل گوید حباب و آب دو تا — عشق گوید یکی بست آبی حباب
ظاهر و باطن همه نور است — فرش خاکدری و تا فرش تکاب
نقش غیری خیال اگر بادی — آن خیال است دیده در خواب
عرق اینجا و آب می جوشد — گرچه با نالشته در آب
نور او در نه افتاب نمود — پا بدر بیت نیست مهتاب

لعمت الله جویستانی

خواجه تاش یکسینه دل است

عشق او بهدم در سینه ماست — خلوتش در حرم سینه ماست
جان ما گرچه گنجینه اوست — گنج او در دل گنجینه ماست
نقش او در دیدان دوی جزوی هم — نقاوت کهنه در سینه ماست
صوفی حالی منعی نصفا — طالب صورت پشمینه ماست
انچه امروز قرنها طلب انست — ذره از درس دیرینه ماست
همچو سید بود این رفتار — هر که مست ازی او شینه ماست

گنج نقش در نیه دل ماست
نقد او در خزینه دل ماست

در محیطی که نیست پایانش — گشتی او سفینه دل ماست
جام گیتی نما گی گویند — ساغر آبگینه دل ماست
سحر معنی و شق صورت ما — گرشه از دیده دل ماست
شد مسطر دانه جان آرای — بوقلمون از غبرینه دل ماست
در جرس بخت اول — زنگی از زنگینه دل ماست
نقد گنج خزانه عالم — حاصلات خزینه دل ماست
در دل ما چو در بست مقیم — ان مکونش سفینه دل ماست

لعمت الله جویستانی

خواجه تاش یکسینه دل است

مرز بسط لمنه از افتاب است — بحر محیط جرعه جام شراب ماست
خازن علم کلید گشای عقل کل — خرقه دوختر دوتی از کتاب ماست
تا بوسه داده ایم رکاب جناب او — بر خیل عاشقان جهانی در رکاب ماست

ای خواجه تماشا بدوران عالم نکنیم — هر جان که عالی است کمان در جهان بست
روح القدس بسته که همچو فلاطون — در روز دشب نماند در کاه و کاب بست
نادیدنی نیست و گر هست غیر نیست — خود خویش است اگر خود نکند خود حجاب بست
هر نغمه که خاست در سرودای و نیست — هر بوقلمون است دلا و دم خ آب بست
هر قطره که غرقه دریا نبود — دانش نشمار که صنع چحباب بست

دارم لعنت الله و از حق نیاز
سلطان هر دو کون که آسمان بست

عشق خلق بحق حقیقت بست — مهر مهی جمال سیرت بست
عشق محرست و نامه معشوق — گشتن دشمنان شریعت بست
با دشمنان محبت عشقیم — تخت ملکی در پیش میرزت بست
مستی و عشق و بیخودی و فنا — عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سنید
لعنت الله بحق حقیقت بست

جام جامی و با ساقی حریف — هر کجا زندهی بیابی یار بست
جبل ستیم در کلزار عشق — جنت اهل دلان طرار بست
نسبه و نقد و کان کاینات — نامه یکیست که با زار بست
جشمه آب حیات جان فزا — نقش خام ما نگار بست
سنگ با هنر ز زنار بود — قهرمان اهل اسرار بست

لعنت الله ثم لعنت جام می بست
ساقی خوشوقت برخوردار بست

ساقی سرمست مهربان یار بست — گر شه نیمانه او جنت الفدوس بست
تا دین در دیگی پی پاپانی فروشی افتاده ایم — آبروی عاصیان خمار رندان می بست

در غزلیات سلطان سلیم نامی حریف
گفته نامرده گر نشنود زنده نشود — دوق کار دارد می بیا تا بکار آید کجا است
گفتم از ماهی تر جانا بلد توئی گفتم — گفت خوشباش بعد تو بصد آب اندر است
در سر عشق نقش یک سودای نیست — ماده سودای عشق سر خوش نبود تا نبود است
اسم اعظم در جهان عالم ظهور دوست است — جامع ذات صفاتش این لب آن ماست

از دل جان بنده از بنه کان حضرتم
لعنت الله در جهان سید مختار بست

درد ده ای دوای درد دل است — عرش رده و آشیب گردان حلل است
ما بنده او رسید زنده ایم — اسا مل او دعا عالی است
کعبت کاسمانی اندر خشت — در کنج خرابه جو که ای در دل است
چه جای خانه است خرده و ایرا — کز راه رهد در این مزار است
نزهت حاجات خلقش را چه خیال — مرحایل آفتاب او حایل است
نه کیه محیط ما بیکوده حوزد — نوشش باد که او همدم کامل است

مفعول بیند جمله سبب ما تمام
کیفعل لما یرید قدرت کامل است

عشق او سلطان ملک جان بست — این چنین ملک جهان سلطان بست
پادشاه بعثت تیمور عزیز — نقد این سلطان در دیوان بست
زنده سرمستیم در کوی مغان — شاه بیخانه در فرمان بست
نوش سرمستان خمخوران لعو — لعنت الله هر که از زندان بست

هر کجا پرست لعنت سبب است
انچنین میرود انجام گرست

در مقامات ذات از دیدم عیان — حضرت او مظهر لطف خداست

جلوه‌ا و اوج غرباتست اوست — نکته‌دان کل عالم یا دوست

نقطه با نکته‌ها مرجع الف — مرجع اعظم سید هر دو سرا

آنکه می‌بینی که این ارضا و سما — شسته از خلق و خوی مصطفی‌ست

عین او بحری‌ست با امواج او — تا نپنداری که او دریا جداست

من شده فانی و خود با قیستاه — هر سر دار خدا دار بقاست

گر بیابد لذت از جان غریز — هر گدا را داد یکتا نه هوست

نعت الله او اعلم سید دوم

نعت او و نعت نبوت

عاشق سر یکدگر هم دو دست — عالم دو در دو او با را دو دست

هر گدا در خواهش یکتا نه بود — گر بیابد آنچه او با را شناست

ساقی مستیم و جام ما بهست — می پرستی نه سر مستی گناست

موج بحر بیکرانی قطره‌ست — جوش گوهر جوهر از جام بهست

تا ز فیض او دمی جان زنده‌ایم — جان ما جان فدای او هست

در خرابات فنا دارم مقام — جوش مستان سرود ما نغاست

عاشقان در عشق گر گشته فنا — نعت او گشتند او جوهر هست

تا در و بحر است و ما ماهی بدوست — در میان ما و او فرقی چو هست

خط موج بحر دریا بین هست — خوش بگردان آن نه گر آن خط بین هست

هر چه دادیم در هر دو جهان — در حقیقت ایثر بر بین آن جناب هست

عشق او در دل جان میدهش — در دو در عشق او مرد آزاد هست

هم دم جاسیم و با ساقی حریف — تا نه پنداری جدا از ما بهست

قصر عشق آنست و دامنت در خواب — این چنین بزم ملوکانه کراست

نعت الله اعظم سید دوم

شاه عالم بر در او چون گداست

ابروی او رنگ چشم او ست — هر چه بیند آب رو نه خود کجاست

گر عشق او را نبیند هست نیست — عارف دانا که او با هست هست

حال اگر حاشق پرسد کجوی — نه در هستی خارج از هر دو سراست

با تو آنچه گوید گدای کوی اوست — نه در و دیوان گدای او بجاست

غیر عشق او هکا با نیست همه — جز هوای وجه او با او هوست

پادشاه ترکمان کو بندگان خاص اوست — جان همه صورت حسن همه دیدم را بر اوست

سر عشق آمد بر نطفه چو راه خرابات است — شده دور قمر روشن هم از بهر تمام اوست

گر بمردان گر هوری تو آیند بی گمان — سلام الله سلام الله سلام گر سلام اوست

نه غلام خود آنچنان ابهلان بین گناه — بلکه جاودان در سر حد غلام گداست

جان مستی نه دان گر مستان دانی تو آنرا — تو ز آب حیات او دهد هم جرعه جام اوست

گر چه با یاران همه حسن گر نیم مستانه — در خرابات این دانی گدا و نقطه اوست

قرخز شد و سایه سر او تا قرجغای

باده نعت الله اعظم او را انجام نوست

هر دو را از سینه پر جوش جان باید چشید — وز نشاط او خرابات مغان باید چشید

تا کی از شوق رخ جانان جان باید داد — تا کی از بهر جانان جان جان باید چشید

گر ز باد صبا حالی دلش بیهوش شد — همچو گنجینه هر اجا جه دران باید چشید

دم بدم جوش دل از دیده دران باید دید — ساعد دیده دران آب روان باید چشید

در خرابات فنا جرعه فشانی باید — مردم دیده ما را بدان باید چشید

ساقیا ساغر خمخانه ی ما پر می کن — کز فنای جرعه او را دران باید چشید

رباعیات که گفته بیاکی نیست

عوض النظره غاز نفلی نیست

دنیی دونی پی وفا هیچ است — شد دنیا و هم که او هیچ است
دونی ارد از هنر عیب است — نکو این در روزگار هیچ است
شک ندارم که در همه عالم — بجز از حضرت خدا هیچ است
نقش هر هری خیال آرا است — بخیالات بنده ما هیچ است
دو جو شو و خوشی بی بنیش — که گدائی دو سرا هیچ است
سر بسر چشم است خاکه درش — غیر از این خاک تو تیا هیچ است

پاره پاره بر حضرت اعلی

دور گردان ریا با هیچ است

دل بنیاده که آن هیچ است — انچنان هر که انچنان هیچ است
هر که را علم هست دانش نیست — عقد او نزد عاقلان هیچ است
چه کنی عظمات ای سوده — غیر سوده مران زمان هیچ است
انچه گوئی نشان از او دهیم — با نشان است در نشان هیچ است
لطف معنی طلب نه از صورت — به لعاف همه بسیان هیچ است
در پی زن مرو که چون دنیا — شیوه شکل این آن هیچ است
دونی نفس بیان چندان نیست — نزد دوم عاقلان هیچ است
منصب زهد نزد ما سهل است — عشرت عیش عاقلان هیچ است

کز از نه که آب ما

نزد رندان دعا قان هیچ است

هر چه او بیدهد همه داد است — داده او هر که هر چه داد است
گر شادت خاطری که مدام — بر در میفروش افتاد است

بزم عشقت دو جهان سرت — کس چنین بزم هیچ جا ندهد است
هم عشقش محبت باد که دل — بهم عشق دادا شاد است
هر دو در بزم عشق را نیست — چون چراغی فتاده بر باد است
هر که در شد قدم ستبدا — بنده مقبل است و آزاد است

چیکنم نعمت همه عالم

نعمت الله هذا بین آباد است

سیاه دوان ای پیر دوست — کجا بود در ما دارم در دست
بیاد بود دی در دوش باده — که صاف شعاش رود در دست
دلی کز کشته عشق است زنده — کسی کو مرده در دست مرد است
دادم دین و دل در دوش خوبم — چنین سودی هران شاید که کاهد است
مرا مهر است در خاطر که خورشید — بگرد سایه چرخش چه لطف است
اگر در هم چو دانی نظر کن — سر سنگ سیه چها در دگه زر دست

کسی را خاطری رنج نباشد

گدائی از شراب عشق جوانست

دل ما مهجای الوهیت — در سر زلف یار در بند است
خواجه بی نیاز است و در فراغ — شاه دشوار و سیر در بند است
یار ما نازنین قدر رفت — در کمش خواجه سر قدر است
سخن از رود و شام چون گوید — آن خجندی که صاحب چند است
نکته سرت و بنده ی شیرین — آن کی چو گفت و این قند است
گرچه آدم بجسم خود پیر — نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانا کیست

آنکه او بنده خدا بنده است

دامن دلبر اگر آری بدست | تکیه بالشت و بنا بی آن بدست
ما خرابات و رندو دلشکستیم | چشم مستش توبه ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر | مژه دیده خوش نگاهی خار نشت
شاه ما زی رفته بود از دست ما | باز آمد شاه مبارز ما بدست
حق پرست کاملی آنی که گفت | آنکه دوا از خود بجوید باز رست
عاطفان در نیست دست افتاده | عقد بدان خانه دارد نیست دست

در فراست عاطفان دیگر خوان
همچو سیف الدین دست

عاشقا نه باد او سرمست | جان و دل او دایما سرمست
آن چنان را ایمن و خفته | کو ندانم نیست را از هست
ما نه ما از این میان برخاست | عشق ما تنها بجای ما بنشست
هر که او از خود بی خود بره | چون ما خدای خود چو هست
تن درستم جمن هست او | گر چه عشقش دل ما بشکست
شاه بی عشق کو جان نره | بر خطر این دان او بر راست

همچو سید نبده سید دیگر
عاشق زنده نوشت بوده است

نرش نوش ما را شراب است | که از آن آبرو شکسته نم مست
در دلم عشق در نظر ساقا | در سرم ذوق در جهان پرست
بره از بیخ بر کنده شاخ چنب | دل ما با زلف خود در دست
جان بی جان ما و صافی با لست | غلوه ما چهره ما چو هست
گر تو را عقل هست ما را نیست | ور تو را عشق نیست ما را هست
ایکه پرسی دوای درد ما را | پرده بنید جز این دوا در دست

بشنو از بسته این ره دل عشق
تا کی آموزی زعالی در پست

از جزا بات میرسم سرمست | فارغ از نیست و اهیم از هست
جان ما را جهان نیا بیند | هر که در کعبه ما جا چو هست
نام ما ننگ کفر بدست آورد | نکه از نام ما ننگ خود وا رست
دست ما تا کرف دست نگار | ده چو دستان که کشم زان دست
مرغ جان نم بای دانه صال | شده در دام زلف او پا بست
نیستیم با سر زلفش | ما را نیم اگر چه او نگشت

از سرکایات برخیزد
هر که او سید و بی نبشت

آمد روزم نگار سرمست | رفت از نه و جام باده در دست
صد فشانه ز هر کنار بر خواست | او رست و دین میانه بنشست
لب ما جمله بر لب ما | مونث بود و جم بت نگشت
عشق آمد زنده کرد ما را | پیوسته بود با چه پیوست
از خود و خود باز رستیم | آسوده ز نیست این ز هست
دل در سر زلف او بستیم | محکم جا گه شدیم او بست

ز رستی و ذوق فخت الله
عشق ده جهان شد ز سرمست

ننم از بند عشق سر مست | که بی عشق نیوزم بپوست
در فرا بات عشق مست خراب | دست در دست شاه سرمست
در دلم عشق و در سرم سودا | در نظر یار و جام می بدست
ساقیا مست و رند لا بعقل | بیگانه عرصه عقل با نیست

عاشقانه حریف خود نیستم
خارج از نیست بیش از هست

از سر بهر دو کون خوش برخاست — هر که یک لفظ نقد ما بنشست

بهر ستان محبس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از در بر درون آمد نرسا که سرمست — بر دوش جمله آفاق خوش خرام می رفت
گفتم سر لعف ارعارت کرایان است — گفتا دل درهم گفتا چنان مرا بفتاست
گفتم چه خوش گفتی گفتی که بود ایمان — این گفتنی دانند کایمان کجا این جاست
تا خوش زبان می گفت این در گوش جان — پرسنده بود با ما با ما چه جاست
گفتم که نقاب از رخ بر خود دل بنهم — نا ناز سر انگشش جانم بیان در راست
در گوشه میخانه بزمیست ملوکانه — ترسا بچه ساقی از بهر خوشی برخاست

سید زجمله عالم بر خواست عشق او
در کوی فنان آمد مستانه خوشی او

خواجه گرچه دولت عشق بیست — حق بکسی کاو از بلا بگریخت
لعف الله شهرة دارد که او — چون نخواهد هیچ کس نشناخت
سب نوشد بر لب جام او مدام — دانه و خورشید جام او ساخت
هر چه می بیند از محبوب اوست — دوست پیدا و از آن هر چه پست
مستظر و منظر نیز و ما یکیست — معدوم و معنی گوهر ما دریست
قربا بطلق پرست ای پیر ما — گر نقدی می پرستد سبب پرست

نکته بر گفته سید گیر
تا گوهر قبل نگوئی گرد دوست

هر گمانی هست سید حق پرست — حق چنان باشد چه از باطل پرست

ان یکی در هر یکی خوش می نگر — در دو عالم اتق یکجا می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما — گر چه ما را در نظر فرق خود است
جز جمال او بجمله نیست نیست — غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او بایه که گیرد در نهش — خوش بود گر دو نهش آید بدست
هر چه خلق دیده نیکو بود — یک بجه نیک اگر کو زشت است
تا ترا نامه گفته خواهان نگرد — هر که گردد عاشق درد سر است
این نه بینند بین با چرا — آنکه با خوش دین دریا نشست

همت اهدنا در سر مستی خوشی
کاگه زهدی چنین الطاف است

سر بر بالفت عشق بر سر دارد است — از این سبب سر این در جا بر دارد است
جهان جمله زندان است لیکن ما — مدام در هوس دست بوس نقاب است
بیا که سینه ما فخر جنت پر نور — اگر جنا که تو را سیل عالم سر دارد است
سخن خوش نه دستان و نکته دلکش — هزار سر بیکا جوجه چنین دارد است
مرا شب مرغ دل ما نیا مد خوش خوان — مگر دام سر زلف او آشنا است
بجز دیده او دیده چشم بد دوشن — بجان و نوجانش که نوزاد دارد است
حجاب اگر چه صد است و هزار حلقه است — بجان ما نظری کن بجان که یکتا است
سخن کوتاه حقا ست نظر نجاوزه — که جمله خوبی جنت زنیک نکاست

چو جان فنان بروشنایی سه گر
تا بش تنگ سینه چو جان ما است

چه غم دارم چو هم دارم غم خوار است — غم جم عشق و ساقی یار غار است
بنی دارم چه با من در میان است — دعا ای گو دایم در کنار است
مدار چشم ما ست سیر نوشش — مرا با غیری چو فان چه کار است

دل من بارگاه پادشاهست — تن من بوده حاتم پروده راهست
دو لطفه در یکی صورت نباشم — ولی معنی همیشه برقراره‌ست
یکی دو دارم و هیشه بسیار — بذات وصفات توحید بذاره‌ست

نعت ان حضرة تعالی
که چو نعت عزیزت درگذاره‌ست

خدا در جلوه‌ها شیدا ظاهرست — ظاهرش نگر که پیدا ظاهرست
در همه هیشه عالم تمام — در جلوه‌سرای هستی ظاهرست
از زردی دوست، مارا در نظر — از ان منظر پرنیا ظاهرست
باطلعت از چشم ما پنهان دلا — ظاهرا چشم بینا ظاهرست
در خیال وهم و فرد آ مانده — از همه فرد آ جز فرد آ ظاهرست
ما ز دریاییم و دریا جان ما — عین ما در عین دریا ظاهرست

نعت الله ظاهر و باطن هو
یا نقش بنهان در جلد اظاهرست

گفتش ای دوری تو جانا قدر چیست — گفت با تقدیر خود خبر چیست
گفتش نقطه تو با نقطه چرا ست — گفت سرگشته در قعر چیست
گفتش زلف تو با جعیت چکو — گفت با آشفته بختان دشمنیست
گفتش چشم خوشت بربود دلم — گفت بیدار که جان در خطرات
گفتش قد تو سروی چند — گفت این نسبت گر نه نظرات
گفتش از تو که دارد خبری — گفت هش در خط غبار خبرات
گفتش چون نمی رفته — گفت حیرت از آن در گذرات
گفتش چون لقای تو کنم — گفت آینه ما فوق سرات
گفتش سینه ما بیدنه نور — گفت آری بگداز ار جگرات

گر چه پیمان ما را ابره نه دیرینه‌ست — چشمه آب حیات از نقطه دیگرات
لعل و مرجان ما را آن نقش نگین پیشینه‌ست — یار بهتر چو دارد رنگ و نقش دیگرات
در نمی خانه ما عالم سبوست شد — نقش جام مرا این می و اسبوی دیگرات
در دل چشم ما گر بیشه نیم صد چیاره — در او در هر یکی گوناگون حاره دیگرات
عاشقان گلشن و گلشن ز ما آباد و گل — گلشن گلزار ما را گاه و بیگاه دیگرات
پرده بیدار ما بر حضرة السینه‌ام — با کبا زانیم و با راست دشوه دیگرات

دیگران از خوان سیدنا ما پنهانند
نقمة الله را ز خوان عشق نقل دیگرات

گر چه دیرینه ما آب رونده دیگرات — روش گر نه چو ما کز سبوی دیگرات
نقمه سیمانه ما ملک عالم را گرفت — گر نه گوش شنوا خوش نگین نگفته دیگرات
در جهان فرد بی چون نه ما دیده راه — هست عالم ما را حمد و خوان دیگرات
نقمه الهام ما بس نادر نگفتیم — نقش جان این نقطه را رشته دیگرات
رشته عشق ما بوی معشوق تست بر نخیزد — در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگرات
با کجا دیده پژوه خاک درش ما نرفتیم — تا هم ما را دین را آبروی دیگرات

سیدنا ذو نیا برفت و نقمة الله را گذاشت
گر چه آن می کهنه بست این جام ما نو دیگرات

عشق او در دل ما رونده دیگرات — در دل ما را روانه دیگرات
گشته شیشه و زنده جاوید — جان ما را حیات تازه دیگرات
خلوت آگنده صحبا نست — جان ما را خلوت سرا دیگرات
نازه خانه شده با باغ او — این خرابات و بقاع دیگرات
پیشوا با ما نوا با ما نوا — پیشوا با ما نوا دیگرات
جام باده پر ز می بستان بنوش — جام ما لبریز می نانه دیگرات

لعت الله آگهای گوی دولت

نوشتان باد نوشین بر جریده

چشمه‌نوش میفروشی دیگر است — نوش لعلش توده نوشی دیگر است
نشتر غمزش دل ما را سبوخت — داغ او بر دل ز دوشی دیگر است
نالهٔ دلسوز ما کس نشنود — کین دم ما را خموشی دیگر است
عاشق و مستیم و لاعقل و لی — جان ما را خود بهوشی دیگر است
گرچه در سایه بهم دوشی زدیم — لیکنم امید دوشی دیگر است
هر که او بگزید دوشش او — در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خوش و جوش ماست غوغا
مستیم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیاز دیگر است — عشق او را آتش سوزان گداز دیگر است
از گرد سرمست عشقش ای بیا تا چه بود — در سراپرده جمله ترک تاز دیگر است
ضمیر او مطرب عشاق نی زان عشق — جان فدا این نی نوازان را ساز دیگر است
رو بجانب او آرم قبله‌ام دیگر است — ابروش محراب عبادت نماز دیگر است
پای نوایا زاهدی عشق عشق فرازش میکنند — ساقی سرمست ما عشق فرازش دیگر است

طرح دادیم دوا یم در جرم بستیم
راز دگر خیم و این سر از دگر است

ای عشق ای جان جانان ما را بیا نه دیگر است — این عاشقان ما را جانانه دیگر است
ابر وصال رخسار ما را نوا خوشتر بود — زیرا که این گلزار ما را آب و هوا نه دیگر است
اکثر دلشین بهمن وفی لوعت کل بر جان — با یار کجا کار ما را جان و دوا نه دیگر است
تا چند غمزش بر دلم صد نشتر کاری کجا دم — هم چون دل احبابان زخمی کجا نه دیگر است

سنبلستان عشق است
مردمان بیخبار دیگر است

خورشید چشمه نور در جهان چه بیش است — مهر منیر خوبان بر آسمانی دیگر است
ماهیان شد ملک جان شهر تن ویران — کون و مکان خوبان بر لامکانی دیگر است
زلف دو تا صوفی کج مطوی — مار سر بر عطف بر بستانی دیگر است

سنبلستان عاشقان بجز هم دردی هم رازی
عالم خدای عالم او کرد از جهانی دیگر است

تو در دلش آشنایی دیگر است — چشم ما بر ما بیایی دیگر است
گر بهی بیند خیال او بخواب — این خیال با خدایی دیگر است
آب چشم از سوز عشقت بعد — دودی شسته کاب آبی دیگر است
سوخت دل تا چشم در ما بین ما — عین ما بر ما بجایی دیگر است
ساقیا مای ما فکنده مدام — خیره بر ما صهبایی دیگر است
هر چه می بینی جهان خلوت ماست — نزد ما عالم بجایی دیگر است

لعت الله در خانه خان

عاشق دست و خوابی دیگر است

در دلش آشنایی دیگر است — سایه او ما بتایی دیگر است
زلف او در تاب نفت از دست — عین ما بر ما بجایی دیگر است
گفتگوی جان جانان ما بان نوش — گفت او آری این جوابی دیگر است
هر چه جام شراب ما نوشش — تا جاودانه کین مشربی دیگر است
یکدمی کوتی گلاب من نماند — این نماندن هم بجایی دیگر است
گفته ما را جود و ذوقی دگر — قول ما خود از کجایی دیگر است

سنبلستان عشق اوست
مردمان بیخبار دیگر است

ملک جان در دلایتی دگر است — تخت دل در عالمی دگر است

قول مستانه گو تا کرچیم — نسبتی دارد باعلامه‌ئی دگر است
ولبران در جهان فراوانند — حسن یار ما علتی دگر است
عاقلان را بها نمی‌دانند — عشق را ارزشی دگر است
ده‌ها شریک دیگر — لیکن سخن از دیگران دگر است
در عنایات رند سرمستیم — ذوق مادق دعائی دگر است

نعمت الله هذا لمن یشاء

این عنایت عطائی دگر است

سر بدین بارگاه اگر داری — رکن سر کن که کار مغتنم است
سر موئی حجاب اگر داری — بر سر شش جهت طناب خیمه است
سر بنه زیر پای و دیده بدوز — گر ترا میل تاج یا کمر است
نفس همچنان نفیست دان — زانکه هر دم ز دیده در گذر است
زاد جان ریگ بادیه دان — حالت ما ورای ما دگر است
عشق گوهر زما ندارد دریغ — از خزانه دگانها چه خبر است
نظری کن بدین بدیده ما — نعمت الله چو تو ز در نظر است

ز هر گوشه نشانه‌ست جان را — این یار نشانه‌ئی دگر است

عشق آن شاه خداوندان است — این عقلها همه ای شاه ما چه‌ره است
گر عشق جمیل است ما دان عشق آن کل — در جهان ما بین کلهای بی‌پایه است
هر پاکیزه دانه معشوق‌ها دان را — گر عشق بود نمانند این همان ما چیزه است
سلطان وقت خواجه خواجگان را — بنگر که ای ما را در دلبری تقدیر است
آنجا هست دلبری و عالی سانی — جام جهان نمای ما زین او خبر است
در عین نعمت الله بنگر چشم بنه — گر عین نعمت الله لطفش بس جانب الله است

دل با عشق از جان خوشتر است — جان نیز با عشق جانان خوشتر است
عشق او در کنج دل دیدار او — گنج او در کنج ویران خوشتر است
خرقه سوز بیگانه باشد ما — بیگانه سوز خرقه‌پوشان خوشتر است
آب چشم ما هم سوز سینه — جان ما از بحر جانان خوشتر است
راز دل با غیر چندان گفتم — ستر او در سینه پنهان خوشتر است

نعمت الله گر ترا با او خوش است
در نباشد مقتضی زان خوشتر است

گر چه دارد خوش دلی با یار جمله گوشتر است — لیک با یار همدلی با کاف عالم خوشتر است
دیده‌ها با هم دوستان دل با دلبر جان است — گر چه در بیتم و غم او ز نظر هم خوشتر است
عاشق مست بود زمان ست رسانی خرقه — این چنین خوش صحبتی از مکتب هم خوشتر است
عاشقی دگر است با هم بودن بیگانه — از حیات جاودان میدان گزیدم خوشتر است
در چشم هست او شد خوش بهای ما — عزت نظاره با یار بدیدم خوشتر است
جمله این دعوا آن بود در سر شد با هم — جمع این با یاران آگرا بشد با هم خوشتر است

نعمت الله سر خوش از زندگی می‌گوید کنا
هر که گوید خوش بگو الله اعلم خوشتر است

نالهٔ الوزا از سوز جبل خوشتر است — زخمهٔ جغرا از سر هم کل خوشتر است
رحمت جزوی کلی بود راحت جزو هم — ذوق جزوی هست از الذات کل خوشتر است
مهوان از شمس بی خورشید تابان کی بود — صاحب او در دو او از ساغر می خوشتر است
صوت بلبل در گلزار می خیزد خوش — گریهٔ زار عاشق از قهقهه خوشتر است

مجلس عشق است و ما مست و تو مست و ساقی مست
در چنین مجلس خوش از لب جیحون خوشتر است

ساقی مست یار ما می خوش است — خوش دلی جفت هم و خار خوش است

گر دو صد جان از یک جرعه فوزند — یک فروشش گر بیازاری خوش است
عشقبازی کار پرکاران بود — کار ما مسکین گرفتاری خوش است
بر سر داریم تا بنشسته ایم — خویش سرداری و سرداری خوش است
بهل بستیم در گلزار عشق — بزم عشق است اینجا گلعذاری خوش است
گر بود گلزار در گلزار ما — تو خوشی بنشین که گلزاری خوش است

لعت الله مت صلعم می بیت

باده نوشی با چنین یاری خوش است

چشم مستش یک عیاری خوش است — زلف او بیک دو تاری خوش است
جان فدای عشق جانان کن بجان — کز تو این سودا بکاری خوش است
بر سر دار فنا بنشین منه — زانکه این جا کامگاری خوش است
دلبرا جان بیکجو بسپر مزن — یک نثار دلبرش کاری خوش است
کار با کاریت کار عاشقان — کار ما مسکین که این کاری خوش است
سینه با خون سه اراده — ای مربت او ترا یاری خوش است
طالب عشق است راست و قراب — خویش فرا با تو کرا با کی خوش است
گر گران باری نمانی از بار بار — ابر بدیدار می مرتا با کی خوش است

سنه سیدالشهدا رضی الله عنه

پس بخش نهی است و اسرار خوش است

در محبت جان ایثار خوش است — گر کنی با نی چنین با نی خوش است
یار گر ناز اگر چه خوش بود — دلبر سرمست پیرایی خوش است
نه سر ستیم با ما تا تو ترک — با حریف خویش رسمی خوش است
چند گوئی تو که جانا — چند جانی فدا یار خوش است
تازه دارد نوش خسرو عهد بد — تا زنی گر چه جفا یاری خوش است

الی آخره

عشق سلطانی تخت دلی نشست — خانه را با عشق پرداری خوش است
سیر قصب تو دارد روی — سیر قصب خویش نگاری خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان — هر چه داری جمله در باری خوش است

سنه سبع و سبعین و تسعمائه

آبادانی و فتی رسما خوش است

عشق جانان در جهان جانی خوش است — راز دلدار از جهان پنهان خوش است
در دو گیتی ان و جانان جانی خوش است — در دلم این در دو گیتی ان خوش است
حال ما را نیز نظر بر حال خویش — هجر لفش سیر و سامانی خوش است
عشق او گنجی و دل ویرانه — این چنان گنجی درین ویران خوش است
عرصه گاه عشق او دل — جان یاره که جان آن خوش است
دل ان عشق و دلبر خوش خو بود — جان با پیوسته با جانان خوش است

لعت الله مت صلعم می بیت

جاودان در بزم پیر مستان خوش است

در دو گیتی دلبری جانی خوش است — گر دو جان داری فدایش کن که آنی خوش است
کار ما با یار کاری عاشقان — کار ما مسکین که این کاری خوش است
گفته مستانه با خویش خود — تو خوشی بنشین که بنشینی خوش است
گفته از عشق جمال خود او — روی دل از غیر چیدن خوش است
زنده ام مرگ فروشی بیع نیست — می زنم دست بخشیدن خوش است

خوشنود هنیئه لیسنیه نا

لعت الله مت صلعم می بیت

جرعه جامش شراب خوش است — سد اگر دورین سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره — دورین دوی آفتاب خوش است

جامی ازمی چهره پر سیکن — گر چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه میگردیم — مژده ما آب ما بجا خوش است
اتفاقا بر ماه بسته نقاب — روشنش باد دین نقاب خوش است
خوش بود پرتو محاب دیدن از — در بهر نیز در نقاب خوش است
از سر ذوق گفته سید — گر بلد بد کسی جواب خوش است

صورت صفی بهد گر خوش است — آن چنان می در چنین ساغر خوش است
نهصبح خوبت را صحبت خواب — با چنین مستی همه تا سر خوش است
هر که در با مادین دریا شست — از سرش تا پا شد و خوش خوش است
جان بکامان دل بر آرد اگر — در دل عشق آمد بر خوش است
تو چو در بر تنگ آری بکوش — گر بدست آری چنین گوهر خوش است
خود دل در بحر سینه بجوش — می خوش با ما در این ساغر خوش است

لعت الله دار در بیت جان
این نشان آل عصمت خوش است

در سر ابجد هوس خوبت با ما خوش است — آن چنان کنج خوشی در دل ویرانه ماست
نذر سرمست بگو زاهد خلوت جان — تا نگیرد بکفش دامن دیوانه ماست
جنسی را دهد دولت پایندگی — بر گردست دهد گوشه کاشانه ماست
گفته خاش سرمست بتوان شنود — زانکه در نعمت گفته شنونده ماست
قدر نرخ نهد صحبت ما با ما باب — چه تکلف بر ما صحبت بیگانه ماست
هر که در پیش بود سیدش هر گونه — دل بدرویش دون همت شاهانه ماست

لعت الله در بیت آخر خوش است
از کدام بیت خاطر تو را خوش است

این خوش است و دلنشین تر بین آن خوش است — جان دهد با این خوش نشنو ز دانا هم خوش است
با چنین جامی صبوحی بر دل ما هم خوش است — با حریف سرخوش و با ساقی سیما هم خوش است
لعل عبرت زا تا در پرده دارد خاش — گفتش اسرار با عاشق بحرم خوش است
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید — زانکه در بزم صبوحی سر دلبر هم خوش است
گر چه دارد بیشتر مردم سخن از خط و خال — نقطه تیغ عشق او در میان مردم خوش است
هیچ دانی تا چرا این نکته خوش آمد ترا — این چنین در خوش در دوده عالم خوش است

قلب عشق است بیدت در سخن چون جوهر
جنت الماوی در ما صحبت آدم خوش است

جان این در بندست جانا خوش است — صحبت با آنکه می دانی خوش است
لطف جانان بست با چون ما گدا — مهربانی با ما ما کانی خوش است
دل بدام آوردم از نیکی نمی بود — در سرشت کس نه خوش است
با شما جای آن کنم از عشق او — ای ای ای ذوق مطلق خوش است
از سر ذوق است این گفتار ما — گر بدانی این سخن دانی خوش است
در جواب ما خطا گفتی جواب — با حریف رند و ریانی خوش است

سید ما در بهر حالی یکیست
جام مجموع اگر خواهی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست — خوش خوشی با ما دمی آنجا نشست
از سر درد جهان بر خاست خوش — بر در میخانه پی همت نشست
در خرابات مغان با ما چه گفت — مجلس خوش دید و خوش انجا نشست
چون سر دار آمد و از پا نشست — بر سر دار آمد و از پا نشست
با دو سه ای خوش هم نشین آمیم — خوش بود با هر دو هم دانا نشست
زاهد خود رای نیرفت و دوشه — عاشق مست آمد و دانا نشست

سیدنا فرد چشم محرم است
لاجرم بر دیده‌ها بنشانست

هر که او با ما درین دریا نشست — که تواند لحظه‌ئی پا نشست
از سر هر دو جهان برخاستند — بر در یکتای ما جا نشست
در خرابات مغان ما را چه یافت — مجلسی خوش یافته زانجا نشست
گرچه تنها بود تنها جمع کرد — آمده تنها و با تنها نشست
عقل و فقر در زیر دست و با قدح — عشق آمد کوبه با ما نشست
تشنه کامل بود با چون ما — عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست و خراب — خاطر مردان ما آنجا نشست

نعمت الله جام جم جویده ام
چون قرابه کز جهان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست — آب آورده بافت خوش با نشست
بر سر هر دو جهان افتاده ایم — هر که آمد پیش ما آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل — بر در یکتای بی‌چون جا نشست
در خرابات مغان مست و خراب — خوشدم با شاه هر رندان نشست
بزم رندان جنت الماوا بود — جاودان خواهیم در ما دانشست
در سر هر کس که سودائی فتاد — کز قرابه کیزمان از پا نشست

نعمت الله در سر عالم کیست
بر سر خط تنها نشست

با قرابه قرای درویش است — در و بام درش سرای درویش است
هشیم درویش هر چه میسنجد — عالم کیسه ئی ز درویش است
نیست یکخانه از خدا بیخبر — هر که او آشنای درویش است

هر که دارد کمال در دویشی — سر او خاکپای درویش است
گرچه درویشه اکه او گوید — حضرت شه گدای درویش است
انظر الی کینت پایانش — راه پر خطرهای درویش است

نعمت الله ما چنین گفت
روز و شب در هوای درویش است

با که جان هم دلی در هوای درویش است — با که شاه جهان گدای درویش است
کز پی عزیزان و جان سپرده — که سر بر نعلم خاکپای درویش است
در اناالفقر که روح الله سخن از دوست — در اناالفقر سر خدای درویش است
همه ای نعره عشق و وجد و تجلی ها — نعره یا فقیر و وای درویش است
بیا و ساغر یا قوتی خوش در درد — که جام دردی درویش دردی آشامی است
اگرچه عاشق درویش و دل بدو دادیم — ولی خوشیم که او از برای درویش است

سماع مطرب عشق است و ما چو مستانیم
ترنم نفس جان فزای درویش است

دل بر سر سودای جانان بگذشت — افتان و خیزان ز جهان بگذشت
در خرابات عشق می گذرد — تا مکانی یافت از مکان بگذشت
دینی را دولت بهم برزد — جان چه باشد که از جان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند — هر که از نام و از نشان بگذشت
سعید جنت و کی نکو باد کرد — دل که بر کوی خاکدان بگذشت
از رویش بچشم ما چو نمود — دیده از بحر بیکران بگذشت
سید ما گذشت از عالم — بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت — در خیالات این و آن بگذشت

عمر او خود همچو آب حیات — خوش جوان آمد و روان گذشت
نفخهٔ صور سال عمر ماست — کو نیامد ز ما و آن گذشت
نوجوانی مجو تو از سپهر — فکر دیگر بکن که آن گذشت
چه کنی نقش با خیال محال — تو کجا پای و کار دان گذشت
ناقل از نام و نشان خود چه برد — عاشق از نام و از نشان گذشت

رمزه دل گفت با نگه پیش از نمک
همچو سبا از میان جان گذشت

رمضان آمد و روان گذشت — نعره هر یک زبان گذشت
گو نیا عید بعد رفت برفت — تا که گفتم چنین چنان گذشت
شب قدر عبادتان مجهود — این معانی از آن بیان گذشت
هر که با ما نشست در دریا — نام ما ماند و از نشان گذشت
میل دنیا و حوت نگذد — هر که بر روی عاشقان گذشت
لطف بیدا شود در این خواب — تو کجا پای و کار دان گذشت

در طریقی که نیست پایانش
لفت اهد از این روان گذشت

دل ما از صفی دوا گذشت — پا بنها از سر هوا گذشت
مدتی دور در دل افتاده — عاقبت در ده هم دوا گذشت
از وجود و عدم خلاص شدیم — از فنا نیز و از بقا گذشت
ای که گوئی که ابتدا چه بود — ابتدا چیست انتها گذشت
نقش غیری خیال می بستیم — خواب این بود آن خیال گذشت
لطف بیچ سالک عشر خوشی — همه در این مصطلح گذشت
لفت اهد کلانه دانه — همه کلانه تر و سه انگذشت

عاشق از دنیی و هفتی در گذشت — ما نه صورت را ز معنی در گذشت
از وجود و از عدم فرآمد شد — از همه یکدشت یعنی در گذشت
روضهٔ رضوان بدین دانی گذشت — همتش از شاخ طوبا در گذشت
دل به ایمان کجا فان داد دست — کارش از مجنون و لیلا در گذشت
خلوتی شد در بحر پایان ما — دیده در یکی رشیع در گذشت
گرچه موسی از نجف آمد خوشه — سنبله از بحتی در گذشت

آفتاب خوشی چو بر دیوار گشت
شب فغان شد چون سحر از پیش رفت

چشم ما نظاره خطهٔ آب حیات — سر نهاده روان و در یک گشت
در هر شبنه یک جهد — یک هستی هزار هستی پاک گشت
عجز ما بر یافت این دل ما — گرچه در جستجو هر چاک گشت
در عنایت نمی کند تقصیر — هر که در شوق سر بر یا گشت
آنکه عالم ستخر او بود — خلق چابد ستخر یا گشت
او هستی نیافت همچون ما — طالب از چه بزیر و بالا گشت
عشق می گشت گرد بیخانه — دید هستی ما ز در وا گشت

لفت اهد چون ظهور کند
صورت و معنی همه یکی گشت

عشق مست است و عقل هشیار است — عاقد از ذوق عاشقان عار است
عالم از نور او منور شد — هر چه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است ای بینم — در نظر ناظر همه منظور است
نه هستی جوهر فرد دارد — خوشتر از نام بدر جوهر است
اهل له گر یکی دو می بینند — بیچ عیبش مکن و معذور است

افتاب است بر همه تابان | تو کان مسکنی و مستوری است

جام گیتی نماست سینه ما
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل هشیار است | عاقل از عشق عاشق هوشیار است
دیده قدوم است از او روشن | نظر کن بین و منظور است
نقش کنج ویران است | کنج ویران کنج معمور است
شد و عالم هنوز در روشن | روشن این چشم از آن نور است
ذره ذره چو نور میگردم | افتابی بباه مستور است
زاهد از عشق ما خبر دارد | هیچ عیبش مکن و معذور است

عشق انیزه رهنمی سنید
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل هشیار است | عاقل از عشق عاشق هوشیار است
عشق مستی طلب کنیز از دست | عقل بهر مصلحت مجبور است
زاهد از عشق ما خبر دارد | هیچ او را مگو معذور است
افتاب جمال او جهان است | تا جهان هست او جهانگیر است
کنج ویرانه نایب این دل ما | لیکن از کنج عشق معمور است

دیگران کرامتی شهرت دهند
نعمت اند عشق مشهور است

دیده بر سرت و ماه خوش رخ تو | هر شبی بر سرم ز بهر نثار است
افتاب از تو شرم دارد و ز | ماه پیشت بروز همچو شب تار است
زاهد از راه بخشش تو دارد | هر کسی را دهد آنچه در خور اوست
سایه بر سر همی چو بر ما نیست | کنج ما بهتر از نظر آنجاست

در اظهار عشق و عاشقی و بیقراری
نعمت اند عشق مشهور است

همه سایه حضرت شریف است | گر سایه لطیف یا کثیف است
گر روح همه بوس جانند | این نیست گهر بس از طیف است
با عشق کرا طلاق عشق است | زیرا که علاج او ضعیف است
بی خرقه گزیده جامه جم | در غایت خوبی و لطیف است

در صفت نفس سنید است
گر خانه نگاه لطیف است

شاه است و همه جهان طواف است | بس کریم و لطیف اخلاق است
با او نگذ یکی نشستیم | او با نیز یکی مشتاق است
همه او دست دارد یاران | با بیگانه او موافق است
عشق او بهر راه کرد بیند | قول او کفتا عشق است
جام او بهر را چه بیجوئی | سر عشقش بگو هر نزدیک است
عشق او جاودان و عشق | عشق او جاودان عشق است

نعمت اند عشق پیرستان است
سبب عشق آفاق است

همه عالم تن است و عشق روان | جان جانها ن عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی | هیکل را و هم نهاد عشق است
در میان آی و در کنارش گیر | خوش کناری در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خوشم | هر چه هستم از این زمان عشق است
عمر جاوید خواهی عشق | عمر جاوید از آن عشق است
عاشقانه در این مجلس | گر تو را عشق نیست جان عشق است

لعنت الله چو نور سیدست
نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است — حاکم مطلق اقتران عشق است
هر چه در کائنات می بینی — ملک و لشکر که جان آن عشق است
در میان آی و در کنارش گیر — خوش کناریکه در میان عشق است
عشق هم عاشق است و هم معشوق — بهر ما و همه جهان عشق است
عقل را کی رسد بکنه سرش — کو بود تا بگوید در بیان عشق است
عشق کحل بصیرت عارف — حاصل عمر جاودان عشق است
هست قدر بصر مشعل دل — سرمه جان عاشقان عشق است

خوش همه بهر است قدیس سنایی
در چنین جستجو چنان عشق است

شهد دل در دلایت عشق است — ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا منور معرفت است — وین عیان از عنایت عشق است
انچه علم نهایتش می گفت — دیدم و آن بدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار — این همه بت از دو آیت عشق است
هر چه گوئی ز عشق گو که مرا — کس خوش گفت کایت عشق است
ناله زار بیدلان شب و روز — در گمانها ز غایت عشق است

لعنت الله را چنین خبر است
که همه حسن کائنات عشق است

جمله جانها ز لعنت عشق است — عالم از لطف و رحمت عشق است
هر چه در کائنات می بینی — نیک و بد نیک و بد حکمت عشق است
حکمت عشق اگر [illegible] — بیدلان را وسیله همت عشق است

[illegible]

[illegible] — چیره از من دولت عشق است
خوش فرا هم فراز این فرا پی ما — اختر از سرنوشت عشق است
همت ما فراز عرش برین — ابنم همتی بهمت عشق است

لعنت الله بر حقیقت دان
کو قرار ده وق لعنت عشق است

جان اندیشه دل از آب حیات عشق است — صورت و معنی ما ز ذات و صفات عشق است
آفتاب است و در و هر ذره از آنست — زنده ماهی و خشک دریا هر کائنات عشق است
عقل را جاده و جهت نیست بسر منزل او — نشئ همه مرکز و همه جهات عشق است
از کرم عشق وجود ای همه جان می بخشد — هر چه موجود جمله از برکات عشق است
دارم از عشق برات ز دو عالم بسلامت — بنده آزاد بعد چون برات عشق است
ظاهر و باطن از عاشق و معشوق شنده — حسن جهان بهی از جهات عشق است

از سنائی گوئی مستانه بشنو
کو سخنها خوش از لطف و کرامات عشق است

راه همت شاه انور عشق است — جان عاشق مسخر عشق است
در مطهر جوهر است پاکش — عشق جوهر و رهبر عشق است
با دنیا هر صورت و معنی — نقد عشاق در خور عشق است
در گلستان جان آن خرمیم — رهنمایش جاذب و رهبر عشق است
آن حیات ابد و روح مسیح — چشمه آب کوثر عشق است
قول سنائی ار بری بشنوی — یکسره جمله از ظفر عشق است

لعنت الله بر سنائی باد
از سر صدق چار یار عشق است

هست سنائی پادشاه عشق است — در صفت ذات او گواه عشق است

سلطان عشق تست در دو عالم چه باک — باقی همه لشکر سپاه عشق تست

عشق است پناه و پشت عالم — عالم همه در پناه عشق تست

در مذهب عشق می حلال است — ما را چه کند گناه عشق تست

ابلیس هلاکت ره بدان شد — لیکن ملک از برای شاه عشق تست

از کرکس و کون خوش نهد بس — بر دوز که آن کلاه عشق تست

راهی که در آن نبی رسید است
ای سید سینه راه عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است — دلم دلخسته غوغای عشق است

جهان دیده که حیران دیدار را — دو چشم روشن بینای عشق است

حقیقت دیده چشم خرد بند — غبار کوی خاکپای عشق است

ز غیرت غیر او از دل بدر کن — که غیر دل دگر نه جای عشق است

بشمع عشق محمد دل بسوزان — چه پروانه کرت پروای عشق است

مگو از دی و از فردا و فردا — که امروز آمد و فردای عشق است

تن تنها در اسید نگیرد
که در حضرت تن تنها عشق است

در دل درمان جان عاشق است — عشق دلبر جان جان عاشق است

بیدل سامان شدم در عاشقی — بیدل سامان جان عاشق است

مقام خیل خیالم هر شبی — تا بروز مهمان جان عاشق است

دولت و ملکش بهر دل کی دهد — این دولت آن سلطان عاشق است

پادشاه عقل و دور اندیش ما — بنده فرمان جانی عاشق است

گاه خورشید و قمر تابنده عشق — روز و شب بر خوان جانی عاشق است

عکس بیدل صیقل جان و جهان — صفحه دیوان جان عاشق است

جهان سینه از بیان جان حلا — عاشق تابان و جان جانی عاشق است

راه جان سالک کو این چنین باریک است — تارکت این سفر دوسا تر تارکتر است

نقطه دایره دور وی خود — دایره وحدت و دایره تارکتر است

چشم ما در روشن جوهر بین است — بین چنین منظر ناظر تارکتر است

ماه چه گفت به چنان آفاقیه — غایتی در چنین حاضر تارکتر است

عیسم ما حیث جهانی است — تارکش القصه از این سر تارکتر است

جام ما ابداً و دوران در تست — جام ما این باده ظاهر تارکتر است

تا نگاه نخواهد سید بیدل
راز کو سر تست خواهد تارکتر است

گلشن سینه از بیگانه عاری است — منظر ارزان ز بیگانه عاری است

دل بود آئینه کینه تا — همچو سیماب اگر خانه عاری است

جنت الدار جان عاشقان — نفس سرسبزان دانه عاری است

دل چنان آزرده راه و نیز کجی — حضرت داور اگر خانه عاری است

گر چه دارد سر بدو با این ما — باز هم کوتاه آنه عاری است

دل بود کجنیه کنج ا له — لقمه کنج کج سلطانه عاری است

راز دل از دان کجا با دل کجا
مرز سینه محرم جانه عاری است

مرغ صحرا ز قفس آزاد است — مرغ آبی هوس دریا باد است

ما ز دریا نیم و دریا با ما — هر که او با است با ما باد است

تا رسد از همت بیرنگ کسی — خواطر همچو عنا زاد است

نقش طاقت خواهد از در بیرون — گر همه روح او بنا باد است

گر سنائی غزنوی مرده است | چون سنا بسیار در هر خانه است
زنده اگر می‌بخواهد پیش من | گو بیا حلی خویش گو یا بیدست

لغت الله و الفقا زور زیب
با جناب حق اقتا بیدست

در دو عالم هر دو در دامن کشید | در دو عالم بر لب او خنده است
خانه بی عشق خدا ویران بود | عشق او را در دو عالم خانه است
عاشق بی‌عشق بی‌ایمان مرو | رفض او تکفیر با صاحب است
حق پرست و رنگ باطل کی روی | هر چه غیر حق همه آن باطل است
حال او از ما مپرسید ای حریف | زانکه او از نحوه ما بیرون است
اصل شیخ خلق بد بنیاد بود | گرچه در ظاهر گل و شایسته است

لغت الله از منازل در گذشت
هشت منزل تا خدا او نیز هست

عشق تنها دولت رندان مست است | عشق هم گنج جهان را رهبر است
آبیات و عاشق جوان کهن دلسکن | این غنی و حال تو قیاس علی شمال است
گوینده سر الله حیات بحقیقت | این نه خیال است خدا او نیز جان است
از حال پیر مجوئید راز خلق مپرسید | شب زنده دار چو او نیست خدا نیز چنان است
خورشید رخشان رکمال است مژده | ماهست چه کاهش قمر رکاه هلال است
با ذات دم از حکم حجت نتوان زد | این حکم کجا بحجت است و مجال است

در حضرت سید نبوی سید بدخشی
در حق او و غیر خدا این چه خیال است

ما را همه شب شب وصال است | ما را همه روز روز حال است
از دولت عشق پادشاهیم | سلطان فقر پادشاه است

گر خدا خبر ندارد | هر سر سر چاه چاه است
گفته ز جهان و خویش جانی همه | کاسباب جهان همه زوال است
با دلبری قرار نیابی شب و روز | در مذهب عاشقان محال است

فقهان مذهب لغت الله
چون نیک نظر کنی ملک است

لغت الله ام زبان است | نور چشم تمام زندان است
با از دولت جان نامی | همه عالم غلام او نیست
اندر دفتر لغت هجر است | در کار نظام او نیست
قرآن ستانه و حرمی شد | از شه حرف از کلام او نیست
اسلام سر حضرت است بنا | در حقیقت سلام او نیست
آنرا که در دهت افتاید | جرعه سر خمار او نیست
شاه با حکم اتا اردو | آن فاتحش نام او نیست
نخوانات در خوش بخش | این نصیحت بسام او نیست

بزم عشق است و رندان حریف
سید اعظم او نیست

لغت ز مقام او نیست | هر چه دارم بنام او نیست
این چنین گفتهای مستانه | سخن از بام و نام او نیست
عالم آب حیات اگر جوئد | جرعه سر خمار او نیست
لغه جان جسم سر بالا | ارض و سما دشام او نیست
پادشاه سریر هفت اقلیم | از همه عالم غلام او نیست
بزم عشق است و رندان حریف | ساغر می بکام او نیست
مونس بخوانش که گفته نیست | کلمه از کلام او نیست

کار شوق است و کار ما آن است
خواجه و خواجه‌گان ما آن است

عشق ورزیم و هی نرنجیدیم — نوز چشم و لگاز ما آن است
بی‌دستی که باده می‌نوشد — در خرابات یار ما آن است
هر که با شد مدام همدم جام — شادی دشمن کسا آن است
غم عشق گران حمال جو ئیم — همدم و دوستدار ما آن است
در خرابات خلوتی داریم — خانه در دیار ما آن است

لغت الله زاد و گذاشش
با کمی با لگاز ما آن است

گر جفا میکند وفا آن است — در خرابات جز صفا نیست
نرگس مست و در نظر داریم — نظری کن بین چها آن است
رو و دوش بزوش خوش میباش — رود صهبا تو را حوا آن است
هر که غیر رضای ما جوید — نفسا یان او را آن است
صد تمنی نه در ره این بود — جلیش کن که هشت آن است
بجز ابات هر که نا یشته — در دفتر بیسوا آن است

هر که گفته خدم بسیند
سبته کمک و ما آن است

در ره آزادگی روا آن است — در دو نوشی شفا جوی آن است
با جام مراد دست بر آرد — دانه حبات با جوان است
عمر است و بستد لب بدهم — خنده جهت بسیند جان است
خانه رخود و خانه ها بیگانه است — با قی گدا بقا جوان است
در بسته بهم نظر کن — تنها همه با قیا طوان است

با جام جهان نمای خشنیم — این جام جهان نما جان است
گر صورت بسیتم گر نه
اما کجه خدا جان است

هفت اقلیم پرستان است — در خرابات می پرستان است
در بهستان عشق رفتن راه — گویا چون هزار دستان است
خدمت از جا رفت و عشق آمد — مونس و رفق می پرستان است
عقد بستیم و سر رشته نقش — دل اگر شکند نکت آن است
در عدم خرم و خجسته نشستیم — تا ز دایل نظر نشان است
جان نه بستی خوانش نبت شدیم — بستی ادست هر چه بستان است

دامن بیدست در بستم
جاودان بنده را بدست است

دل بدست آر کاین هنر چندان است — منظر نگاه حضرت عزت است
حافظ خلوت نشین پارا الطلب — دست از گر کلید در جنت است
خوشتر از کوشه بینا نه از حضرت — خلوت گزیدگان خلوت است
بسته از درما باز گشته بلد — دور باز درگه او فتح قریب است
خوش دلی همت ما کرده اثر — همت از اهل دلان هر چه بلند است
هیچ خانه کون ما کن بستی — بنده خدمت او بس شرف است

لغت دنی و حقی لعزیزان گذار
لغت الله طلب ایدوست حق القرنیه

ایکه گوئی که ماه تابان است — با لغش این که آفتاب است
ما شغش خوش می کرشم — تو زمان ما شراب است
اینجا که نقش می ست بی — در جنا ایجاد خواب است

ایکه کرده مرا خطاب خاند — غلط کرده خطاب است
گر به پرسند ات جواب چیست — لو سه دلبش جواب است
عقل اول که هست ام کتاب — گر نخواند خوش کتاب است

لعنت الله هذا الخشید
لعنت الله خطاب است

هر دو عالم فدای جانان است — هر چه از در سرای جانان است
انکه دم میزند ز سطوت و فر — چو غلامان کدای جانان است
نیست پروانه از هوا بیخبر — هر کو او مشتری جانان است
حلقه های سر ای حضرت اوست — دگر کو کاکل جانان است
مستمندان اگر نالانند — رحمت فرخ جانان است
هر دو عالم را و هر چه باد هوا — هر کو او در سرای جانان است

لعنت الله که جان من خلق نیست
عالم کیستی نادان است

در دو دل وای جانان است — رنج غم از شمار جان است
یکجو غم زر دو در سایه — داده در صد هزار جان است
سایه در قرص جان فشان دارد — زان ده کز زر جان است
جان گر چه که آرزوی عشق است — سلطان جهان کدای جان است
در نه قدم در سر بندگیش — چو ملکت سر سر جان است
صد جان فدای عشق جانانست — گر چه جان جان خدای جان است

جانا که مقام سیدالناس
از جمله جان چه جای جان است

هر چه پیدا و هر چه پنهان است — جمله در یک وجه ایشان است

طلب آن اگر کنی ایدوست — از خویش می طلب که از ان اوست
کنج دل کنج خانه عشق است — خانه پاک کنج ویران است
عاشقانه بذوق میسازم — در دلم درد عشق جانان است
لعل افشان کجان خریدار است — هر کو او بنده سلطان است
رشک ارجان فدای جانان کند — جان فدایش کنم که جانان است

در غرایب سنه سبع
ماه مست می پرستان است

هر که حلقه گوش مردان است — نزد مردان مرد مردان است
هر چه هم عشق حضرت او — جان فدایش کنم که جانان است
مستمندانه یار داد بیار — کار همی از ان پریشان است
عاشقانه بکان دل دایم — در طریقت رفیق یاران است
هم چو جان در کنار خلق گیرد — گر چه او پادشاه گران است
این چنین پادشاه می نشوی — در همه کائنات سلطان است

لعنت الله نه سر حق است
بنده حاضر شاه موجب است

هر دو عالم ثمن داد جان است — شاه نخریده بیها داد جان است
کنج دل شد ز گنج او معمور — ورنه پاک کنج ویران است
فضل کل در جمال حضرت او — هم چو من دانه ات و حیران است
زلف او مو بمو پریشان شد — کار همی از ان پریشان است
عالم گیستی نمای دیده من — روشن از نور روی جانان است
هر چه بینی بدیده معنی — نظری کن که عین ایشان است
بزم عشرت دکان سرمست — لعنت الله بیرستان است

هزار چون تو وصیف میسزان است
در غزلیات میرخسروان است

نوزدهمین چو بسم — هفت و دو اندر دهان و جان است
اخگر باست برقمی نشسته — دودش چو گناه تا بان است
همه آئینه جمال دیده — نظری کن که عین جان است
کنج اسلامت در همه عالم — گنج بیخسته فراوان است
سرح در یاد و هم در بسمله — رز نامبرده آب حیوان است

قطعه از قطعات سبعه است
عقد ثریا چرخ جان است

عقد ثریا گوهر نیک است — این چنین گوهر کمتر یابند است
دل با دلبری گر می چسبد — جان با دلبر چو گوهر جان است
اخگر بعد شده پیدا — گرچه او هم گاه پنهان است
برج دیگر حباب در قطره آب — رز نامبرده چار کان است
کنج دل کنج خانه عشق است — خانه بی کنج گنج ویران است
داد از اهل دل کی باشد — در تهی کدهای دنیا دان است

عقد سبعه غزلیات است
نعت احمد در میرخسروان است

نعت احمد در میرخسروان است — عشق مولی می میرخسروان است
در غزلیات ست و ما یعشقه — ساقیا برخیز و باده فرمان است
واله و لطف و روی خوب است — خاتم و جمع و از پریشان است
نوبت نجم و رام می گوشت — دولت عشق و یار و رخسان است
فرش کن عالم ای که فرشت باد — گوهر لعل تو چو حیوان است

دردم و درد و درسه هم سودا — باده در جام و عشق در جان است

هر کجا ساغر می چسبد پیمانه است
نعت احمد عقد سبعه است

نعت احمد میرخسروان است — طلبش کن که چشمه رخسان است
بزم عشقت و شادمان سرمست — ساقیا امیرستان است
عمر ما بنده وی در باید — هر که داغ زده وی یاران است
همه عشق است و غیر او هیچ است — جان فدایش کنم که جانان است
عالم از لطافت حضرت او — مثل هیچ و هباء تابان است
نوزدهمین و در نظر چندان است — نظری کن ببین که این آن است

عقد سبعه غزلیات است
نعت احمد میرخسروان است

عالم جان است و عشق جانان است — جان بهر دم در سوی جانان است
عشق بهر دو عاشق پیروزی — عشق بهر چه جز بین این آن است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است

عقد سبعه غزلیات است
نعت احمد میرخسروان است

عالم جان است و عشق جانان است — جان بهر دم در سوی جانان است
عشق بهر دو عاشق پیروزی — عشق بهر چه جز بین این آن است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است
عشق بهر دو در دو بین است — عشق بهر دو یک دو سه ان است

جام است و شراب و زنده‌رودانی — در عکس جبین ماه‌رویان است
در دور بدست تا نظر کردن — خورشید بچشم ما عیان است

این کوهر نظم هفت اقلیم است
از بحر ضمیر پاک کیوان است

از بکه و هیب خوشخوان است — در عقد سپهر عقل حیران است
عشق است و حیاتی است و شوقی — در جام جهان نما عیان است
دیوانه عشق عالمی است — وارسته ز نام و ازخان است
اتحاد ز جسم و حال و صورت — فارغ ز خانه و دبستان است
آب است و حباب چون توان گفت — این جام مرصع از چه سان است
نوری است بچشم ما نمودار — در دیده ما بدین که نهان است

در مجلس هفتم هفت اقلیم
در حقیقت محمد وشمگیر است

معشوقه خوشخوان ما بدین زیبائی است — دین قرآن همه الفتخان است
در مذهب دین من چه آیین است — آئینه دار رخ جهان آرای است
جاریست مدام جم ز ازلی — در مجلس خوشخوان روان است
چه است که خورشید بچشم ما درست — از دیده ما غیر اگر نهان است
ما نیم و لب و نیم جانانه — او عشق و غم او در میان است
خراب دلم ز حسرت او — از دیده ما بود روان است

سیر است چو سیر خراباتی
مشهور زمین و آسمان است

هر نظره از این کهر دریای سخن است — در چشم نظر کنان بکیر که جهان است
هر شیشه همچو تمثال او نماید — آئینه این جهان عجائب نمای است

زنده جان عالم از زنده حیات او دمی — عالم فنا است و او جاودان جهان در جهان زنده است
دیده که دید هم رخش خیره او بود — بلکه که نور دیده اش در چشم ما عیان است
زنده دلی خراب است نرم خوی است نازنین — نرمی چکونه نرمی خود بس بلا توان است
هفت و هفت رشته است و در این دراتی نادره — در باب کهن سالها بر تر از این آن است

سنه ثلاث الف بکرنف جلوه عالم
قرنع آن سید رنام رخشان است

مقام خوشخوان در ملک جان است — مکان هر رخان در دو مکان است
سرای معرفتشان حقیقت — محبت خانه اهل جهان است
تو در دوری غنی رانی دورش — دوای درد دل موزه دوران است
نشان دادم ترا بکذار و مرو — که راه کوی عشقش بو نشان است
خدا آن است از جمله عالم بیکمان — نه بیکانه که در جان و جهان است
بیا تو هم بکو از همه بیکانه دست — درین معنی مخانه را بیان است

درین سیستم جهان محنت است
برایم من که دلدارم جهان است

بدین چشم است و چشم است این جهان است — که جانان نکار ما زاین جا آن است
تو با کاسه دست کدائی را کون — که حضرت خانه است در ملک جان است
سراسر صورت تو در بیت است — مکان در صنعت در لامکان است
در استانه در کوی خرابات — که هست سر خوف خوشخوان است
چو زان ذره در دو عشق نی شد — که ذره در اوج خورشید جان است
دلم چون همچه در صنعت حیران است — اگرچه جبل پر کهکشان است

کنار کرکه سیه از زنده عالم
دلکش صنعت الف در جهان است

نعت احمد بر زبان است — غلغلش کن که پیر زندان است
بزم عشق است و رشکفشان سرمست — ساقیا امیر مستان است
دل ما گنج خانه عشق است — خانه پاک گنج ویران است
سخن با مذوق در با به — هر که واقف نه دون یاران است
همه عشق است خیزد و خوبست — جان فدایش کنید و جانان است
عالم از آفتاب حضرت او — مشرق سیصد و شصت ایمان است

فرد چیست در نعت پیغمبر
نظری کن جان جهان آن است

هر مکانیه او سید سرمستان است — نه اگر نی علمی سدره سرمست است
زو چشم است بخشش همه ایمن هستم — ناخدا یست و در ما رهنمای است
چشم را روشنی از نور خالش داده — تو پنداری حوا از نطفه چنان است
گر فروشد همه جان عشق عجب نیست — خوبان جان هزیزم گوهر ارزان است
گنج آگری عشق و دلا می جویش — زانکه گنجینه او گنج دل ویران است
سینه گو و من دوه که خوشی می آیم — من دوا را بکنم دوه دوا دوم ریان است

دو مثنوی جوگر در نعت حضرت رسالت

نعت احمد عجب از وصف و حد افزونست

گشته حضرت شاه دو عالم یاران است — این همه از مرگ نبود زنده جاویدان است
ذکر خنیه گوشیان جان می جویند — گنج عشق است در گنج دل ویران است
دل آورد بگزار حضرت دلدار کجا — کاینان در دو جهان بنده گنج پنهان است
گنجینه گنج حقیقت ثانی — گر فروشد بگزر هم بر سنگ زمان است
صورت نقش خیالیم که نگارنده ما — نیک می بیند و نیکو صفتان می داند
پیروی دین همه بیچارگی است — تو ز ما اصطلاحی نه دوپایان است

نعت احمد گر نیست بیا و در باب
دست از گیر که سر حلقه سرستان است

گشته عشق از دل ما زنده جاویدان است — این چنین گشته نکو زنده جاوید آن است
عشق از گنج و حضور از بگذشتم چشمی — عشق بگنجیت و در گنج دل ویران است
جان فدا کردم و دانستم نقد کس نیست — هر چه دارم همه از بنده گنج جانان است
در خرابات قدم نه ز دکی خوشتن — که درین آب حیات پرورش رندان است
چون همه تشنه حضرت شاه می گردم — در همه تشنه هنر تشنه لبی آن است

گر کسی نکته شناسد بشنید
ورنه خاموشی ازو نطق دهان است

جامی فی پیرانی در بزم ما دون است — هر گز نه بود شاهد چون عارض گلگون است
عالم بعبث چون عسس بیهوده مرا دون است — ایجام زاده ما بسته بند جیحون است
از مرز دو عالم شد چشمه ما منزه — آنی نه چشم محرم از دیده ما بیرون است
در خرقه کسان زر نه ما دیده دوی — خلقش گرد ریزه همه جا جمله در یاقوت است
عاشق که بسوی بت بیدرد نگرد سوی — هر جا که منظری است سوی آن است
بیچاره کجی دوست نه بیچاره نیم — عالم همه خوبی دوست ساقی روان جویاست
جانا دو سه روز بیش نمانی تو ازین — هر یک نفسی که هست آن قدر نفس آن است
سیمرغ بت نخجیر و دیو سپید قلعه ما — هر قطره ما دیو سپید گوهر دریای جان است

دیباچه نعت حضرت رسالت

نعت احمد عجب از وصف و حد افزونست

عشق جاوید ز جانهای ما بیرون است — عاشقان عشق جاوید ز جانان ما است
عشق چاره ز وصف و وصف ز عشق است — صبح و شام است این جان ما است
نه گنجینه حضرت و نه ما — که هر گنجور گنجینه جان ما است

جان آب حیات ما زه چیست — آب چشمه روان من است
در خرابات پر مغانه ما — طالب رند نوجوان من است
نام نگذارد و نشان نگذارد — بادشان ترکمان من است

نعت اوست هر چه بر خط است

نعت جز راز آن من است

یاد جانان میان جان من است — عشق او در میان جان من است
نفس روح بخش من دریاب — کز دم عیسوی نشان من است
هفت دریا نزد ابر نظر — سرمه از گرد کهکشان من است
اهرمن دیو اگر جهد از خاک — از نمش جرعه خانه ان من است
قبلهٔ هر دو کعبت حبشه — مرهم ریش دل خوان من است
گیر نامی عجب ز هر بهار — خوش نامی که در زبان من است

هر که خواهد نشان آن بی نشان

نعت او در نشان من است

عشق جانان حیات جان من است — خوش جانا که جان جان من است
جان بعل فدای آن لب تم — گر دو صد جان دهد روان من است
گر دو چشمم غمش برد جانست — نقد او در نظر زیان من است
من این دولت سعادت — است محفوظ در امان من است
می فخانه عهد ست تا تم — هر از او هر چه شان من است
آن مغانه و خارخانان جویند — گر بدانند در میان من است
این چنین گنجخانه ها بستان — من او دست در میان من است
تا بود جان گران بها در تم — جان کم مرگ جان کی جان من است
حکم بر جمله مرغ آن است — آن نام مرغ نشان من است

بند سوم — تفریع ابیات

هیچ از حال ما چنین ازمان است

چند در بند حبس خواهند — مرا لطف خدا ضمان دل است
سینه گاهی چه قدر زیر بار — فرق جمعیت حال با بی است
خواجه گر راه میکده گم کند — بنده کز میکده براه دخال است
هر چه بر قصد سکندر است ز زیر — خضر مشکش ز نمش جرعه کراه خال است
نمش مشکله آب تا دانه — یکجه حسب نمیر دلال است

خوش حسب ز چنان بندها
دم فرو بسته کو نه نالان است

گفتم جان جانان کسب جان کنند — خوش نمی جرعه کان نمک ز جان است
هر چه جمعیت خاطر آنی از دو زلف — آنچه او در همه جهان جانی است
مرکز دایرهٔ نقطه چشم او — گفتی اگر نیز نور در بی ز جان است
خانه خوش است رفتن خوشتر و هم نشست — ساده رفت خوش آمدن معان است
از تلبس ابر جان خواهی تا یابی نشست — آن هم جسم جان رانف پشان است
تا نه گفتی ز لف ما دو زبان بند دهنا — آنکه الصدق دل کجا گفتا جان است

سینه ما نجوشه سرد از دردانی ریشه
هر جا که پایه چنگ نگردم خزانی است

در دو در دش جان جان است — خوش جرعه آنه ما جان من است
جان فزا گر جرعه ات — شاه عالم گدای جانی من است
آنی ار آنه جرعه ات — نقد از هوا جانی من است
بجرا گر انه پیدا ست — انما ابتدا جان من است
فرخ خنده فاز و داد ها — این خنده از نقاب جانی من است

چشم ما از فرّ رویش روشن است — مهر و مه چون یوسف و او پیرهن است
نرگسان مست و غافل هم خوش است — لیک او را در جهان چون او تن است
قابل این نیم سرمستان نبود — جرعه از جام او شیر شکن است
عشق نی کو بید بستها را ز بیخ — از بیانی این معانی الامن است
گر گریزد عشق از ناز و جفا — کو چو عنبر در جهان مشکین تن است
حرف گل آید بچشم ما نشست — بر در میخانه ما را مسکن است

نعت احد در لباس حسن و جمال

چون بدیدم نعت احد را لباس

چشم و چراغ جان من از فرّ جمال او روشن است — تنگ جهان او در چشم شیر و ره بیشه جمال من است
نقش خیال او نکشم بر ورق دیده و دیده مدام — می چش سرمه چشم ما کین پرده پرداز من است
با او درین دو دیده در انگیخت جاذبه — هر سبب جاذبه پرده نامه جانی من است
عشق آتش افروخته خود دل سوخته — چون نیم خام او در تو احد صاحب این سخن است
اصل صدف بگو که ز دامن گهر دهد — دامن پر ز فرّ نقش تو فاصل پر گهر دامن است
در عجز دل با یار بگو چهره خویش در — خوشبات این دیار بگو در انجا مدهش کن است

نور جمال سید عالم ستوده شمائل

در چشم هست هر کرا فرّ رخش روشن است

در دو دل او هم در دو این است — رحمت جان مستمد این است
در فزاید ماده بیشم — علم خوبه پیدا این است
عالم او در سر و دل من — کز قدر اهترس او این است
خوشبوئیت سرمایه بخشا — رحمت جانی مستمد این است
در نظم او سر قصه خود — گفتار او در نعت او این است
بر عقد سیم جانی بردوست — قطره باران این است

مجلس دوم نعت احد است

جنت ابادست جمالش چنین است

در دو سه هم جان او دو این است — رحمت جان مستمد این است
نقش خیال جمال می شنیدم — در نظر چشم ما این است
داغ جان خود بدان داد — دولت دین دو سرا این است
عقل بیگانه رفت و خویش آمد — یار سرمست پیشما این است
همه با اصل خویش در اگریم — انتهای آن و ابتدا این است
هر که نامش شود دوا یابد — دوا فاش و خود دوا این است

نعت احد بر که در عجمت

مظهر نعت خدا این است

گوهر افشان کز روشن این است — مفتر نه و سرور چین است
دل ما میبرد بجای دگر — کار ظرفی دانا این است
نرگسش مست و در نظر پست — هیچ نه نیم ما چنین است
هر خیالی که نقش می بندم — بجمال تو هیچ است
نغمه است این سرا بر قانون — ساز و در ترنم نوا این است
عشق تو تازه دارم می نوش — زان جوان مشرب خوشدل است

من و ما کز نعت احد

عالمی این است یا میرات

همه عالم گیا به جنت است — جان عالم خدا جنت است
در نظر این و آن نمی آید — دیده خلوت جنت است
هر کس شهنشاه خویش را — هر که او شهنشاه جنت است
دوده لم خیزد از نسب لعب — دیگری کار جنت است

هرچه پی‌نی همه انوار اوست — صورت و معنی همه آثار اوست
دل بدو دادیم و دلدار اوست — خویش را باشد گرو یار اوست
خسته کو در درد خویش نوش کو — زخم جانش باد گو غمخوار اوست
چیست عالم سایه‌بان خضر تنش — کیست آدم طوطی اسرار اوست
عاشق گنج حقیقت او دار دحیات — زنده جاوید بر خوردار اوست
غیر او هرگز نپندارد کسی — چون توان رفتن چو او همه‌جا با اوست

نعت احد با وحدتی فرشته‌صفات
ابجد خوانان کار در جمله کار اوست

بنده ایم دعا به دعوی او — کلمه سعد بسم هو جمله اوست
گر کسی را بهت معشوق و کیست — عارفان را از همه معشوق اوست
جمله ذرات عالم را دمبدم — تازه از آئینه خاص جمله اوست
این دوان نقش خیال هستی‌ست — تا گمان آید که هم بسته و هم بسته اوست
سبحه بردار و برو بهر خدای — سبحه هم دانه‌ئی از دانه اوست

حکم بسمله با اتمام کشد
آنکه در ابتدای عطا فرمود اوست

نعت احد با بیان کمالات ذاتی و صفاتی

نقطه دوران خانه عنکبوت — جمله ذرات عالم همچو اوست

چشم و روشن نور و سرور دل اوست
جان ما ایم مشتعل از آب و گل اوست

سبحه بردست و در کنار دلق — هر چه می‌گوید بلکه نیک و بد اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا — پیش پا بنشان همه جنت همین روی اوست
گیسوی حور و پری گو دام باش — هر چه هست اینجا همه در بند موی اوست
اقتدار است او و عالم همچو ماه — روشن و در ماه از نور ضیای اوست

گفته مستانه ناکرده کفن — نیک و بد گو هر چه گوئی نیک و بد
خال هندو دلبر ما صید کرد — سبحه با بنده هندوی اوست

تا نم خیال تو بخیال جمال اوست — دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس در آرزوی خیالات و جهات — ما نیم و در تمنی خیال جمال دوست
مهر خیمه شاهی زردی بار — با کیست تا نه زیر لوای جلال اوست
تا رنگ غیر نقش هوس رخ نداده ایم — در هر نشیمنیم نقش خیال دوست
گلزار عشق را چمن و سرو و سایه‌ئی — بر جو بار و میوه ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست کمال عزیز ما — را رنگ و بوی از گل روی گلال دوست

سبحه قرار جانی منه الا در آن دل
در خانه‌ئی که رخت نبود با کمال دوست

هر دانه از همه بجو ایدوست — هر که بینی خوشی بجو ایدوست
با ده فنا در آکر با پیه — از همه بری او بجو ایدوست
در شبنم نگر و در خویش بنگر — جان و جانانه در دو بر ایدوست
هر چه در کائنات می بینی — همه یک نیک بجو ایدوست
رز و انجیر و نخل هر رو یک‌اند — از همه عین را بجو ایدوست
خم میخانه را بدست آور — هر که گفتی جام باسبو ایدوست
هر چه از دوست می‌رسد ما را — بد نباشد بجز نکو ایدوست

نعت احد از چشم سرشار

دیده ام در زاد راه ایدوست

چشم و روشن نور و سرور دل اوست — لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام در شیشه گیتی نما — عاشق و معشوق با هم در درست

هر جا ما را که دیده نقش تست — در دست میدهم و پس فرخ مدار تست
عشق سرمست تست و فارغ از همه — عقل محو تست و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما — طالب است و روز و شب در جستجوست
میزند دیگ هوس آبه بچشم — هر چه می پزم همی کوچ خودست

بیت
سینه و سینه بزرگ پاک تست
تا نه پنداری جز این در شش جهات است

چشم از روشن بجز رویت ندید — هر چه آید در نظر نامد نکوست
بر شده روشن بجز آفتاب — یار مهرورا از آن دارم دوست
آب رو بیجو جان با جو ما — زانکه دایم جان ما در جستجوست
گر هزار آینه آید در نظر — چشم ما همچنان بر روی اوست
عاشق و معشوق با هم یک تست — تا نه پنداری جز این در شش جهات است
کعبه گرد آمده از آن آمده است — تا بسجود آن مکان نیکوست

هر که سینه صاف دارد همچو ما
بر نه چند هر چه می بیند نکوست

چشم از روشن بجز رویت ندید — لاجرم فرخ است می بینم بدست
دیده کو نور از سینه یافت — بد نه چند هر چه می بیند نکوست
عالم سرتاسر است اسیر پست — این نکو داند که در آب اوست
گر هزار آینه آید در نظر — در همه همچنان چشم بر اوست
اصل و فرع ما و نه هر دو یک تست — تا نه پنداری جز این در شش جهات است
عشق سرمست تست و دایم در حضور — عقل محو تست و هم در گفتگوست

لفت احد فرد صمد بی شریک له
پاک بود از کار او این نیکوست

چشم از روشن بجز رویت ندید — هر چه بیند دوست می بیند بدست
عاشق و معشوق با هم یک تست — تا نه پنداری جز این در شش جهات است
هر چه هست و نیست می بینم همه — چون جهان دارد جهان در جستجوست
عشق سرمست تست و فارغ از همه — عقل محو تست و هم در گفتگوست
تا تمام نقش هیاکل در نظر — هر چه دیده بیند چشم ما دوست
خرقه سرتاپا کام می زنم — هفت رنگ نام او این نیکوست

هر که سینه صاف دارد همچو ما
بر نه چند هر چه می بیند نکوست

چشم از روشن بجز رویت ندید — این چنین چشم روشن بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام — هر چه آید در نظر چشم ما دوست
سینه صاف فرخ فرخنده دار — تا جرم فرخ است می بینم بدست
فرخ جهان سرمست و بینا و خوش — زانم همه خوش و نکو در گفتگوست
صورت سینه نه سینه منتهی است — عاقل چاره در نمانده چیست
عشق دریا آب همچو ما همه — پاک خیز از این چنین ما در جستجوست

لفت احد فرد صمد بی شریک له
پاک بود از کار او این نیکوست

لیکن او دوست این سخن نیکوست — لطف لطیف تست همه اوست
همه عالم وجود از او دارند — تا جرم هر چه هست از اوست
نار و نور وجود سیمرغم — سرخ چه و تو و ما نکوست
زلف او مشک ناب می بوید — همه عالم ز بوی او خوشبوست
ذره ذره ز آفتاب روشن شد — ذره ذره جهان جان ما دوست
خرقه تا بم کنم ز اطلس و خز — خود ز ستار راه جز اوست

نعمت الله سید انقطاع آمد
میر میران به پیش او انجمنست

هر دیده بینی نظر بما دارد است — هر لحظه دلم هزار دلدار دگر است
چشم عالم روشن است از نور او — تا جرم عالم چشمه ها کحل بصر است
آئینه گر صد به بینیم در هزار — در همه آئینه ها چشمه یار است
خیز با خویش و این سیه خانه بین — خویش را سر بسر نور و فتوح است
لب ببند از لب جامه دهان — جان بین همه در همه جان گفتگوست
چشم بگشا و به بین زیبائی — ریشه بگشا و گشایش او در دست

نعمت الله در عشق جان آشنا
با جان بسته خط و دل بدست

اگر نه عاشق باری عشق دوست کجاست — به هیچ بوده گمان نه چو حسن دوست کجاست
اگر بگفته دلی جوی جوی دوست بجوی — وگر نشانه دانی بیا در اوست کجاست
جهان صورت و معنی چو صورت و معنی — تو صورتی نگری معنی نکو که دوست کجاست
اگر چه گوش و دماغی و دیده بینا — دماغ و دیده و گوش ترا بدوست کجاست
تو را نظر بگشاید اگر بهر جائی — نه هر که در همه جائی نظر بدوست کجاست
بیا و جامه جان چاک زن به پیش آور — چو لطف او نکنی لطف او ز اوست کجاست

در لطف بر عبد و دارنده است
چه شائبه خلقت از چه و چون بر سنگ

در جمله عالم خدا یکی است یکی است — مالک و سلطان یکی است یکی است
بر در گبر و ترسا جز حضرت او — پادشاه و گدا یکی است یکی است
آئینه در جهان فراوان است — جمله یک نور و یک ضیا است یکی است
در کعبه و دیر جز نگار نیست — جمله یک خانه و بنا است یکی است

بیع و کرم و حجاب بسیار شد — آن همه لفظ ما یکیست یکیست
در دمدیم و درد یکیش شیم — در دو در درد و دوا یکیست یکیست

نعمت الله یکی است یکی است
عشق و معشوق یکی است یکی است

دل ما با زبان یکی است یکی است — این چنین آن چنان یکی است یکی است
از دو نه گذر و یکی بیمو — حاصل دو جهان یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی — با همه در میان یکی است یکی است
عشق و معشوق و عاشق این نیست — رهرو و راه دان یکی است یکی است
دل جان را با یکدیگر دادیم — عوض از این و آن یکی است یکی است
در خرابات مست میگردیم — ساقی میخوران یکی است یکی است

ویران و جهان خراب
سید ویران یکی است یکی است

صبح و حجاب و قطره و بحر ما یکی است — نقش حباب اگر چه هزار است با یکی است
در جان و در دل عالم ابیز غم مخور — روزی دست میرسد همه درد ها یکی است
با شرابخانه در رمضان باده نوش و بس — فارغ ز دوستدار و ز باده دوستار یکی است
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود — دیدیم آن یکی و همه لفظ ما یکی است
گر هشیار خویش شمر نقد عاشقان — معشوق و عشق و عاشق آن آشنا یکی است
چون عقل احوال و دستبند چیست بیخبر — سنگ و گوهر عشق که و کاه یکی است

سید از خود خویش و حضور به سنده داد
سنده نعمت الله و عطا یکی است

صورت و معنی این و آن یکی است — عاشق و معشوق با یکدیگر یکی است
گر هزاران صورت است ار نیست هم — در نظر ما همه معنی یکی است

عاشقان را ست خوبان پاکباز — هیچکس را دل بجانان نیست پاک
گرچه بسیار است در جنت وصف — هست جنت بی‌هم و طوبی یکست
موج و بحر و قطره از دریا بود — گرچه سه هشت در صفحه یکست

نعت الله ولی رحمة الله علیه

قطعه در وصف دریا و تشبیهی بعد

قطره و دریا بنزد ما یکست — گر نظر بر آب دارد هر دو هست
موج و بحر و قطره از دریا بود — گر ندانی نی ولی هم نیستند
زاهد و عابد در گلزار خلد — چار یار مذنب انسان یکست
عطار اگر گوید مخالف این سخن — قول او مشنو گرا او مدعیست
مذهب ما با محبان عشق ما — مذهب ما با محبان عشق ماست
با دل هر با شد و چندین سیاه — خط نگارا بت ز دلها دور باد

مطلع دیگر و تشبیه بعد

این نکو و نیکوش آن جا نکوست

کار ما در عشق او بندگیست — بندگی در عشق او شرمندگیست
بنده فرمانیم در فرمان سیم — این چنین شاهی ز ما زان بندگیست
هیچ در نقش سر ما نگذرد — بی سر زلف بتی تا نگذرد
عابدان خدا گاهم سر نهند — ما بیاد روی آن سر بندگیست
گر به بینی غم غم دل شاد دار — کین غم عشق است و از فرخندگیست
مرده در دیم و درمان در لبست — کشته شمشیر و جانی زندگیست

سبب جان کندن از عشق چیست

حافظ از کار جهان فارغ نشین — بار گیتی زنگ هستی نیست

راه بست اگر کند بهتر — انتقد بنده را هوا نیست
سلطنت را جهان فانی — با همت عارفان بقا نیست
عاشق زنده اگر نمیرد — مرده مذهب عشق بیوفا نیست
گفتم عاشق بجز عشقیم — باقی ما را خطا نیست

هشتم صفت نعت الله

باقی ما را صفات نعت الله نیست

سایه سرو طرب بسته آب نیست — خوش و اگر سرو و جوی آب نیست
خرم بنده سبز شرب دری — هر دم او را ز لطف تو آب نیست
در بسته زنده صلت ما — گر با کسی باد ما نیست
ی در قدح ما دمی ز دوش نریخت — آبت بلطیف و خوش تهی نیست
ما ز جام همان خمار عشق تست — باب کوثر شمه ز خمخانه تست
هر چیزه دیده و دل الی الله — سفال ما طرب بی طرب نیست

جانم فدای نعت الله

گر محبت او مرا صفاتی نیست

تن مرده و روح پاک با نیست — خواه حیدر است و خواه عفریست
تن زنده بجان و جان جانانست — گر سزا بست و گر عراقیست
خوش جامی ز مرحمی است پر می — ما نیم حریف و خوش سباقیست
مصر خلیفه و الصفت — با نیم صورت و معنی نفاقیست

جاوید نعت نجار است

با نیم نجار جز نجاری نیست

هر شاخ هر چیز او را با هر هست — هر شیشه آب روشن جام جهان نماست
هر ذره ز سر ز دیده از لعل و ز لعل — چشم با نیم و نیش و خوش خوش خوش

در کوشه خرابات رندی مست پارسا — بیگانه کی نماید با آشنا چنین
در دیر کج عبادت آمد ز راستی — صورت کجا نماید معنی چنین
با دوست هفت و هشتم در وقت درد و خشم — یعنی که دیده هست هرگز کجا چنین
مستانه خانه کعبه بنیاد کرد — رندان مست الله یارند جان فدا چنین

با آنکه چشمش می خواره جهانست — هر گوشه صد خمار در انتظار چنین
هر قطره که بیرون داد تصویر رندانست — صد کفر کرشمه با آن نقش در آستین
جامه همه جا چاک است شکل دل عشاق — در آینه از آرزوی تمثال چنین
کیخای ما ساقی جم ساغر جم دارد — جمشید در پیمانه خورشید در آستین
دوش آمد و با جان غم جمله بدر برد — غمهای گران هر غمش از سر سبکسار چنین
امروز یار ما شد گلبرگ و سرو و مه — با حال مست الله یارند جان فدا چنین

هر چند سواد حامد مست است
طالبان کمل معرفت است

گر در ره خانه دیده او را — در دیده نشانه قدر او را جا نیست
حق گفت بان که ما چنین دیدیم — دیده کافی ندیده بینا نیست
آنکه حق را به جز بدین نبیند — دیده اش هرگز این کرامت کو را نیست
هر گه گوید که حق نمی بینم — این عبارت در او تعالی نیست
گر چه آید قطره در دریا — قطره در وصف هیچ دریا نیست

نعت الله بود دیده ور را
چشم هر کو ندید بینا نیست

هشدار خموش نکته دانیست — هر نقش نه نقش بی نشانیست
هم چون در بادام در مغز است — این نقش مگر درج در و یاقوت است

دیشب شنیدم چون شب در دوز — صد پاره آرام در دل ما نیست
نرگس چشم تو در نظر بیمار است — دیده کان ندیده بینا نیست
یا فرمای خمش شو اکنیز — یا هم نیست هست گویا نیست
هشدار هم بخمش باید بود — جز راز حال را جز او را نیست

ذوق مستید نعمت الله جو
وصف او قصه کشان مانیست

هر دل عاشق مست بیدل نیست — هستش هشیار که او دیوانه نیست
با دردی درد نوش کردیم — دردا به از این دوا دوا نیست
رندیم و مدام جام بدست — از ساقی ما جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات — ما را جز این دگر سر و کار نیست
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما خبرش زخال ما نیست
هر نقش که در خیالت آید — نیکش سنگر که پایدار نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است حدیث او دگر است

چون سفینه سوی آن موج جانست — شناس هم چو همین آن سفینه نیست
هر سو که چشم کار می کند — دین دریا بجز دانشمانیست
اگر قطب چشم بر است — دگر نقطه هیچ جا سر نیست
کسی گوید که حق خمش باد — هزار خموشان حق گفته نیست
ورای ما فورای پی تو نیست — ورای تو چون ورای خود نیست
سر راه زاهد ریا دین راه — جز این ما و دین دیگر نیست

خیال دلبر سینه نور چشم است
و سرمه دیده محرم دیده است

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست | با نیم صفات هیچ صفت از ذات جدا نیست
هر چند بحسن کلی از روی جهان خوبست | کز هیچ قدی در نظر طرف چمن ما نیست
عشقست مرا بجان و این چاره مرا هست | دردست دوا پذیر درمان نه دوا نیست
هر جا دو نگاه بهر جانی صف بسته | زان غمزه جانستان جز کار خدا نیست
چون دامن جانان نتوان یافته مطلق | چیزیکه نه فانی بود آن چیز بقا نیست
اندم که رسیدند دم آدم خاکی | لعبت باقیم با بعد ما جز دم ما نیست
سرمست شراب ازل جامم تسلیم | در انجمن ساقی ما غیر رضا نیست
با اهل دلان صحبتم و با همه | با هیچ کسم هیچ بجز نیک گمان نیست

ستایش همه طالب و مطلوب اوست

عاشق خود است نه معشوق غیر او

جانان ما بعشق جهانیان سبق بست | در دل داریم و در جهان نیست
نقد مصر شد بغداد است هیچ | گر جان همه دهند گران نیست
با سیکدلان نشین ای جان من | زانکه صحبت با گران جان نیست
غیر ادبیست اگر گویند مباح است | هر چه بیست غیر از ان هیچ نیست
با وجود هستی هر دو سرا | هیچ از همه هست جان نیست

هیچ در عشق جانان رحمت جان در هیچ نیست | همه درد است در دش صاف درمان در هیچ نیست
در غرامات غمش جانم شد اما دوش جان | تا ابد با او بعشقش راحت جان در هیچ نیست
پیش ازین در حلقه جانان غیر جانان بار داشت | امتحان در حضرت جانان غیر جانان در هیچ نیست
دیده جانم نور طلعت او در دش است | در جهان جز درد او درمان دیده در هیچ نیست
نقد در دشمان گرانمایه جانان دوم زمان | او همه نقد است و نقد جان جانان در هیچ نیست
با وصال خود خیالت امر دیر عزیز | کلبه از نقش خیال غیر جانان در هیچ نیست

همه عالم می و با هفت اقلیم عرضه

زاهدا وقتی چنین در بزم رندان آمدیم

سبحه صد دانه دارد هیچ نیست | سبحه بر جهدست و داد هیچ نیست
تخت کاوس و قباد هیچ هست | هست یکقسم جو فرهاد هیچ نیست
مسجدی ده با تو بگویم که چیست | ادست و کردار من اندر هیچ نیست
یکسبق خوشتر ز برگ بیش | قال گی گفتن و داد هیچ نیست
مادحی را کلبه زر خیز | گر من و ما یکسره سو هیچ نیست
غیر رضا هیچ لعبه هیچ هیچ | هیچ نه هیچ گو هیچ نیست
عرش گران و بیش خوشش در رود | هیچ گو گفت و گو هیچ نیست
جم می اورد هنگام جام ما | مست و غرامیم و بسیه هیچ نیست

عاشق سید و معشوق او

پیش کی رو گیر رو در هیچ نیست

در دل هر کو عشق جانان نیست | مرده دانش کو ز تنش جان نیست
عاشق صادق در دسی مجرم | انتقام گیرد ایمان نیست
در غرامات چون من سرمست | هیچ رهنمای جان رهان نیست
ایکه در ان در دی جوئی | خوشتر از درد در ان نیست
عالمی دیگر هست مستان را | قرنها اگر تو را آن نیست
آفتاب است در نظر پیست | در شش اورا بیش و پس پنهان نیست
هر که گفتان لعبت اند لعبه | در همه مذهبی مسلمان نیست

هر که را در دست دامان نیست | هر که را گفتست ایمان نیست
تخت پندار هر که او نشست | قرنها بنده مسلمان نیست

هر که او جان فدای عشق نکرد — مرده میدان که در تنش جان نیست
در صحیفه‌ی وجود آن خط قیم — هیچ بابی محو نه با باب نیست
سیر مرغان نیابد از نفسش — هر که سرگشته‌ی پریشان نیست
گنج دل گنج خانه‌ی عشق است — گنج اگر در دلست ویران نیست

در خرابات هم چو سیمرغ
زنده‌ستی میان مردان نیست

غنچه‌ی غیر خندان نیست — غیر از غیر او که جان نیست
هر که نقش خیال غیری بست — نقش بندی ار بیان نیست
عاشقا که چو عاشق باشد — مست و خوار و پریشان نیست
در دل هر که کنج معرفت است — دارت صبر و گنج ویران نیست
درد بسیم و درد می نوشیم — باز این رنده درد درمان نیست
لیک گوئی که تو به از نی کن — بین چنین کار کار نادان نیست

عاشق و رند و مست چون باشد
در خرابات می‌پرستان نیست

موحد دین ره بتقلید نیست — مجرد گر بود چو مجرد نیست
تو صاحب وجد و وجود ار غزو — تقید طبلق و تقید نیست
چرا غرقه شد قطره در بحرها — که در ذاتکی قطره را دید نیست
محمد و غایه قرار در ظهور — ولی در بطون نام مجرد نیست
مرا عید او روز رستاخیز — چرا عید روز دگر امید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و فراق — نه نزدیک و نه دور و بعید نیست

موحد همه اوست و موحد کیست
فرازستیه ملک ترحید نیست

بگردیت بگردانم گر آرزوش باشد
راهبرت راه‌نمای عشق باشد

علم و ریاست و زهد و خانقاه و شرف — دارد و صفا و حیا نیز با عشق باشد
عشق آن چیست که هر چیز فزاید در عشق — در هر چیز بگیر و فزاید عشق باشد
عالم هستی از آن نور گرفته زنده — زنده جاوید بود عیاش چو عشق باشد
گفتم جان از کجا آرد و آرم دگر — از کجا بازگشت جانش چو عشق باشد
جمع کائنات سراپرده‌ی اوست — بین طرفه چنین جمع پریشان چو عشق باشد
در جهان عالم است و جهانیان همه — چه بود این جهان وی جانش چو عشق باشد
هر ذره حیات از آن نور گرفته — آنش جو خانه و زانش چو عشق باشد
سودای عشق نه کار آسان نیست — خوش آنکه سر نهد و زانش چو عشق باشد

جان دارد هر که جانانش عشق باشد
گر عشق دارد و دلدارش عشق باشد

زاهد تو و نقش نقش عشق ا — هست او را هوس چه کارش عشق
کفر و نفس گر دارد و دیندری — کی هوس چه یارانش عشق
سالکی گر چه دارد و هر عصر — هست چو هم ذوق فزایش عشق
هر دلی کز عشق او شد در رسته — غیر درد و درد درمانش عشق

سید سرمست همان بس هست
چه هراسش چون بنده مهتاش عشق

گفتم از عشق چون نه کار بود — زاد فرخ تر از بس ره توشه عشق
گر هراسی ز عشق بشتابی — کاشنا عشق آمد و خویش عشق
با امید وصل عمر بسر بردن — چون لگد بر نعش نوش هم نیش عشق
گر هزار آرزو دگر دارد دل — زانکه خود جمع آرزوها عشق

دم بگفتم دین زمن فریاد خواهد داد حشر — گاه دامان حضرت عالی گهر دین بر خیزد

طالب گوهر عشقم ز دریای دو عالم — روز محشر بهر جوشش گهر دریا بیشتر

پیش از دین از جسم هر زه با لغت اله در زبان

گلبن از دیده بیرون خیزد و خونابه بیشتر

هر که را عشق نصیب افتاد بیش است — مرده میشود جانش بیش است

لذت از عمر خود کجا یابد — هر قدر در طلب جانش بیش است

غرق در بحر عشق او باشم — تا بدم بحر را کمش بیش است

اگر دارد بدرگاه — غیر سر و گردنش بیش است

در میان دو کنار بیحد — خیز جایی از آن جایش نیست

جام سرا پیر در دستش نیست — گلبن صاف فراق بیانش بیش است

لغت اله در هر کجا یابد است

بود در دو جا زبانش نیست

آن دگر گوهر او جهت نیست — اصل صد بهت و از صد بیش است

گر دیده احوال دو بیند — جنبش یکدو به یک ره بیش است

هر بهت جنبش پذیرد — جنبش جاودان از خود بیش است

چون منظر حضرت الهند — نگذند نام و هیچ غیر نیست

جز ذات بجز لغت اله

چیز دگر وجود او لغت نیست

دل دارد هر که او را در دست — را نکه خود دردی دارد در دست

نقد سپهر دان گهر زنها دارد — دشمنت او دوست گو هم در دست

تا لب و رخسار چشم مست یار — رنگ قفل خراب و درد دست

در هوای آفتاب روی او — در همه بیشه دارد گلبن بیش

اردو بی دربان ما را از بهشت

مستی بیخود دگر در خود بیشت

عشق را نیز عشق دارد بیش — عشق را نیز بیعشق دارد بیشت

عشق واحد حقیقی دگر — حالت عاشقان خود دارد بیشت

سازنا ناله هیچ جا نشود — باز این سازنا اگر نوازد بیشت

گر تو عشقم و دین دو را بهش — چون من این دو ز شیوه دارد بیشت

حال بیشی نه زنده ان پرسش — محرم راز ما کجا دارد بیشت

خرقه گان بی خبر نوشند — در بر عشقان خانه دارد بیشت

لغت اله نه سر بهشت

عشق را نیز در جهان نیست

عشقرا با کفر دایان کار بیشت — عشقرا با جسم و با جان کار بیشت

عشق را دود بیحد بدام — عشقرا با جمال دربان کار بیشت

عشقرا با پی پرستان کار است — عشقرا با غیر ایشان کار بیشت

عقل می بندد خیال این و آن — عشقرا با این و با آن کار بیشت

قبلهٔ خود را است در محراب — زانچش در بزم و رزمان کار بیشت

لغت اله را دو بیشت بدام

اگس در ای جز زان کار بیشت

خوشتر از ساغر می جم و مبیشت — بهتر از عشق جان محرم بیشت

ریش کن جام می ای جسم عزیز — که حیات به از این نگذرم بیشت

بیخود از جام غم انجام بنوش — شاد باش و رخ جانم غم بیشت

عشق جانا نم و می می کوشم — دادم این هر دو را بجم کم بیشت

می نبینی خود مرا در جام است — در غم خود رو در جام جم بیشت

کتابخانه مجلس شورای ملی

جام می در نظرم هست مدام — زانسبب بیده من یاد نمی‌آید

زنده سرمست خوشی چون باید
حسبتم در همه عالم نیست

در بهر ماه صد جان حبیب نیست — گر جان عالم است به او قریب نیست
گوئی رقیب بر سر کویش گداشت است — لطف حبیب نیست غرض از رقیب نیست
در دی دو نرگسم به در دل خراشت — در روم هیچ ساحر چالاک نیست
بیدل خطاب محسن کم آزار تا بکی — با ما هزار عقده به یک تار تا بکی
هر قطره در نظر گذرانند گان شده — چون سیل تیز گام ز یاران جدا شده
زنار زلف او نه ز جمعیت ما بود — ما را هزار جمع بهم بر شکسته شد

بگو لب بیع سیه پرور شما بود
کز وی بخون کدام نفس نا غریب نیست

دل با که فرد از غمزه خونریز نیست — جز چین کلی کی دگر نیست
نقش و خیال غیر دلم را نداده راه — در چشم من بغیر تو کس را نظر نیست
چون لذت وصال سخن بیش نیست — بس غیر نیست در قفسم جز مگس نیست
در کنج گور بعد من اندیشکن — چون ذره نیستم نا کسی نیست
در گوشه ها بجا و نشستن چنین — تا گوهر مراد نه در هر صدف نیست
با فرقه خویش باک نشستیم — از بهر ما بجز دل ما بر نیست

خبر نیست سیدا
کو بیند اثر و ما نبر نیست

بر بوی شیر و بر نیاید چاره نیست — در عشق و بیر هیچ امروز و فردا چاره نیست
عشق از نفس در سر ما ریخت سودا بی سخن — هر گز دوا بر روی چنین عشق نخواهد چاره نیست
چاره چاره کانت او را چاره ایم — گر خنجر و خشت بر نگان را چاره نیست

کتابخانه مجلس شورای ملی

آب چشم ما بسوزد خانه بیرحم — هر که آمد سوی ما از ره با چاره نیست
این شراب است یا از موصل ستر حمه — ذوق خونین گر کسی را نیست از ما چاره نیست
سینه چاکم نالهٔ ساکن مخانه ایم — عیب ما جانا مکن ما را ز ما دا چاره نیست

نعت احمد در خرابات بلا نیست خراب
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا نیست

موج دریا نیم هر جا نیست — در بیان یار در جا نیست
در خرابات عشق همه سر بسر ان دلبر — هیچ جز نرگس مست تو خوش تر جا نیست
عقل گر در خواب بی خبر جانا دیگر — تا سر بر جانا بجز پای تو جا نیست
تا شراب نوش از لعل لبش ارشیده ایم — خوبتر جانم در خشتر بن شیدا نیست
خیمه بهمی غیر سلطان دو عالم یار ما — در کسی گوید که هست آن در جانا نیست
تا فتاب رو ذات عالم دین است — در نظر هست غیر از ذات نیست
نعت احمد این سخن از ذوق سگویده ام — این چنین مستانه قولها در کجا یا نیست

لطف سلطان را نهایت نیست — در دو عالم غیر این یک پادشاه نیست
هیبت عالم سیه بان آفتاب الطاف او — همچنین شاه با لطیفی هیچ جا نیست
همنوایان یا فتند از جود سلطان نوا — در همه لشکر گدا در سته نوا نیست
در دو عالم دلبری شیرین و دلدار — غیر از این شربت اگر ما را دهد تلخ نیست
هر دو عالم را بدان جانا در گذشته ایم — در جهان خوشتر از این هیچ تر انیست
گشته ام در آیات جاودانی نیست — در شفا غیر از این دیگر جا گا نیست

نعت احمد خیاط در چشم ما
مشرب آبینه گیتی نما نیست

همچو این قصر بنا جا نیست — خوشتر از نقش خیال او جا نیست

در سیاه‌چشمه آب حیات نهفته است — این جهان سرچشمه آب بقاست پنهان است

هر که دارد هر چه دارد زان هست — دیگران را غیر او هیچ است یا نیست

مجلس عشق است و مستی و خراب — عاشقان مخمور و این جا جام هست نیست

حضرت سلطان ما دارد جمال بی‌زوال — احتمال نقصش اکس از کمال ما بریست

روح اعظم سرور معنی ارم الکفاء — آفتاب عالمتاب از ذره‌ای کمتر نیست

هستی را داد وجود از جهت آن یک نیست — در دو عالم غیر او را از کجا هستی هست

سیدنا نعم در سرت که گوید هست
از ما فنا این چنین ذوقی نه در هستی هست

شعر فارسی مجلس ما رنگ‌ها دارد هست — عاشق دیوانه از آهنگ‌ها دارد هست

صد نگه در هر دمی این رنگ‌ها پیدا کند — خوشتر از یک رنگ تا هیچ رنگ‌ها دارد هست

عاشقان را گر دوام نزاعی گاهی است — عاشقان را جمله غیر جنگ‌ها دارد هست

زاهد خودبین مستانه ما را مست گفت — یک تکلف بیش او بی‌عقل و ننگ‌ها دارد هست

یک خیال دور از فهم شما در چشم ما — یک هوای عشق او در کوه و سنگ‌ها دارد هست

هر سری بادا فدای عشق او ما هر دمی — در قمار عشق او هر دل صد رنگ‌ها دارد هست

پادشاه این جهان بسیار دیدستم ولی — چون تو سلطان ما سلطان کجا هست

شعر نه در بیان ما هر دو یکی خواهیم
شعر این عشق سید شعر ما هست

هر کجا جامیست پر می هست — هر چه هست آن هست پر از وی هست

یک خیال و صد هزاران آشنا — در دو عالم غیر یک شی نیست

نالهٔ ما نیست جز ایجاد عزیز — نالهٔ چون نالهٔ ما نیست

گشت عشق است زنده جاودان — زنده تا ماند این حرف هست

زنده است این هست از نیست ما — عالم از آوازهٔ ما که هست نیست

این همه فرمود در راه خدا — در جهان و نفس یک پا نیست

نیست بسیجون نغمهٔ احمد سماعی
حمدی چون ساغری هست نیست

دل ولی غیر الم هست نیست — هیچ ازین خانه خوشتر نیست

مجلس عشق است و مستی و خراب — عابس مخمور این جا نیست

بر سر دار فنا نشستهٔ ایم — این جهان سردار سرور نیست

عشق سلطان است و ما گدای درش — شهر و در بگذر و در بر نیست

غیر آن یکتا ز هستی سر بزن — بر سر هیچ کشور نیست

این چنین قول خموشی سنانه — در بگو در هیچ دفتر نیست

سیدنا نعم سرت است
جمله دستی و گریبان نیست

از ما بازار ذوق رندان نیست — اندر ما هیچ پایان نیست

در دل ما میل دلبر نیست نیست — جان ما جز عشق جانان نیست

در صف گل بر همن آمد مباش — این چنین کل در گلستان نیست

هر که دارد هر چه دارد زان اوست — هر چه هست از بهر ما آسان نیست

کج او در کج ویران نیست نیست — کج جز در کج ویران نیست

در دو گیتی در مذاق عشق او — خاطر ما صاف دران نیست

سیدنا نعم سرت نیستی
در میان ما و ستان نیست

تا کی از زاهد خموش دارم دست — دل خوشم زیرا که دلدار بامن است

عالمی غمخوار اگر باشد چه غم — دوست دارم چون در و یار بامن است

در خرابات مغان گشتم مدام — بیخودم سرمست چون کاخ بامن است

گمش عشق و جم خاوری است — مهین بیست گفتار ما دیگر است
نقش می‌دهم خویش در نظر — در چشمه‌ها عین دیدار ما
جهان فرهم در سراپرده عشق — سکندم نمود اخگر دیدم است

سپیدم بر بسته‌ام زنگار
نعت احمد شاه برسدارم است

هر چه بینی جلوه‌ای از اوست — جلوه‌ها پیشش چو ذرات دوست
ساقیا تا کی خمار آشفته‌ام — ده که دیرینه خمارت دوست
از چشم تا خاید او باد — جان او پیشش چو ذرات دوست
چشم عالم سایه یزدان پرستان — جلوه کامل شعاع رایت اوست
عشق او نوع سرمند فرزین بعد — عقل شطرنج نبرد است اوست
خوش جهانی که نقش می‌نبندد جم ما — در نظرها جلوه‌ات دوست
عقل اگر گوید حدیث عشق و عاشقی — قرآن شنو و طاقت اوست
عالمی را کردم از غیرت بزرگ — راست گویم جان جانان اوست

نعت احمد شاه برسدارم است

در نظر عالم چو جام پر مئی است
کنج هر ویرانه پا کوبی که هست

خوش جهانی پر ز کن از آب حیات — جام می بی مدت ساقی که هست
چشم را روشن شناسد از نخست — هر چه آرد در نظر آید وی هست
عالمی از جلوه او داده رنگ — پاد جلوه‌ش سوی نه عرشی هست
صوت نامه میرسد از اخگرش — دیگران کی بیند او را نامه هست
نوش کن آب حیات معرفت — نامه‌ها نی زنده دل روی می هست
جام می گیرد ز خم می بکجو — هست عالم را بآن قسم می هست
آفتاب است او درخشنده بیت — هر کجا او میرود او در پی هست

کنج دل گنجینه گنج وی است — این چنین گنجینه پا کوبی که هست
هر چه هستی در فراغت منزل — نقد خود بر کف نهاده پر می هست
عالم را عشق می‌بخشد رنگ — پاد جلوه‌ش از فنا غافل نشست
آفتاب است و عالم سایه‌اش — هر کجا او میرود او در پی هست
نوش کن آب حیات معرفت — نامه‌ها نی زنده دل روی می هست
صوت نامه میرسد از اخگرش — گوهرم نامه در آغوش من و دست

عشق را دارست با هر کس سخن
نعت احمد محرم راز وی است

ما را چو عشق رهنمی هست — از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار رشک دارم — از عقل دلی شکایتی هست
این بحر محیط پاکران است — تا من نبری که خاتمی هست
جانان نسبتان و جانی را کان — زیرا که درین گمانتی هست

بشنو سخنی ز لعنت الله
کز عشق در او دو اثر هست

در چهار دوم اعظم خانه‌ات است — در حقیقت جلوه عالم خانه‌ات است
گرچه آدم بانی‌ت داد حق — هم تو جبریل آدم خانه‌ات است
عالم جم خانه‌ات منجم این عجب — این عجب بنگر که هم جم خانه‌ات است
گر دمی با جم نمی هم دم شوی — دم بدم در غیر اندم خانه‌ات است
قطره و موج و حباب بحر عالم نی — نقطه این جمله در یم خانه‌ات است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب — خرمش جلوه‌ی کز شبنم خانه‌ات است
هر چه باشد غیر او خانه بسوز — او ست باقی تو در او هم خانه‌ات است
گر تو جبریل اعظم اسم او ست — در مسمی اسم اعظم خانه‌ات است
دیگران را گر بود جغد آرزو — او ترا این یک در هستم خانه‌ات است
تا همه خانه‌ها ویران کنی — بشنو از سید دو عالم لعنت است

صحبت جانان همی مجلس‌ها خانه‌ات — مغز شو تا کز درش گردی سلطانه‌ات
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او — ساقی جانی کجا تو غم ارزانه‌ات
مایه دکانی جان در دل آن ایوزیت — حاصل سودای عشق هیز سیاهانه‌ات
شهد دو عالم تمام بنده فرمان اوست — جلوه او سیلیی بر عارض جانانه‌ات
گوهر سر نف او در دل ایمان منا — روشن ایمان ز گفتوان خدا مسلمانه‌ات
نیلی ما خیط دار او مجنون او — عاقلی عشق او غایت نادانه‌ات

دوش در آمد ز در دلبر شکر شکن
عاشق گیتی ستد جمله خانه‌ات

در طرب عشق ساز نامزد خانه‌ات — سر ز گریبان مینوا بر نزد خانه‌ات

در فراق

در فراقات ساقی سرمست — درد ما را بصد ناز نوش
مینوا ذوق لطف عالم را — پادشاهات داد این کاسه را نوش
گرچه نوشت جان ما را داد — لیک این جرعه را بجان در نوش
مستمندی بیدل او بیدم — چاره‌ی کو دستمند بیهوش
شاه غیب و رسید بر جمعه — مهمانی خواطر ما نوش

شهرت یافت در جهان و عشق

لعنت الله را عطیه نوش

سطرب عشق ساز نامزد خانه‌ات — ساقی سرمست ما را داد خانه‌ات
عاطف در مانده ارد و دل — دره و دشت جان نبود در خانه‌ات
از جلیش کاه با باد گرفت — این جلد ما را از اتاق باد خانه‌ات
کیخ اسما بر سر عالم فشاند — از کرم او جمله اشیا نوش خانه‌ات
عالمی از ذوق ما بیهوش نیز — خاطر ما بیت الا نوش خانه‌ات
گر رسیمانه سپیدی اتفاق — مینوا یا نزا چنین خوش خانه‌ات

لعنت الله را عطف خویش

حضرت گیتای مهمانی نوش

لطف ساز مدد تا عیان عالم شود — رازق رزق بندگان بی‌ریا شود
این جهان چون جان بدیدار دوست — همچو جان ربان جان صاحب شود
حکم نیما نام عطا فرمود — ساقی بزم شفقت نام شود
بجمال جمله مشرف کند — مونس جان شفقت نام شود
دینی راحت بمن بخشید — راحت از سراین دانم شود
عاشقی گردم و شدم معشوق — گرچه بودم چنان جانم شود
بنده را نام لعنت الله کرد — سرور کل این جانم شود

آتش عشقش تمام خرمن وجودم را بسوخت — برق خشمش را چو یافت در برم زد دم بسوخت
شمع سبز خاندان قلبم جانی در گداخت — در دل بیچاره‌ام افتاد چه جهدم بسوخت
تا بزم دم زگرانی از خود و دنیا نمودم — عاشق خود را ز غیب دست مددم بسوخت
گفتم از هم می بپرسم با دلش بود — از دم دلسوزیا سوختم الحدم بسوخت
آتش سودای دلبر دود گاهم گرفت — جلوه تابانش گویا به بصرم بسوخت
سوخته بیچاره در عالم نبود همچو من — کز نفس سیمین تنم جهد و جهدم بسوخت

ملک خاندان بقا جلوه بر آینه چشم
چند از این راز آن لعبت دلجو بپوشم

آتش عشق برشد و بر دل و جانم فتاد — شمع شعشعش ز کرمه رشته جانم فتاد
از دم گرم تنم جان آتش خویش افتاد — هر چه جهد از نفسم هم بر این جانم فتاد
عشق جانان آتش بر جان بیدردم زد — نقش جانان بس که نقش جانانم فتاد
خود را سوختم در بحر سینه بی‌تابی — از نفس او دامن دلبری گیرایم فتاد
بحر بیخ سوخت در بیخ ویران دلم — آتشی افتاد و بیخ کی در دامانم فتاد
زاده دلسوز هم آتش می‌جست در جان تاک — همچو جان بر باد رفت و گفت جانانم فتاد

گفتن آن لعبت آینه چشم ز دیدار
از تعلق آتش افتاده و دست و دیوانم فتاد

آتش عشق تو دل در بر من سوخت — باز زین بابل مظلم بر من سوخت
شمع شعشعش آتشی در ما فکند — خود جانم در دل بحر بر من سوخت
آتشی از خود نسیمی بر زدم — فعل چون پیدا ز ما تا سر من سوخت
سوخته تخم آتش عشقش دگر — خرمن بر خرمن و بر آخر من سوخت
غیرت عشق تو بر ما آتشی — هر چه جز او از غرض خاشاک در بر من سوخت
عاشقه بیچاره‌ام ای عجب — حال او را شمع در بر من سوخت

آب مزاج آفتاب مهر تو — شد به بدن در مرض رگ فرجه
مهر تو بیتاب بر بیخ ما غرقاب — آب آتش زنگ در ما غرقه
گرچه عالم موج از عشقت دلی — هم چو سیمین دیگری گفته

عالم از رگ آب خوان فرجه — سر آب از سراب خوان فرجه
در خیالش بخواب خوان فرجه — در صدف دور انجواب خوان فرجه
دفتر هر گز نخوانده مرا — در خیالش بخواب خوان فرجه
همه عالم چو دزد او خوابند — دزد چه آفتاب خوان فرجه
این خیالی دلبری که ما داریم — در جهان بی‌حجاب خوان فرجه
سخن ما ردان چو بیتابست — این سخن را بخواب خوان فرجه
در خرابات هم سیه‌مستی — دفتر درست و خراب خوان فرجه

عالم از رگ آب خوان فرجه — سر آب از سراب خوان فرجه
بی‌حجاب است و خلق می‌گویند — خضر آش بی‌حجاب خوان فرجه
چشم ما بحر در نظر دارد — باز این بحر را سراب خوان فرجه
با لب آفتاب قی کردیم — گر چه شب آفتاب خوان فرجه
گنج عشقش خراب شوان گفت — با خیالش بخواب خوان فرجه
گفتم از فکش ز خیالی پرسی — در خیالش بخواب خوان فرجه
در خرابات هم سیه‌مستی — دفتر درست و خراب خوان فرجه

سخن دلبری بخوان فرجه — بخیالی بخواب خوان فرجه
از میان تا کناره مستی — آن میان در رکاب خوان فرجه

بازستان سرود و بنوش دورود — از قدح ارغوان بپوشان بنفش
زود مجلس است و دمن مجلس — این چنین دلستان بپوشان بنفش
می بیخانه ست و حدیث حریف — جرعه پاداش خوان بپوشان بنفش
تا نگردی مقرب سلطان — بر در شاه بار مپوشان بنفش

بیت سیدة عرف سرخی
امروز روز کار بپوشان بنفش

یار اگر دل بدست دیگران بپوشان — پای گنج فانگنج قناعت بپوشان
تا عاشق و رند و میخانه نیاشامی — رندان سرافراخته را بپوشان
تا نیست نگردی تو ز زندان نهی موهوم — خود را ز خودی خود بپوشان
هشتاد دل اندوده بدرشت ریاضت — صفی بتوان دید و صفا را بپوشان
خورشید آب حیات است ای رهروی ظلمات — خود خضر از این آب حیوانی بپوشان
دردی و خمخانه هم را بخود جذب کنیم — با غیر بیان دان که خدا را بپوشان
چشم بگشا و ز رخسار جان دیده بستیه — پس بنا خود نور لقا را بپوشان

بلبل چو هوای گلستان بپوشان — هر گام که بود در زمان بپوشان
در صومعه دل نیافت دو نمی — دوشی ز حضور عاشقان بپوشان
پای جام شراب و عشق ساقی — مژگان کاسه در جهان بپوشان
هر رفته ولی که گشته ابدست — چون خضر حیات جاودان بپوشان
تا دردی درد نوشش کنم — دل از همه چیز و همان بپوشان
غوغاست که میزنم عشق علم — هر چیز که بایست دل از آن بپوشان
دو گنج دل است کنج من — گنجی است که جان من چنین بپوشان
زنهار از بر خدا کرده — تا ساغر باده در میان بپوشان

بیت سیدة عرف لعنت الله
بزی بیا از این گذران بپوشان

دل از جان گذشت و جانان بپوشان — ترک یکجان مگرد و صد جان بپوشان
لبت از نوش گفت لعل او — موی مجو سوار ایمان بپوشان
خونیشرا در عشق او کم کرده بعد — تا کرا از لطف خدا آن بپوشان
درد در عشق او بسیار جوید — لاجرم درد درد درمان بپوشان
گنج او در کنج دل می جست جان — گرچه منگار بعد جان بپوشان
گرد میخانه همی گشتی مدام — یا بجهد در بزم رندان بپوشان

لعنت الله چون بست او فتاد
ساقی سرمست رندان بپوشان

دل بگذشت و جانان رفت — بهر سرمست سوی مستان رفت
آفتاب ماه رو بخود — گشت پنهان و باز پنهان رفت
توبه شکستم این زمان — توبه شکستم این زمان رفت
عمر بسی گمان که هست در پیش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر گه بیخودی ز خویش نرفت — دم آخر که شد پشیمان رفت
باز جهان زناک بر چیزی — از جهان هر کسی گریان رفت

لعنت الله رفیق ستیده شد
با دشمنانه سوی بیطان رفت

بار ما رفت و گر نیامد جان — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما رفته بهر چه توان کند — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر گه با ما نشد همی هم دم — آخر آخر گه شد پشیمان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد — گر نیامد ز پی عزیزان رفت

تمت

بود جهان یکقلم ست جمله ... ده جرم چون ریزش سیمابی درشت
در چشم هست و در نظر پیدا نیست ... گرچه از چشم خلق جهان در درشت
لعنت الله جهان بکامران او ... عاشقانه بزرم سلطان درشت

عاشقی جان به کامران دادن درشت ... ماندن این دو سیاه بیهده در درشت
در عزاست سخن مست عزا ست ... سر بسیاهی غم می نهاده در درشت
قطره آبی چو بیا در فتاد ... چون توان کرد جهانی تهاده درشت
تا بسیاری نبود در نبرد وجود ... بنده را از پی خود شاه در درشت
زنده عابد شهید این زنده دل ... تا کی تقه معتمد شد بر باد در درشت
سر عشقیا کاو را اعدام می است ... در زنا نیز با چو تو زنا داد در درشت
بنده لیوم بنده گلوم مدام ... سید آمد بنده شد آزاد در درشت

زهر سر مستی زیا افتاده درشت ... سر بسیاهی غم می نهاده در درشت
چو خیانت ادا نمانت یا سپرد ... عاشقانه جان کامران داد در درشت
گندم و جو کاشت فرزین گو مجو ... داد فرزین را بمهر بر باد در درشت
شد مجرد فرقه را این جا گذاشت ... ماند این دو سیاهی بی بنیاد در درشت
مرکز ارباب دین در ما نشست ... در محیط بیکران افتاده در درشت
گرچه بسیاهی غم حیران گشید ... عاقبت از دو صدی دلشاد در درشت
لطف سید بنده نا را نرخ نهاد ... بنده شد از لطف او آزاد در درشت

لعنت الله جهان بکامران داد در درشت ... بر در میخانه مست افتاده در درشت
سید با بنده خاص خدا ست ... گر نباشد از جهان آزاد در درشت

قرب صد سال غم هجران کشید ... عاقبت از دو صدی دلشاد در درشت
نامه بیداد او را سوختم ... یا بیاد او عمر چندی بر باد در درشت
هر تهی از جسم جان ریزست بعد ... بنده در جرزا رود بگشاد در درشت
در عزا ست سخن مست عزا ست ... سر بسیاهی غم می نهاده در درشت
چون تنی از روح می ریزش شنید ... زنده دل از خلق او را داد در درشت
کل شیئ هالک الا وجهه ... فرزانه بر بنیاد پوچ نهاد در درشت
لعنت الله بهستان باد کشید ... تا کی تقه رفت او را باد در درشت

لعنت الله جهان بکامران داد در درشت ... بر در میخانه مست افتاده در درشت
افتابی از قعر پسته نقاب ... آن نقاب از دو خلق شاد در درشت
بود هستادی رسا گردش بسی ... گرد شاگردان همه هستاد در درشت
در عزا ست سخن مست عزا ست ... سر بسیاهی غم می نهاده در درشت
از خفیفه بود در بغداد تن ... رفت را برست از بغداد در درشت
عارفانه در جهان جدال بست ... زهر جهالت را داد جان بر باد در درشت
سبقه ناظر براد شد نهاد ... بنده گانرا حله کرد آزاد در درشت

رود خاک ما روان بر باد در درشت ... بر در میخانه مست افتاده در درشت
افتابی از قعر پسته نقاب ... آن نقاب از دو خلق شاد در درشت
بود هستادی رسا گردش بسی ... گرد شاگردان همه هستاد در درشت
در عزا ست سخن مست عزا ست ... سر بسیاهی غم می نهاده در درشت
از خفیفه بود در بغداد تن ... رفت را برست از بغداد در درشت
جان ناسرگز دنیا نمود ... ماند جرم شد از جهان آزاد در درشت

عاشق سرمست آمد موی ما — عاقل مخمور به پیش آورش
بر سف مصری خوشی را بهر تست — یار بغداد نی سوی بصره آورش
یاد میکردم ز جعد مشک بار — دی او دیدم همه از یاد رفت
داده بیشه بهر چه از کف بیشه را — تا کرا خواهد که با خود باد رفت
گر دلی هست سعید حق بجو ای جم — حسرتا در جم کان بر باد رفت

دوش در مستی ز میخانه برون آمد خوش — فارغ از ننگ و ز نام رفتن خواهیم خوش
رخت خود را کی ز میخانه برون میبردیم — تا کرا خانه از میان خواهیم خوش
گر خطاب آید که می آید بجا — عاشقانه خویش را دان خواهیم خوش
تا کجا بیند کسی خواهد مرد — یار زنده دلان خواهیم خوش
عارفان رفتند ازین عالم بسی — یار کو جان عارفان خواهیم خوش
جان ما در زنده از جانان بود — زنده دلی با ملک جان خواهیم خوش
از ازل رندانه سرمست آمدیم — نقش سرمستان جان خواهیم خوش

کجروان را دست یزدان میبرد با خود بخیر — ما ز زنار سر زلف تو خواهیم خوش
با زنار سر زلف تو خواهیم خوش — من سودا زده در دام تو خوش
کج در گوشه ویرانه سرمستان است — از چنین جای خوشی خنده کجا خواهم رفت
چون سزاوار خمار و قبای تو شدم — دیگر خانه نیرزد که بجا خواهم رفت
سودم تا نرسد بر تو زیانی نرسد — بر در عاقل مخمور کجا خواهم رفت
با همین جامه که خاک در او کرده ام — همه را در چو جم جرعه فدا خواهم رفت

ای که گوئی بلطف سوی ما آی
از خدا آمده ام هم به خدا خواهم رفت

دوش چون جم ز میخانه برون آمد خوش — راه دانست نهانی بدر ما بیدرفت
ما ز این حضرت بیخانه کجا روی آریم — از چنین جنت جاوید چرا بیدرفت
گر ملک جای تو جنت نه مکان تست بلیب — دوستانه با میدود ما بیدرفت
هر که دارد هوس وادی ما خوش باشد — پا سبک دار سبکبار بجا بیدرفت
عارف از ما نکند میل بخانه رهبا — هر کجا بیدهوا نه هر خدا بیدرفت
در طریق عشق رفتن چو طریق نیست — توجه دانی که در این راه کجا بیدرفت

نعت احد مجرد گفته رفت و گر
عاشق نه چو ری از صدق فنا بیدرفت

یار ما بازاری زناشسته در خوش — آمده در حال و اکرده در خوش
ناف نو نو تاب رفته از تو تا — دل ربود و سر ز ما چیده در خوش
جان ما را کرمان دلشاد کرد — حال با یک لحظه ما دیده در خوش
عسر ما بود اندر آن از ما گذشت — گشش نیش و نوش ندیده در خوش
گرچه با جان بخش چون پیوند ماست — پا وفا چون عهد ما بیده در خوش
عقل آمد تا مرا رهبی زند — رند مستی دید و ما کرده در خوش

نعت احد مجرد بار خدا را
گوشه از دوستان بگزیده در خوش

عقل بر شش دانع از سر ما رفت خوش — عشق ما را نه زور قصر ما رفت خوش
نقش خیال ما گذشت هیچ حقیقت نداشت — بود هبا در سرش هم هبا رفت خوش
عمر بباد هبا داد و در این گفتگو — میل هبا با گزه ما رفت خوش
دانش متنی رسید عربده با ما گذاشت — عاقل مخمور از آن از بر ما رفت خوش
هر که بود با وفا و نام دوستی مجو — نیست در این کهنه خانه جز جفا رفت خوش
جام جهان بر آب کرد گنبد مهر و ش — منزل ما سیب جهان بگذار رفت خوش

قصیده در حق سراندهٔ گوید از خدا

باز نگارنده این نامه کز او رشک خرد

تا که سودای جمالش در سر ما کار کرد — چون هنر نقش جمالم مو بمو بر سودا کرد

هر که عشق آن بلا فی ما بهم ما — بسته چشم از همه این کار ما ها کرد

سرو در پیش قدش سر بر زمین ما کشد — جنبد هر بیت ما کو صد بر ما کرد

عاشق مسکین اگر گوید خدا ما فی ضمیر — رو ز قتل چون کند بر خلق آگاه کرد

در غزلیات فناخوش گر شنوی ای خواجه — گر قضا خواهد چنین ما بیت بنیاد کرد

آب چشم ما همه سود زیان ما شد و برفت — تا هم کهربا جهان دریا کرد

هر کسی دستی نهد در این معاصیه

لعنت الله از همه عالم بریده

تا که سودای جمالش در سر ما کار کرد — چون هنر نقش جمالم مو بمو بر سودا کرد

در هوایش چون نقطه ما بای فی ما بهم — بر کس چون غایت از سر ما دار کرد

چشم ما پر ده دیده جانان شد ما — خوش نگاری بود هم در دیده ما جا کرد

دو نقطه همزان نخواهد میل جنت ما کند — هر که در تنها به ما بهم ما دار کرد

تا بجا در بشره خاکدر شرار نقطه ما بم — گرد ره خاک ای راه دوا فی ما کرد

آب چشم ما همه سود زیان ما شد و برفت — تا هم اندر کشم ما جان دریا کرد

سید ار گرچه ز هر کس بنده ما بم

بنده کار ما که سید جمله بنده ما بهم کرد

عشق او لب بسته ای ما جد کرد — خانه خالی دیده جان ما وا کرد

دوش نشستیم در کهف نهان — عاشق از کی بر سید بر ما کرد

هر کسی دستی دوا نا یکه — دست او دامان شاه ما بهم کرد

بسته دیم و جمله چشیم ما — از جهان این کار ما ها کرد

آب چشم ما همه سود زیان ما شد — تا هم کهربا جهان دریا کرد

نقل کرده ما غلط کرده درست — کز گنه ما چنان ما چنا کرد

سید از همه عالم بریده

دامن کفیر شه تنها کرد

از چشم عالمی در دیده ما کرد — این چنین از هنر نقش جمالم موجود کرد

بر شه بیچارگان نازش نمد بر جان ما — در میان مو شکافان خویش ما دا کرد

عقل هم نیست ره راست از کجا دانند ما — و چنین وقتی نباشد عقل را بر ما کرد

طاق ابروی بتان بر نقش غایت ما کشید — رنگ سرمستی نماند این دیده ما کرد

بسته دیم در جهان ما بر جهانی نیم هم — زانکه روز ما ه ای ما دین کار ما ها کرد

تا بجا در نقطه ما دام در دل سود نقطه — چون هنر نقش جمالم مو بمو بر سودا کرد

در سر پیشانی میخانه ما هوس دیر

تا هم سید همه عالم بریده

آتش عشقش خوشی در ما کرد — عقل از آن در جمله پیدا کرد

ره سر مستیم در کوی خرابات — تا شب را گاه رسد بر ما کرد

از دل سرمست این بیگانگان — مو بمو از نقطه او سودا کرد

عاشق ثابت قدم بیچ از آن — عشق آن معشوق ما ها کرد

گفت مستانه ما فانی شده — در غزلیات جنان ما را کرد

خوش حالتی می کشم از عشق او — کار ما از عاشقی ما ه کرد

لعنت الله از همه عالم بریده

در کمال بی نیا تنها کرد

چشم بستش گرشه از ما کرد — کو نیا از ما عتاب ما کرد

عار خانه خلوت خانه گزید — گنج خلوتخانه تنها کرد

دل ز هجرش گر بنالد گو بنال — دیگرانرا کی بود پروا ز کس
در امید وصل او جان عزیز — رفت بر خاک درش بنواز کس
آب چشمم با چو سوی او رود — سوی دریا هم رود دریا ز کس
در طلب عشق او افتاد دل — زین جهان این کار را بالا گرفت
قصد رفت و یار خصومت می کند — عشق سرمست آمد و ره را گرفت
هر چه می گویم که می گوید مگو — دیگری را کی رسد مر ما گرفت

نعمت الله سر بپای او نهاد
رفت از کفتار و عشق جا گرفت

سینه ها پر درد شد از آرزش — گوشه در بحر شد اندر اوفتاد
خواطر ما در خرابات خیال — خوش تماشا می کند آن جا گرفت
آب چشمم با چو سوی او رود — سوی دریا هم رود دریا ز کس

سبحه دیم از ها عشق او
زان جهان این کار را بالا گرفت

در خرابات خیال تو مقام ما چو هست — زین پس ما بی حجابیت راه خیال ما بگرفت
گر دو عالم پر خروشی جمله یکبار بدرند — عشق می ناید بر طرف شان ما بگرفت
در نگر در بحر عشقش تا چه جانان می کند — تا که این ما بیهده در بحر جان ما بگرفت
در نظر نقش خیال روی یار ما بنگاشت — چون بدو نایبت نقش آن ای ما بگرفت
در دو دیده گر دو چون نقاش زان نقش خوش — در میانه دیده دیدم دان ما بگرفت
ما خرابات در خرابی می خرابیم — گر تو مردی ما بیا بر ما کران ما بگرفت

گفت سیه کان شنو خوی کریه کان
این چنین قرآن خوش بادش کان ما بگرفت

سلطان عشق ملک جانها زدان گرفت — جانم فدای او که تمام جهان گرفت

باقی در آخر

ای عشق آتشیست درجان مرا خراب — دامن دل نماند دو چشم مرا نشان گرفت
گشتم خود و هستی خویش از غم تو پایمال — یارست عشق و از دو جهان توان گرفت
عشق جمال غیر اگر دید نام کو اب — سگرانه تا تمام دلم را بجان گرفت
پروان رسکار چه سر زنش می کنند — با محتب بگو که من مرجوان گرفت
محزون اگر ملامت لیلا کند رواست — دیوانه است و نیست مر او را نشان گرفت

سید چو دید سبزه که چشمه خود بزار
گمگشته آن کنار و مرا در میان گرفت

دانی آب رخش جهان چون گرفت — مهر و رویش جهان جان گرفت
موج زد بحر عشق و زهر جوشش — آب حیوان جهان دوران گرفت
صورت عشق کی نگار نشد — روی معنی از آن نشان گرفت
هستی چون جمال او بنمود — بنجمالش جمال از آن گرفت
آتش عشق شمع رخسارش — جان پروانه جان گرفت
دل جانان سر بپای عشق نهاد — راه خویش مهربان گرفت

جان عاشق بهست جان سبزه از آن
جان او عالم جهان گرفت

شهرت دوزخ اجان گرفت — از نکانی خست رو نکان گرفت
قول مستانه ما گفتیم — دل عاشق بجان دوران گرفت
هر کجا عارفی هست در عالم — این معانی از آن بیان گرفت
مطرب ما نیز شرح حرف — خرقه جمله عارفان گرفت
خوش نکاتی که رفت نام بکنار — او مرا نیز در میان گرفت
در مدام مقصد و در سر ما — دل ما عاقبت از آن گرفت
عشق سبزه گرفت تخت و جمله — پادشه ملک جاودان گرفت

عشق سلطان ما مهابت کرد — تخت ملک جهان بهابت کرد
کوفت آنگه دوره زد — سوخته بودیم در زبان کوفت
انتابش چون بر کشید علم — چتر عالم لباس به بت کوفت
عشق ما هیبت جهان گرفت — شاه ما هیبت جهان کوفت
صورت او نشان معنی داد — حکم معنی ز آن نشان کوفت
هر دلی کاندر آتش — در دو ای آتش از بهت کوفت

صفت آمدن به دیدن کلیسا
آتش عشق به جهانیان کوفت

بیش دو نقطه در صورت — نه یکی صورتی همه صورت
چشم باز جمال معنی دید — معنی بیند و کار صورت
هر چه بینیم صورت خوش تست — ما حریف تو هیم با صورت
دزدی دزد چو زان می بینم — ناگهانی بصر قمر صورت
باد عزیزش در جام ما ریاب — معنی بین و بسیگر صورت
چو گهر معنی است صورت او — در نظر هیچ است در نظر صورت

عام گفتن نمات سبته با
صفت آمدن خلوت در صورت

چشم ما ز معنی دیده جمال صورت — در شبستان خلوت خانه صورت
هر صور خود چنین معنی دان تو مدان — معنی ای نظر ان نگر که صورت است
عالم جان تماشا گر دیدنی تا به — تماشا پیشه شاه معنی صورت
دزد آفتاب چشمش به دزد دام کنند — گو بیا مرغ دل گاه هر جمال صورت
خوش بزنی تو دار مدان عالم جان — جان در هیچ ز معنی هیچ در جمال صورت
خوش عشیه حیات گشته مدان بهر سر — سراب گهر ز آب زلال صورت

معنی صورت با بیشه صفت آمد

کی بین جمال معنی بگذر ز کمال صورت

دو در دوش فرش کن کز صدف در بهای تست — تا بنگری چو ما گهر صد جهان بهای تست
گر خط شاه بینوا هر که نداد گنج ما — بنده کمین بودش گر قدر سلطان بهای تست
در سر او گهر فشان فارغ از این و آن شود — هفت گهر فشان بگو گر نشود جهان بهای تست
با صدف چون گهر شود این سر و گوهرت بود — گر ز دست با رشته اینهم چونان بهای تست
از دگری ابا مدار ای ز معنی بگوی — با جغد همراه مگر آب حیوان بهای تست
گر هوس گهر داری ز ما بیان مدار هیچ — ریخ با بیهده آگی گنج فراوان بهای تست

عام هر شاعری سوی صفت آمدن خلوت گاه

چون تو شوی ز کار دوی کار روان بهای تست

هر که ره نبرد گمان به نکهت حباب تست — در کمین نشسته باز گرد و قاب تست
گر چه پاسبان تست ساز سطر عشق ما — گر نوازد و سازنا با ساز کهف قاب تست
هم تو هم تو هیم و با تو خوش می کنیم — خوشتر آن که هم تو سر و ساز کهف قاب تست
عاشق گریز پیش معشوقه باز می کند — در میان عاشقان ممتاز کهف قاب تست
محض نقطه است و در سر نقطه دان خوش — یا عزیز نه دو دو هم ساز کرد و قاب تست
هر که او در سایه فرما ما درگرفت — گر چه گنج بود شهریار کهف قاب تست

سپیدار بند نیز گر گذ ما جدیدا

در میان عاشقان ممتاز کهف قاب

چون من دلبر تو رسیدم در بهت — تا جان جهم در نرسد هیچ زود لایت
ای بر علاء عرش مراد همت بلند — جاز ا نگذرم گر نجوید دق به بیت
عمر یت تا نظر ز دولت وصلیم — با نظر ز کمن ز سر صدر و عنایت
سر یت سرا! ز نگه با کمن تو ان گفت — در زمرت تو بیا تو ان گفت به بیت

از عشق بود از بر هر ذره چه گوئی — رنگ سر سبزه ز گلخن من زنگاریست
عشق تپش ما هم و دشتی خیال است — در بادیه ما هم و در دیده بیابان
در کشور خرابات مغانی شده ام — هم صحبت با سیه رندان چو مه ام

در کشور خرابات نشستم ابدیست — سرحلقه رندانم و فارغ ز حدیست
خوش خانه امیدست بیا باده بپیمه — مستان همه خویش اند و درین بزم بدیست
زین صحبت بیگانه کجا نوش توان کرد — نه نکته دمسازی نه یاری نه ندیست
شرمنده ز این مجلس با دیر سیاهم — جا دیده نیالیش نمط غیر نه نیست
گر زاهد خلوت ز مرا حقه نداند — سیما و خم و ساغر و رندانه بریست
هر ذره که پیش پرتو خورشید نماید — روشن تواند به نظرش کور بدیست
خرش جام جمیا ست و پر آب حیاتست — میسر شش ظلمت شب اینش همه نیست
اعیان همه چون صورت بیجان نمایند — نادر طلبی کاینجا صاحب نظریست
گر بنده سیه روش و بد خو و بد افتاد — سلطان جهان یار شه کیست بدیست

در شرع طریقت ابدیست ابدیست — آنیه حواز اتفاق ما آنیم ابدیست
سرور دو دست با دو جام و دو سبو ایم — دست فرح دوستان تو تا روز قیامست
در روز نبرد با کفر ابن بنده خدا ایم — ایمان بخدا ایم و تو ایمان بخدا ایست
دلبر نده شده چون ببر از تو بچنگ — با چم حیات آمد و با ما ست بیاست
هر چند حوادث همه عالم ز شقاوت — صادق رخ ما از سر کوی ابدیست
دیده دل و دیدار سر اتفاق تو افتاد — مرغیست همایون که رخ خانه بدست است

بنا نظرین حاتم سیه رندست
فرشاه جهان شاه جهانبخش خجاست

مرز بعد عاشق دیوانه سعادت — دیوانه کمر زنده بستان بعد مست
تو سیر خرابات و من مست خرابم — دیوانه دیوان همه بیا بیم بسلامت
سرور دو دست با دو جام و دو سبو ایم — دست فرح دوستان تو تا روز قیامست
بیگانه شد از خود چو بیاد تو بپیوست — با چم حیات آمد و با ما ست بیاست
گر دل نفتد خوش خیال کجا بی ره بد — جان بخش شکست بکنم بهتر ازاست
از اهل ملامی دانه و از زلف تو دامم — مرغ دل عشق همه افتاده بدامست
ای فرش کن ای سپید رندان خرابات — تو شاه جهانی و جهان با تو بکامست

مستیم خرابم و گرفتار خرابات — سرگشته ترین گروه بیکار خرابات
ما را بجنون کار بعقل کار خرابات — ما را بجنون کار بعقل کار خرابات
سرحلقه رندانم و فارغ ز حدیثم — هم صحبت با عافیت قلاش خرابات
در فضل کمو صورت بیجان نمایند — از ما طلبان نیست تو هم دار خرابات
در زمره مطلب بخدا فی کلامم — حیران شده ات عقل کلدار خرابات
از غیرت ایشان بسرشت یگانه — دیگانه همی گیرند در دار خرابات
دیگانه همانست فرومان ببرانند — از بندگی سید سردار خرابات

ما نیم دی و صحبت رندان خرابات — سرگشته ترین گروه پیشانی خرابات
بیگانه شد از خود چو بیاد تو بپیوست — با چم حیات آمد و با ما ست بیاست
مستیم خرابم و سرانجام نداریم — دل داده و جان نیز فدا بان خرابات
فارغ ز خرابات نه فارغ ز رندانم — هر لحظه هم صحبت از ایشان خرابات
هم سر زلف تو شکسته پریشان — صحبت از ایشان بود پریشانی خرابات
ای دق که در اسرار جهان تو ان گفت — اینها دق لیکن نه زبان خرابات

با سه بیت غزلخوان غزالیات

نعت احمد مظهر ذات و صفات — کو مقامش فی مایه کاه ذات
عارفی چون او در این عالم کجا دیده — جمع کرده ملکات و جهات
دو باد با نی و با نی بار — عمر جاوید باد او را یار
او یگانه گر یگانه گزید او — قرنها مثل او نزاید مات
دور و درویش مرد و صاحب زمان — آنکه هست و بود و خواهد بود ذات
سیکنم نعت احمد با بیان — کی پرستم صورت ذات خدا

سه الفها یه که تا ابد انور

همچو سبعه طوال در قرآن

عمر ها او که بر سر آرد جمع — جان کند بر عشق در سجده شمع
همه عالم صنم بود بشکن — صنم آمد بر همه بشکن
در خیابان که نقش می بندی — گر نه آن نقش با نگاری نیست
یار گر خود یار گیرد بر — باشد آن یار جمع با یاری
عشق پیوندد و صالم می طلبد — باز این کار کار دانایی
درست وصل او دلی باشد — دل دو نیم او دلی نیست

نعت احمد مرسل در فرقان

گر قرآن چار ده و خار ده جمع

نار بی غیر او نبود — التفات نیست جمع
خضر و آب حیات — زیرا که نیست غیر کرم از کجا نبات جمع
ایمان همه شادی فزا بود در دل — دین آن شود غم عشق آرد جمع
جمع است این جهان و تو خود را از او مباج — دین جمع جمع و کیان جمع نیست جمع

در هر نگر که روحانیان حاضرند — جبرئیل در نگنجد الفاظ نیست جمع
در عرصه هلاک او هر دو کون پست — با خاک برابر است او خاک با نیست جمع

سید قرآن باز عشق غزالیات

نیست نیست در دو جهان جز خدا نیست

کون جمع جامع اسما بود — مظهر او جمیع اشیا بود
اتفاقی تا فته بر آشیته — هر زمان در رسی سیما بود
از اول زندگی با او خوشم — همچنان هست و تا ابد با بود
ما در دریا نیم و دریا چون ما — این کسی داند که او ما را بود
جام می در دور دستی در حضور — همچو ما جنت الماوا را بود
چشم عالم روشن از نور او — دیده ها او دیده بینا بود

نعت احمد در جمیع عالم پاک

ما جرم کائنات و جمله پاک

آب دریا از چشم ما بود — این چنین سرچشمه ها ما بود
پر هما آب روان بر راس ما — سر بسر بود و چنین ما دریا بود
عالم آشیته دار حضرت ند — در همه آشیته او پیدا بود
دور او چند هزار دور است — هر که او را دیده او بینا بود
موج دریا نیم و دریا چون ما — ما با چند کسی کز ما بود
همه اشیا ظهور ذات آب — جمله شبها جامه سیما بود

همه اشیا فی الجمله نسبتی

غیر الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود — آب چون قطره و دریا بود
موج دریا نیم و دریا چون ما — چون حباب ما با بود

چشم عالم روشنی است از نور او — دیده‌ها پیشه و پیشه‌ها بود
زانقاب جمال او هر ذره — در نظر چون مه خوش سیما بود
در دو عالم هر چه پیدا و نهفته — حضرت کبریا ست او
ملک پنهان که کس ما را ندانم — همین نیست با ما بود

در همه حالت نعت الله را گوید

عالمی هست عاشق او هر جا بود

آنچنان ذرات امکان در هوایش بیقرار — جمع ذرات مقاصش خود اسما بود
زانقاب جمال او عالم منور شد تمام — هستی از پرتو رویش چو عکسی تا بود
ماجنان آشفته هر سو میدود از بهر او — از عجب تا او ما را چشم ما بینا بود
آن یکی در هر یکی گردد تجلی دائم — هر یکی در ذات خود گنجینه اسرار بود
تا نشد گنجینه اسرار کان عالم نگشت — حق قیاس و شطح در دار فنا پیدا بود

محمد عشق در بیست و نهم آغاز نعت الله را گوید

نعت او هم عاشق و هم نعت او پیدا بود

هر که چون ما غوطه در دریا بود — در دو عالم هر گز او غرقه نشد
در دو عالم هر گز او گم کرده نیست — عارف گمنام و بی‌همتا بود
مهر عشقت ریشه در خواب عدم — صحبت ما با تو از آنجا بود
ماه من تا بر نگشاید نقاب — میل ما با هیچ کس پیدا نبود
مست جام وجود ما شدیم — چون تو ما را هوش و ایمان بود
چشم عالم روشن از نور رخت — این چنین چشم خوش زیبا بود

نعت الله در سی‌ام عشق آغاز گوید

گرچه با تو ما بودیم تنها بودیم

هر که را ذوق نشد نور ما بود — سیر با غوطه در این دریا بود

صبح دریا بیم و دریا بین ما — جان ما بر آفتاب ما بود
چشم عالم روشنی است از نور او — دیده‌ها پیشه و پیشه‌ها بود
حسن بیرنگ تجلی‌ها ز سر دیدست — خوبان آن جمله بینا بود
هر چه چیزی منظر ما بین بیست — کون جامع جام آسا بود
عالم سر بسر که ما شد عالم — اینی چنین بود است پیشه‌ها بود

نعت الله در همه عالم یکی گوید

سیر ما کس نمی‌بیند چنین ما بود

موج عشقت ذره پیدا بود — معرفت معنی حق ما بود
بنده خواهد شد و سیمرغ میشود — موج گوید من رسالت دریا بود
گفته ذوق صبح دوران گفته ایم — این کسی داند که دوران ما بود
سر پنهان در سر گوش عشق — در سر هر کس چنان سودا بود
ذره چشمی در نظر پیدا شده — گم پیشه هر که بینا بود

در گفتمان شاه است روز شب

سیر ما جمله گل و لا بود

بحر دریا بیشه‌ها این جمله — آب ما از چشمه حیوان بود
گنج جان گنجینه معمور اوست — گرچه دل گاهی ز ویران بود
ذره در وهم آفتاب ما نشست — زانکه ذره در دل دریا بود
جان چه باشد تا بخواهی کرد جانان — هر کسی کو عاشق جانان بود
چشم عالم از خود است از نور او — روشن چشم خود او را بود
هر که هم دست او را بوسه داد — زانکه دست او ز دریا بود

نعت الله در سی‌ام آخر گوید

آب ما از چشمه حیوان بود

گهر دریای بی‌پایان بعد — آب ما در چشمه حیوان بود
ز چشم ما ز هر سو هر طرف است — بین جان صد جهان جان در جهان اوست
باطن است و از همه پیدا تر است — تا نه پنداری که او جان جهان اوست
خوش جهانی پر ز کون و زنده است — هر دو دنیا پیش این دنیا گمان اوست

نعت الله در نعت حضرت امیر
سید امیر سرمستان بعد

عقل شوریده دلش سرگردان بعد — ده جرم دو عالم چون حیران بعد
جمع عالم گشته مشغول نیاز — همچو این درویش سرگردان بعد
عقل گوید تا کجا باشد خیال — از زبان حضرت سبحان بعد
نقش کون و دوی دور از مدام — تا که ده در دو عالم ویران بعد
گنج عشق او بجو در کنج دل — کنج او در کنج ویران بعد
در جهان نامی بعد تا زنده ام — هر که در عالم ز ما نامی بعد

سید مستان ما و نوگفت
تا که دایم مست یزدان بعد

نقش ما چون نقش سرمستان بعد — در همه عالم از آن دستان بعد
دست ما و دامن او بعد از این — خوش بعد بی‌کس گر زمان بستان بعد
دوزخ ما جنت پر حور و ولدان بعد — در بستان شیخ خویش استان بعد
چشم ما تا دیده از گرد او زاد — در نظر در پیش ما تابان بعد
هر که با ما عارف ذات حق است — شاید ار گوئی که او پنهان بعد
عاشق او زنده جاوید است — جان عاشق زنده از فضل بعد
گر خراب افتاده باشد گنج او — عاشق خویش در دل ویران بعد
هر گدایی که در نظر آید ترا — آن نبی گو یا ولی گو آن بعد

در خرابات

در خرابات نخواهش گفتیم

نعت الله میر سرمستان بعد

جان ما جانان ما جانی بعد — خوش نباشد صانع بی‌چون بعد
گنج در گنجینه عشق وی است — این چنین گنجی در این ویران بعد
چشم بسته خانش در نظر — در نشئی دیده ما آن بود
آنچه باشد او در جانها بعد — آنچنان بیند جهان جان بعد
عاشق او هست با او یار هست — زانکه اینجا هیچ بی‌پایان بعد
در نیابد صورت هستی بدو — صنع او در وهم و فکرت نایان بعد

نعت الله در خرابات نخواهش گفتیم

دیدم در ساحت سرمستان نقد

جان ما جانان ما جانی بعد — خوشتر جانانه بی‌چونان بعد
درد مند از او دوا او درد او — این چنین دردی در مرهم نایاب بعد
عشق را حد بی‌سر و سامان چرا — کار عشق چیست سر و سامان بعد
هر گدا را نسبت لطف حق است — هیچ موی موسی سرگردان بعد
هر کسی کز عشق او گشته خموش — او نمیرد زنده جاوید است بعد
عشق او گنجی و دل ویرانه — عاشق گنجش در دل ویران بعد
سید و بنده اگر خواهی بیا — نعت الله جو که این آسان بعد

دل ره پر ابر بعد سحاب بعد — خوش خوش اشارت حاجب بعد
نور او در دیده ها او نمود — گرچه از چشم شما پنهان بعد
گنج دل گنجینه عشق وی است — عاشق گنجش در دل ویران بعد
هر که دید آن نسبت لیلی ترا — بر حال خویش حیران بعد

دوش با از لعف می پرسی چرا — این گمی داند که او را آن بود
نشسته او نغمه جاوید شد — پیش او گفتن مرا آسان بود

لعف الله در غرابت نمایی

ساقیا سرمست میخواران بود

خرمشهود در دیوان او بود — عزم ما آنجا که جانانست او بود
گفتم لعفش ز دوش جان بهست — گفت که با بنده چرا جانان او بود
گفت عالم از دو لب گردیده ام — دیده عالم پیدا در چشمان او بود
پرسش نامی که شان من بهست — شان او نام و نشان نست او بود
موج دریا نیم و دریا جان ماست — هرچه ما داریم از احسان او بود

عارفانه گفته سید بزرگوار

کین خماری از خمار جانان او بود

عالمی در دین و در دنیا او بود — این چنین خوش عالمی کمتر بود
دوده شبنه با چنین دو عزم — دو نمایه آن نبی نه در بود
صد خمانه جاودانه شد نیم — کار با چو شبنه شفت و در بود
چشم عالم بود و در عالم نبود — خوش بود و دیده ام بودم او بود
شبنه گرچه دور و در ریش — دیده دور و ریش در آن گود بود
گفت صوفی نمی با پیر او — تا محاب تو سر یک سجود بود

سید با از عرب به شاه

شاه مرگستان خوش آمد بود

هرچه آید در نظر چون او بود — چون آن در چشم ما نیکو بود
موج دریا نیم ما باشد یکی — گرچه آن سب هم هست جدا جدا بود
گفتم این شبنه گرا با شبنه چو تو — سر بر آرد هم گفت بود

برای دستبوش می آید بخشش — هرکه او در دست دستبوس بود
هر زنجیر او می با هم دگر — با وجود او وجود رجوع بود
وجود او در وجود هر یک در خود — آن نبی با هر کلی فرد بود
چشم او بخشش بنده او بود — هرچه نی بیند از آن بیناد بود

لعف ستیدر نی آسی بیت

تا محاب او تو یکبود بود

چشم او روشن بنده او بود — هرچه نی بیند از آن نیکو بود
غیر او چون نیست در دار وجود — چشم او بر روی غیر می چو بود
دشته یکتو چرا بینی دو تو — سنگ سنگر شته حق یکتو بود
عالم از وجود او دارد وجود — تا کی بیشیم اگر نه او بود
عاشق و مستیم در کوی فنا نست — فقر ما در بزم ما انجو بود

سید او در هر عالم یکیست

عکس جمع عالم او بود

چشم او روشن بنده او بود — این چنین چشم خوشی نیکو بود
شبنه با دشته در حرد — روشنی شبنه از نور بود
گر تو نیکو نی و ما نیز شته ایم — قدر خط کور حرآن یکتو بود
قطره دریا نیز با یکیست — دو نمایه در نظر فرد بود
هرکه او را یافت آن یا شته — همچو ما او نیم یکجو بود
حجاب از شبنه عالم را وجود — با وجود او وجود رجوع بود

لعف الله مرحوم مغفرت نامه دارد

اسم او ذات و صفات نامه بود

هرچه ما را میرسد از او بود — چون از او باشد همه نیکو بود

زافتاب حسن او پرتو درآمد — رشحش بگرفت آفاق وجود
تا بود موجود او پیدا بما — خفته نبود هرگز او بیدار بود
عاقبت عشق نماید حال او — عشق ازچون او بجستجو بود
سر نیابد رشته عالم دو تو — وحقیقت رشته خود گم بود
سر توحید است بگزیدو دار — هرکه داند بنده را آنجو بود

نعت احد وحدانی و شمهٔ از کرشمهٔ

این و آن پرتو نعت احد حمد او

در نظر گر نور روی او بود — هرچه آید در نظر نیکو بود
عالم از وجود او دارد وجود — پرتو وجود او جمله وجود بود
هرکجا شاهیست بر تخت وجود — پیش سلطان او نکو بود
گیسو مویش بنا یه وجعد او — گر حجاب تو سر مکو بود
هرکرا او گم کند خود باز یافت — روز و شب چون بجستجو بود
اتفاق گر کند خلوت با و خویش — چشم با خلوت سرای او بود

نعت احد چون در آئینه نمود

دو تا یه گر نه او گر نور بود

آئینه چنان نور روشنی بود — در چهره دیدن در آن خوشتر بود
دل بعد آئینه گیتی نما — در نظر جمله بدان گیتی بود
خوش سرداری و سرداری چنین — بر سر داران چنین سرور بود
گفته شد تا دیگر چه هست — شرح باران دگر ان دیگر بود
هر شود روشن همه آفتاب — لوح با نوار این دان آن بود
سر بسر فرمی نهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر بود
نعت احد جود همه اهل حیات — تا خود از عاشق رهبر بود

عشق از فاضل خوشتر بود — عرفه دوست با خویش تر بود
گیسو مویل چرخی کی کند — هرکه را آهوی او در بر بود
عقل اشش جهانی دیده است — ذوق عشق حالی دیگر بود
یک گره از رشک فرو نگذارد — هرچه فرمانش بگویم کم بود
عشق سرمست است و صاحب سرمست — لاجرم سلطان جمله در بر بود
در ره یابد نشان ما — گر حقیقت ساقی کوثر بود

نعت احد از فرط اجود عدم

هرکرا یار آل چنین بود

نسبت فرقه اهل مراتب بحد — بعد ازین نسبت فرقه رنا مده بحد
این چنین پیرانه سر عشق چنین بیگانه — باد و نرسیدان سن این باد آب بحد
عشق نی لازم هر خاطر نوبت است — باد و مرغ نشنم اجانم فرا بات بحد
فرا واز دور ما نزدیک کست — در میانه با حجاب ما حجابات بحد
زاد راه جنت لوز دین ما بجد — جنت عشق سرمست فرا بات بحد
سخن از دل و دلدار بجان میگویم — سخن از سر صدق است فرا بات بحد

بر سر حقه ما سید نهم عشق است
قدر هر کس بقدر ات و مقامات بحد

مشرب توحید رندان خوشبود — رندمت رندی سنان خوشبود
بهر تسلیم و نثار عشق — صورت چهره گلستان خوشبود
خوشبود در دی که آن درمان ما — در دل تنگش که درمان خوشبود
در فراق یاران تنگ فراب — ساغر ما با فروغان خوشبود
جام در دست است و دور در گمر — گر تو هم روزی رسد آن خوشبود
نعت احد را با شما نعمت — این چنین انعام سلطان خوشبود

نعمت الله را جا اساد کرد
این چنین الفاظ هرگز کس نشنود

فضل عالم فضل فضل الله بود — این کسی داند که او را که بود
مطلع اقبال باشد همه — هرچه گوید خواهش شود
نور نجابت بر جبینش از آفتاب — گرچه ظاهر نور سیمه بود
مردم آنجا بیت چندین سخن — خوانده اند که او گوید بود
یک نظر این بیت بطالع نصیر — هرکه او بیند چه بود
خاکپایش تو تیای چشم باد — اندر سرمستی حیران هرکه بود

نعمت الله در جمله عالم غریب
هرچه هست از نعمت الله بود

حق تعالی بین سیدرا بین این بود — زمانی از جمع آنچه دون این بود
گفتم از من بشنو سخن آن جانی — دیدم که او را آنچه از آن بود
او خدا را سان در این آنچه بود — جمع تو همان در آن تو بیان بود
در زمانه آفتاب عالمش بود — چند کسی دیده او خود چنین بود
حقرا خلق هرگز شناسند حقیقت — حقرا حق شناس هاعارف چنین بود
همه نعمت دل اگر روشنم — از نور جود او فیض این بود
هر صورتی در نقش گنم از خویش — نقش خیال او صورت نقاش چنین بود
نور خزانه ملکت این ختم — بیانش در صفت کسی را این بود

واقعه جان سید مستان که بهم دم
جام سرشته نقش را این نمود

حشمت جانی چو بر باد اوفتاد — فرق او بر پای قدر اوفتاد
هرکه بر خاکش افتد چیره — سکه نامش بسیکو اوفتاد

انقاد کرد

واقعه اورا جهار پایه بیان — فرق او بر پای قدر اوفتاد
دل بریاد داده ایم و میرویم — خنده طفلان تماشا چو اوفتاد
آنکه دلبر اوفتد در مکه و جوه — گر نفس بادیه با او اوفتاد
هر سگی بر فراسات سفان — گر رسد زنهار سر پهلو اوفتاد

نعمت الله ساقی هر دو جهان است
هر تحیر و هر که باو افتاد

گر آتش آه او بر افتد — صد شاه بخاکش افتد
دستی چو صبا بزار ستانی — گردت نیم بر خاک افتد
افتاد کمند در نظر فرد — هر کو بمثال او در افتد
دجال اگر خط بنویسد — آید ز پی او از در افتد
ارواح ز او فیض روح یابد — سر بر قدمش چو سر بر افتد

یا رب حور نعمت الله
بر درگاه چو سر بر افتد

هرگه از شوق در طرب نبود — نشستش هیچ از ادب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست — طالب آنکه با طلب نبود
آتش شوق او ست در دل ما — عاشق جان بر او سبب نبود
از کرم سازها شان بوجهت — گر نوازد ما عجب نبود
لب بسیار عام می بوسم — باز این هم در ادب نبود
با همه نه چو برق شیرازی — در همه عمر در طلب نبود

سیدی نعمت الله
دشمن تست در عجب نبود

چشم ها این همه بسر نبود — از تو غیرت بر در دیر نبود

برهد از چشم ما آب خوشی — همه چون سیمین پیاله در چو برهد

هر چه دولت دست در بنای او زند — بر سر کارش چهل سر برهد

گر بیاید جانی از آید بدم — در رهش چون تشنه باد سر برهد

هر کسی کو بر رهد در راه عشق — گو رود جانش خوش و نیکو برهد

در همه آفاق او را هم چنین — گشته سرگردان همه عمر او برهد

هر که از خشت بیندیشد

جاودانه چون بود سر بر برهد

جان زال از دیده بیرون برهد — آب آمد شد همه بیرون برهد

جیحون بهر نظاره آب چشم — همه چون سیمابی چون چون برهد

بر رهد جمله در نخاره او — آن چنان بر دی که نیکو برهد

جان کجا بان دو گرد جانستان — جان کجا را آید و را چون برهد

در بیابان فنا مرد خدا — همه را خوش چهل سر برهد

آفتاب آید و دانه نماند هم — بود هم آنجا که دانست که برهد

نعت اصد برهد در راه او

سر پیش همه خوشیکو برهد

چشم ما خوش چشمه ایش در برهد — این چنین آبی کجا سر برهد

بر رهد عمر عزیز ما بشش روزه — دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو برهد

هر طرف کو رود عشق جان جهان — در بیابانی فراقی در چهل سر برهد

آفتاب آید و دانه نماند هم — هر کجا او بود جانی جانی برهد

در دل آن شش جهانی بر رهد — تا ابد شش جهتی جان از در بیرون برهد

گر زمانی بست او در راه همت بر رهد — آنگه او خوب بیابان بر برهد

بنده خود را کسی بیرون نیست — بنده کجا از خوش آنچون برهد

آب چشم ما همه سو بر رهد — خوشش آن از دیده بر دار برهد

بر رهد خاطر همه خویشان — آنچنین بر دی ره نیکو برهد

آنکه کوه از زور و دیر برد — کی رهد جان از دش چو برهد

در طریق عشق دل چون جان جان — کو بیند که سر چهل برهد

سنگیم خود را عادت سالها — هم اگر یک لحظه یاد برهد

در همه آفاق او را هم چنین — گشته سرگردان همه عمر او برهد

هر که از خشت بیندیشد

جاودانه چون بود سر بر برهد

خون دل از دیده بیرون برهد — آب آمد شد همه بیرون برهد

جیحون بهر نظاره آب چشم — همه چون سیمابی چون چون برهد

بر رهد جمله در نخاره او — آن چنان بر دی که نیکو برهد

جان کجا بان دو گرد جانستان — جان کجا را آید و را چون برهد

در بیابان فنا مرد خدا — همه را خوش چهل سر برهد

آفتاب آید و دانه نماند هم — بود هم آنجا که دانست که برهد

نعت اصد برهد در راه او

سر پیش همه خوشیکو برهد

چشم ما خوش چشمه ایش در برهد — این چنین آبی کجا سر برهد

بر رهد عمر عزیز ما بشش روزه — دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو برهد

هر طرف کو رود عشق جان جهان — در بیابانی فراقی در چهل سر برهد

آفتاب آید و دانه نماند هم — هر کجا او بود جانی جانی برهد

در دل آن شش جهانی بر رهد — تا ابد شش جهتی جان از در بیرون برهد

گر زمانی بست او در راه همت بر رهد — آنگه او خوب بیابان بر برهد

بنده خود را کسی بیرون نیست — بنده کجا از خوش آنچون برهد

آب چشم ما همه سو بر رهد — خوشش آن از دیده بر دار برهد

بر رهد خاطر همه خویشان — آنچنین بر دی ره نیکو برهد

آنکه کوه از زور و دیر برد — کی رهد جان از دش چو برهد

در طریق عشق دل چون جان جان — کو بیند که سر چهل برهد

سنگیم خود را عادت سالها — هم اگر یک لحظه یاد برهد

در همه آفاق او را هم چنین — گشته سرگردان همه عمر او برهد

هر که از خشت بیندیشد

جاودانه چون بود سر بر برهد

خون دل از دیده بیرون برهد — آب آمد شد همه بیرون برهد

جیحون بهر نظاره آب چشم — همه چون سیمابی چون چون برهد

بر رهد جمله در نخاره او — آن چنان بر دی که نیکو برهد

جان کجا بان دو گرد جانستان — جان کجا را آید و را چون برهد

در بیابان فنا مرد خدا — همه را خوش چهل سر برهد

آفتاب آید و دانه نماند هم — بود هم آنجا که دانست که برهد

نعت اصد برهد در راه او

سر پیش همه خوشیکو برهد

چشم ما خوش چشمه ایش در برهد — این چنین آبی کجا سر برهد

بر رهد عمر عزیز ما بشش روزه — دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو برهد

هر طرف کو رود عشق جان جهان — در بیابانی فراقی در چهل سر برهد

آفتاب آید و دانه نماند هم — هر کجا او بود جانی جانی برهد

در دل آن شش جهانی بر رهد — تا ابد شش جهتی جان از در بیرون برهد

گر زمانی بست او در راه همت بر رهد — آنگه او خوب بیابان بر برهد

بنده خود را کسی بیرون نیست — بنده کجا از خوش آنچون برهد

لعنت الله در فراق خان

هر که پسند در پی او میرود

عشق دو دیده تا نس کهرود — دل ز عشق صفا سنی کیرد
امید اری عشق چا خوشست عشق — خاقان را خدا نمی کیرد
دو دیده هم دو در خیوشیم — مارن نمی را نمی کیرد
الطف او حاصل جا کشیده — از درم هیچ را نمی کیرد
نقش عشق شمع جانم روشنست — در ترا هر دو انس کیرد
هر که بیکانه نیست در سینه — دلش او نه هشتا نس کیرد

عقل محض است در دانرا نمی کیرد — عشق بیشتر است زرا تر دیده امید میرود
دیده در بستم و با ساقی شوخ رو مرو — خانه خالیست از نقش ماضی هر کرا در میرود
آنکه کوته دل بود بر سیر و شب جانان کند — قصه دل کر تمام شب بسیم کی کرا
سر جانان رخصت رسم که او را با منست — هر چه تواند در سر عشق بر هر چه او دارد بیرود
کر هزار و نیم شب در بند زلف یک نکار — عارف آنست کز خم این یک دو تار اندیشه
در سر ایشان او غیر نی یا دل جانان — کر کسی را عشق بر کوه قصرش کی بود

در هجو عشرت الله خنجر یراب کش

در کلستان چو ستان نجابه بر خیزد سبزه

تو ک چشم مست او دلها غارت میبرد — ملک بی کرف دلبران غارت میبرد
خانخانان غارت بلوه یک سوز خانه — هر طرف از بهر سرتا پا غارت میبرد
هر زمان از بهر از ایجا رخت جای دیکر — زانکه رخت هر که دیدا ایجا غارت میبرد
هر چه دید از قصه و چنس می برد با یاد کیست — دیدنی ها هم ز بردم با غارت میبرد
جان فرهاد ا خدا کو جان هم جانان نیست — هر چه خواهم کر سر جان غارت میبرد

سید الصید کار یراغا بت کشت

ابو هیچ چیو کو دسیا غارت می بره

نرکس چشم مست او دلها غارت میبره — جان عالم او کو جان غارت میبره
ملک دل کرف نقد دنیه هر کس میبره — کز نان سیکنه ایها غارت میبره
کر دلا امیره دشکر از من جان میبره — دل را کو همه جان هم غارت میبره
بر سر بازار اکر شخصی بکانی می بره — دکه دیان می کند دلها غارت میبره
عاشقیم و العشق ار بسر از فاده ایم — بنده فرمانیم اکرما را غارت میبره
نقشه جو رتمر بکر چون پیشه و — اندکه تنها رتمارا غارت میبره

لعنت الله بر چه دارد از زنان و کفار

یا کلک رستا نه یا غارت می بره

عقل محض است در دنیا چیزا ره نداره — مرغ دهم بر سر دو ساقی بره
عقل محض است و بیکانه فرزانه کاست — این چنین عقلی بنیا ز شارا کی بره
عاشق عشقت سلطان سیاه در زنان موجه — هر کرا تو بیبره با ه بلندی بره
در لب شیرین یوسف هر کرا خواهد بره — کی بود شکر لبی را ه بلندی بره
دم مزن از معرفت با ما در بن کنج خراب — مرد عاقل قرب آب ا ه بلندی بره
دستم دشمان بزرد دستی کنه با بن دانش — کر بدست ناشنا دو ساقی بره

لعنت الله بر چه بر من بیدستکار است

یا چنین کشف خوش دو ا هم سقا کی بره

کر ز چنین بسیر نفس صبا بوئی بره — نافه مشک ختن کیرد هر سر کوئی بره
هر سر بیت او خواهم او هر چه دارد — لیکن آن نا مهربان از من کی او بره
عاشق آن ا هم و دارد بر سر عشقی — دزد دزد کجا کوا نه هر سو ئی بره
کر نه کو نف او بر دی جان چه بره — از چه رو در سر چنین خو بر نه و ئی بره

در خیال نازنینان گر دهم روزی صفا — همچو نقش آب در پیکر نمی‌گردد بقا
دل ببردی از برم هم‌سان بیرون شدی — بی‌خبر ساقط مدار بنیاد خود کردی بجا

سیدا از بهر چه غمخوار نادانی شوی
تا نگردد خوشدل ایام بر تو بیهوده ترش

هر که بنده او در جهان سلطان شود — خوشدل و فارغ ز هر مقبول و هر نادان شود
دل ز دو دیده با فغان بیرون شد — بین جهان اندر دلی کاندر چشم ایشان شود
هر چه او در نظر نقش خیالی او بود — با دلم در بین هر جان نقش چندان شود
تا ز دریا نم نیاید تا هر که نشیند دمی — گر چه شب نظاره در بحر احسان شود
نقطه دور است دور عقل حاکم است — حد این پرگار قرب او قیاس دان شود
گنج معنی هر که جوید او بیابد هم چو ما — تا نه ساکن گنج ها در وی نهان شود

سیدا چون حاصل عمر عزیزت این بود
خوشدلی گر صد عمر عزیزت آن شود

نقش حیوان چون ز آدمی صد شود — کی بدو ترجمه دل گاه شود
جان نوازد هر دم آن تا نفخت فیه شود — حاجت هر یک بدو توفیق همراه شود
سنبلی بود یک در هر دو جا — دانهٔ هر یک ز ایشان دو جا یک شاخ شود
آفتاب در ره و در مه چو جا یابد حلال — ماه را با آفتاب اندر بود جا هر شبی شود
تا ز دریا نیم و جان ما بود آب زلال — خوش حیاتی باد ز ما هر که را ما هر شبی شود
عالم از اول او بود و باشد تا ابد — این چنین معلوم کی از علم او بیرون شود

دل کل چو نکته نیاز و ساز نقش شود
همت اهل دلست ای جان چون نقش بر شود

مطلبی باید چو تا مطلب او ظاهر شود — مطلبی نیکو نبود کو ز خود ظاهر شود
در دو هشتی یک گهر تا نیاید پیش چشم — در حقیقت یک نبود تا در دو ظاهر شود

زلف ابر نیسان و روی مهر جان — تا بتو آب حیات سبز و سمو ظاهر شود
خوش درین دریا درا و بگریبان با نشین — تا ز هر یک گوهر ایمان سمو ظاهر شود
گیسو گر جاذب هست بردارش ز پیش — چون نگاه تو ز ناداد تو ظاهر شود
اظهر است از خود ندیده در نظر ظاهر مگر — این چنین ظاهر مگر کز تو نگه ظاهر شود

همت اهل چون ز خود فانی شود فانی بود
هر که او فانی شود از خود بود ظاهر شود

هر زمان شوقی دگر پیدا شود — هر نفس جانی دگر پیدا شود
جان در آید در سماع و شوقان — در سراید کلک دل هر نا شنود
چون بیاید آفتاب مهر او — جان و دل چون ذره تابنده شود
گر ز پیش دیده بردارد حجاب — چشم بینا هر زمان بینا شود
غرقه شو در بحر نقش گوناگون — قطره او دریا شود دریا شود
دست با دوده گر بدین کنند — گر نقش پیرو بی‌پا شود

سیدا چون سخن گوید ز خود
همت اهل جان گردد شنود

زنده معنی که حریف ما شود — شکفت او همه عالم وا شود
گر مصور بنیاید عارفه — گر چه شب نقطه دریا شود
چشم او دوش شده از نور او — هر که بیند ز ما سبز شود
آنکه گوشت از سر هر دو جانب — بنده گفتار شریعت شود
گر چه تا در تا بیاید روز و شب — از دل و جان گاه گاهی شود
نقش نقش دیگ هوا بین نقش — خوش سری گردد سر سودا شود

همت اهل دلست از چشم ها
سالها باز جهان سبز شود

عین دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد — این دل ما دل سوی ما را می‌کشد

مشکلت با هیچ کس حلوای پیش حل می‌کند — دور نبود خواطر ما گر کسی را می‌کشد

دست او دامن ما آب چشم دشمن او — گرچه سیرت عاشت او را نمی‌زیبا می‌کشد

جذبه او می‌کشد ما را بیکجا نه مدام — ما روان خویش میبرد جمع آنجا و ما می‌کشد

گیسو مرغ سخن از زلف او گشتم و دل — شد پریشان خاطرم هم سر خود را می‌کشد

میکند نقش خیال می‌نماید در نظر — هر که بیند هیچ ما را اند کریما می‌کشد

نعمت الله را ما از وی عطا نه میرسد
گاه رسید لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد

خواطر ما سوی دریا میکشد — گوئیا ما را بجا ما میکشد

موج دریاییم و دریا جان ما — می‌کند ما را بهر جا میکشد

جذبه او می‌کشد ما را بخود — خوشبود چون حق تعالی میکشد

در کمین کشش عالمی اورده ست — فی سر کشته تنها میکشد

با جذبه عشق او خوش کرده ایم
عشق خود را بهر طرف که میبینیم کار ما در عشق بالا می‌کشد

عشق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد — آب روی میکشد ما را بجا ما میکشد

عشق هر جا بیت ما هم در پی او میرویم — او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد

در ازل با لا نشین بودیم کو تا ما بهم — جذبه او میرسد ما را بجا ما میکشد

ساغر گیتی نما پر می زدستان میدهد — خاطر مستانه رندان ما را میکشد

در سر زلفش در افتادیم و سودا ئی شدیم — دل بست زلف او دادیم در پا میکشد

خاکپایش توتیای دیده جانهاست — از برای روشنی در چشم ما میکشد

در کمین خفته میکشد ما را ندانم تا چه ناز
این کمین کش خوشبود چون بسته ما میکشد

دل بکجا ما را بجا میکشد — خاطرها سوی دریا میکشد

جذبه او می‌کشد ما را مدام — خاکست گر میکشد یا میکشد

گشته مشغفیم بر خاک درش — او فتاده گشتگان را میکشد

در کمین کش عالمی اورده ست — فی سر کشته تنها میکشد

میبرد ما را سوی بالا بعجز — لطف او ما را بالا میکشد

در خرابات سخن بر می خوشست — عشق عاشقها بجا میکشد

زلف سید دل نیاران می‌بهد
در خیالش سر بسودا می‌کشد

عشق ما را سوی دریا می‌کشد — گوئیا ما را بجا ما می‌کشد

دلبر ما می‌کشد ما را بکش — خوشبود دلبر ما را می‌کشد

دل بست زلف او دادیم ما بهم — در خیالش سر بسودا می‌کشد

عشق سرمست است و در کوی خان — می‌فتاد خوش بجا می‌کشد

می‌کشد هر لحظه نقشی در خیال — صورتش بر موج اشیا می‌کشد

جذبه او میکشد ما را بخود — این کرم بین حق تعالی می‌کشد

هر کجا نیست در میخانه
خواطر سته بجا می‌کشد

بار سرمست است و ما را می‌کشد — دوستان را بیهده با می‌کشد

آمد آن موج محیط عشق او — خوشخوشی ما را بدریا می‌کشد

می‌کشد ما را بمیخانه مدام — خاطرها هم بجا را می‌کشد

در کمین خفته می‌کشد ما را ندانم تا چه ناز — زان کمین کش جایم ما بجا می‌کشد

از جذبه چون کار ما با لطف — مستلزم دل بالا می‌کشد

هر کجا او می‌کشد ما میرویم — گشته ایم و حق تعالی می‌کشد

لعت الله بیرقص راس میکشان

جذبه‌ئی دارد که دلها میکشد

هردم بآب چشم نقش خیالی میکشد
هرخطه از خطه کماری میکشد

سلطان نقش هرزمان با شانه‌ئی دیگر
وآن پی‌شکال از خطه خود بر پیشانی میکشد

گر دل بدست نگیرد از شیشه دارا کجا
گوشش بگیرد تا چه سر اصحاب کمالی میکشد

ساقی همیشه از کرم جامی بمستی میدهد
از تشنه‌لب از جذبه جام شرابی میکشد

لعت الله بیرقص راس میکشان

تا تو ننهی پای در میخانه کی میکشد

هر سر صاحب کجا سر میکشد
هرزمان نقش خیالی میکشد

هرنفس بر لوح جانم صورتی
بر شمال پی‌شمالی میکشد

سرکشد از قول سو بسو
هردم از حالی بحالی میکشد

غم کجا گیرد بخلوتخانه‌ئی دلی
کز هوای او وصالی میکشد

عقل نقش کرده دارد بر کنار
عشق با وی پر کمالی میکشد

گر بمیخانه گذر افتد ترا
خوش زند نیکو خیالی میکشد

مسدسه ساقی نامه حضرت امیر علیه السلام

دم بدم جام زلالی میکشد

چشم نقش خیال او هر آنش میکشد
دور دیده پیش او هم پیش او می‌کشد

از فنا آب حیات عالم روشن دلست
لاجرم ذات عالم او را فنا نیش میکشد

خواطر از هد بخلت گر کشد گو خوش بود
جان ما جانانه مست خواجش می‌کشد

چشم ما در خواب گر چند خیال بیخودی
خواجش را پیش کش خیال خویش می‌کشد

هر دم جام جم و خم ساقی ما
هست ما را جام شرابش می‌کشد

هر هوایش آب چشم ما هبر سود و زیان
دیده تر دامنش من بر آن می‌کشد

لعت الله

لعت الله بیرقص راس میکشان

جذبه‌ئی دارد که دلها میکشد

هردم بآب چشم نقش خیالی میکشد
هرخطه از خطه کماری میکشد

سلطان نقش هرزمان با شانه‌ئی دیگر
وآن پی‌شکال از خطه خود بر پیشانی میکشد

گر دل بدست نگیرد از شیشه دارا کجا
گوشش بگیرد تا چه سر اصحاب کمالی میکشد

ساقی همیشه از کرم جامی بمستی میدهد
از تشنه‌لب از جذبه جام شرابی میکشد

لعت الله بیرقص راس میکشان

تا تو ننهی پای در میخانه کی میکشد

هر سر صاحب کجا سر میکشد
هرزمان نقش خیالی میکشد

هرنفس بر لوح جانم صورتی
بر شمال پی‌شمالی میکشد

سرکشد از قول سو بسو
هردم از حالی بحالی میکشد

غم کجا گیرد بخلوتخانه‌ئی دلی
کز هوای او وصالی میکشد

عقل نقش کرده دارد بر کنار
عشق با وی پر کمالی میکشد

گر بمیخانه گذر افتد ترا
خوش زند نیکو خیالی میکشد

مسدسه ساقی نامه حضرت امیر علیه السلام

دم بدم جام زلالی میکشد

چشم نقش خیال او هر آنش میکشد
دور دیده پیش او هم پیش او می‌کشد

از فنا آب حیات عالم روشن دلست
لاجرم ذات عالم او را فنا نیش میکشد

خواطر از هد بخلت گر کشد گو خوش بود
جان ما جانانه مست خواجش می‌کشد

چشم ما در خواب گر چند خیال بیخودی
خواجش را پیش کش خیال خویش می‌کشد

هر دم جام جم و خم ساقی ما
هست ما را جام شرابش می‌کشد

هر هوایش آب چشم ما هبر سود و زیان
دیده تر دامنش من بر آن می‌کشد

کمال بخشش ساقی بگرگ و میشان را
شراب لعل فراوان بهر نادان بخشد

چنانکه سید فیاض خدا داند
عجب مدار که او نیز این چنان بخشد

هرچه بخشد خدا جا بخشد
پادشاهی کدا بخشد

گر رعیت بادران سازد
آب در نیلجین ما بخشد

در دی از عشق او می نوشم
تا بلطفش قدر ادا بخشد

می بیمانه کی دهد ساقی
ساغری با شناسا بخشد

در خرابات اگر خدا گردی
از خجالتش قدر اجا بخشد

سنگ گل در حضرت سلطان
هرچه خواهی ازاو تو را بخشد

میسزاوار ازاد و ازایا بند
لعنت الله بر مینوا بخشد

لعنت الله خدا جا بخشد
خویش خواند بسینه ها بخشد

گنج دنیا جا عطا فرمود
پادشاهی چنین کدا بخشد

نفعتی خوش مرصع از کرمش
رحمتی کرد و آن جا بخشد

هرچه خواهد چنین چنان بخشد
کس نگوید که او چرا بخشد

هم نبوت با نبیا او داد
هم ولایت با ولیا بخشد

دل اگر بود جانی کرامت کرد
درد اگر داد هم دوا بخشد

سید ساخت بنده خود را
منصب عالی جا بخشد

لعنت الله خدا جا بخشد
این چنین نفتی خدا بخشد

بی محابا عطاش دو عالم
بی دریغ و سخا بخشد

سلطنت بین و حضرت سلطان
پادشاهی چنین کدا بخشد

درد مندان دل شکسته خویش
عاقبت درد را دوا بخشد

بخشش اوست هرچه داریم
هرچه داریم او جا بخشد

چشم ما شد مزار او روشن
داغ هم او جا بجا بخشد

ما چو قانع شدیم او دو جهان
جاودان او بما بجا بخشد

لعنت الله خدا جا بخشد
این چنین نفتی خدا بخشد

بی محابا عطاش دو عالم
بی دریغ و سخا بخشد

سلطنت بین و حضرت سلطان
پادشاهی چنین کدا بخشد

جام گیتی نما بما بخشید — دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و کیخ هر دو بما — پادشاهی بزرگ وا بخشید
سر خمخانه صدوث بقدم — سالها دست ما بما بخشید
هدهدی در دل سلیمی جوئیم — عاقبت در دهد بما بخشید
نقد مجموع خسروان بهمه بار — کرم او بی بها بما بخشید
عالم است او و هر چه خواهد کرد — کس نگوید که او چرا بخشید

نعت آنحضرت صلعم فرماید

خوش نوائی به بیت ما بخشید

رافع از تردامان جانی بر بایه بخشید — دست خواهد دولت جاوید بر بایه بخشید
عشق چابک رو طریق شادمانی باز برد — مبشر چالاک بر بالای بر بایه بخشید
در و دروازه کرد بیخانه در دکان شکست — در صومعه آدم در دوم بر بایه بخشید
گر همه عمر خود بدی عربده پیشه — چونکه تائب شد در ساغر قبا بخشید
توبه بر دیده ما نگاه بر صحبت ما — این چنین خوش زیبا بر بالا بخشید
نعت آنحضرت اگر خواهی معانه گفتی — مغزه کوه جهان سر بر بالا بخشید

در تقدیر بخشیدن پیغمبر صلعم آنحضرت
چادر خود را بر دوش قبیله بنی نجار

از احد احد همگنان را شد — هم احد احد هویدا شد
در شهادت احد گهر دریست — میم احمد ز غیب پیدا شد
ان یکی در صدف شود گوهر — صد هزاران یکی مهیا شد
قطره و گوهر و صدف همه آبند — نا گزیر هم قطره دریا شد
موج و گوهر دو بحر را باشد — نتوان است نا که از دریا شد
آفتاب وجود خود — ذره کائنات در دریا شد

آمد آن شد حقیقت خوبش — بهمه ذات کما آمد و باشد
خرمی خوش خوشی بکوش آمد — راز سر لسبه بها آمد و باشد

نعت آنحضرت بدیدن اشتر
سنگفته که بود عاصی راشد

سلطان سراپرده میخانه گدا شد — از محبس زندان خرابات چرا شد
معنی نمایش بیدلی صاحب کرامت — چندان ز نظرگاه بگوئی نه فنا شد
هر بنده در کوی خرابات در آمد — از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ناجام جاجم که پر آب جاتیم — سیراب شود هر که چو ما صدم ما شد
سلطان سراپرده میخانه عالم — از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی الصفا در دی دوش چو بنوشید — آن درد بود صافی و این درد دوا شد

یا رکوع چوبندگی سجده گزید
هر چه که احمد شد هر که شد

نیم شب با ما همره شد — گویا با آفتاب همره شد
جان با کرد بحری گفته — خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور در پیش چشم با خود — دیده با تمام بینا شد
آمد و تخت هر دو بر هم زد — پادشاه هالک ما شد
جان اطلق خوشی غلبه کرد — در مرایا ظهور پیدا شد
جام می با بهم دگر آمیخته — بزم مستانه مهیا شد

سازها را لطیف خود بنواخت
نعت آنحضرت بدیدن کوه احد

آنچنانچه با چیز شد — صورت نیز همچنان — هر به شد
ظاهر و باطنی هم خود — دولت فخری مهیا شد

در هم شنید بگو چه شد — دیده ز دشمنی که جدا شد
آمد و گشت حقهٔ نمود — بجا ز بهت کامده شد
بخرابات رفت خلوتیان — چون ز اهانت آبکا شد
جان در یار و غم خویش شد — مرغ آبی ز بوی دام شد

نعت آمد جا خالی بخشید
نقد رسید به بنده چه شد

جا خالی در کشور شد — اصرار هم هر دو شد
جام کسی تا جا دارند — صورت معنی هم پیدا شد
مزد او خوش خوشی بیگانگی — یک دیگر جان آشنا شد
بر جرعه زد فرض افتاد — چشم بجانب ما شد
هر جا که بعد از ما بود — جانب ما زین سو شد
درد عالم کسی بگانه نبود — کز غش غم او شد آشنا شد

سید با بعد افتاد و دلا
چون ترا بود با ز ما شد

سنبل نعت ز پریشان شد — کار جز کز پریشان نشد
با و با نعت او دو سر و هم زد — نعت او هم بود پریشان شد
جمع بعد هم از پراکنده‌ها — جمع با موجد پریشان شد
گفتگو در میان نیامد — قصه از گفتگو پریشان شد
آنچ چنان جمع را بدین همه — من ندانم که چو پریشان شد
نعت از بحر غم دل پرورد — گو چه رزاده تو پریشان شد

نعت آمد شش نعت گفت
آمد سو سو پریشان شد

جش چهره لیلا دل ما جاره محزون شد — بهر سر بفش داغ غصه تسلیت شد
چو جبل جسمان سر کوش همی نالم — از آنکم کز غم عشقش دلم چو فنجه پیچان شد
همی گویم صد درد دل بوصل آرم و اسلام — ولی می بینم از حرص در بگانه فزون شد
سر نعت سبه دیدم و شد رشید او دوا نم — نه نعت او این سکین دون بند چه چون شد
دراز بعد و راز خاش تو را بر خود مندان — که شش در دون آمد نعت تسلیت شد
بیا و رسا تا جا کی که مستم قربه شکستم — بگو مطرب نزا آخوش چه لیلا ز کیت شد

چرا کو تا دل از دست نباید داد تا دیدن
مکن عیب نرم سکین و کار از دست اگه شد

عبیل جان چو کان تن شد — مجلس کایات روشن شد
آفتاب رجعت رد جنود — شب ابهام چه در رشن شد
گنج اسما نمود با مزنود — نقد هر یک از آن معین شد
جام کیتی نما چو مستقیل یافت — حسن آمد بحسن و احسن شد

نعت آمد جا را جنود
مزد او مزد دیده من شد

هر اچه صفحه روان خواهم شد — خوشه چین مکتف کوی جان خواهم شد
بخرابات فاخته جا خواهم بود — رکت جغد گاه شوم زشان خواهم شد
گرچه در سکه پریشان پرشدم — باز از دولت آن پر جوان خواهم شد
چشم ما غیر خیالش چو نمی بیند نقش — هر چه پیش آیدش گران خواهم شد
هر گاه جام نمی بود دست آورد — ساغه جلوه دان جهان خواهم شد
تا چو موجم در بن بحر دیده ماند — گر بر جمدم تا شوه جهانی خواهم شد

نعت آمد چو جبل آمد نور چنین در نور
در چنین نسبت دران هم جهانی خواهم شد

بسیج جان شود عقل عشق خانه‌ش — در انتظام کمالت رشته‌ها باشد
بسوخت آتش دامن‌گیر اعتدالت — دمادم چرخ مطرز زره‌ها باشد

گرش ادا یار ما را باشد — در دو عالم که یار ما باشد
تا کلاهست دار او با شیم — گر نه او دستیار ما باشد
شاد و خرم به دولت غم او — تا که او غمگسار ما باشد
سنبل عاشق و سبوی می — شب دیگار و بار ما باشد
یار و شاه و ندیم و مطرب و ساقی — بر جمالش همه یار ما باشد
سخن ما کو روح فی نفسه — در جهان هر کا را باشد

نعت الله حیاتی من قصده شهش
سیه دعوا مکا را باشد

همه عالم فدای ما باشد — هر دو عالم بکار ما باشد
خنجر تاج سلطنت بخشد — شاه عالم گدای ما باشد
لعبت ما چو در صورت آید — از خزانه مقابل ما باشد
دو نیم هم در و دو پیکر شیم — در دو عالم قرار ما باشد
قبله عاشقان در سرمستان — در خور تمرار ما باشد
لذت عمر جاودانی ما — هر که او بندگی ما باشد
بنده سید خراباتی — دیگری مکا کار ما باشد

نظام الدین عالم گر او یار ما باشد — چنین دولت بدانم در جهان کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان است — چو خوش دولتی کو رخسار او در خلوتسرا باشد
خراباتست و ما قلاش و رندان جهان مست — ز هر توبه در خانه هزار ما خطا باشد

باده‌ی در درش چو مست در میخانه‌ی ما — کو در درد او را به از صاف دوا باشد
به تیغ عشق اگر کشته شود جان عاشقان را — کو جانست زنده جاوید و فانی هوا باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد — نمی پرسیم کیذره چه لون خدا باشد

بکان سید عالم همه بنده بنده جاوید است
از آن هر شه حیی هیم کو این آن او باشد

چنین دولت عشق جهان در حکم ما باشد — چنین شاهی چو او در هیم در عالم کرا باشد
خراباتست ما سرمست و رندان جهانیم ما — چنین بزم خوش و نیدانم کرا باشد
اگر درد دلم را دارو نوش جانی — که جام درد او به از صاف دوا باشد
جهان مستغرق عشقم چو عنقا از نظرم — دین در با هر سوئی که هیچ جا باشد

محب غیر او باشد چو او بیعت اقالم
کی با عشق چو او یارم چو عیسی هم حیا باشد

هر کرا شیخ اگهانست شه — سر فرش بر همه مهمانست شه
دایره کاوا بعد پرکار — او چو قطب است و در میانست شه
صورتش خلق و معنیش حق است — جسم جان نیز جانستانست شه
هر گدا را در نشست سلطان شد — زانکه او پادشه نشانست شه
هر چه خواهی ز آن جهان یا این جهان — زانکه او را هر دو آنست شه
همه قلزم جرعه‌ش باشد — حکم او بر همه روانست شه

نعت الله سید حضرت است
در هم بر عاشقان شه

گفتم مگر ترا هیچ خیال باشد — گفتم سر بر سلامت گفتا نثار شه
گفتم چو در خراباتت خدمت همه دم باشد — گفتا اگر تو آئی آن کار شه
گفتم که جرعه‌ات تا حشر قوت جان ما — گفتا بر همه ابر رحمت بار شه

شادی روی ساقی ما می حرام نیست — بر غیر اگر حرام بود بر ما حلال باد
گر طاق کج و عهد تو گشته ناوفق — خوبان عالمند تو را طاق باد
از آفتاب چشمش شد عالمی منور — ما را ز شبنم او در دیده چه باک شد
نقش خیال کز رخ او می‌کشم سحر — جز بر بیاض دیده نمی‌آید نقش بد

همه عالم خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد
هر خیاله که نقش می‌بندم — نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم — نظرم بر جمال او باشد
حیرت هر کسی ز سنگدلیست — آنچه او بی‌زوال او باشد
همه را دور بر دولت و سیم — همه را چون وصال او باشد
گفتم ای جان بزه ز ابروی جان — از جمال و جلال او باشد
گفت صد بیدلان کشند ز ناز — زانکه خود بی‌همال او باشد

تو را ای نظر خوش نیامد که بر — نظر نیز خوش باشد و خوش نظر کند
خیالش نقش می‌بندم هر صورتی که پیش آید — کجا غیر از آن صورت در چشم من جلوه کند
ز آب چشمم دایم بود خوش وقتی آنکه — چو خوش شد دایم با آب خوش باشد
بیاد طرفه خوبی آب می‌ناری کن — چنان اگر نه میسر شود خوش باشد
ز آفتاب حوادث خیال تو ما را — همه حال این دان که همه حال ما خوش باشد
خراب آنست دلی که غیر تو کسی در آن جای دارد — نباید عقل اگر آید که خانه را خوش باشد
بیاد لعل شکرخای او بنوش می — که کام دل از آن یابی بتو گر کس ناخوش باشد

هر که در اجزای عالم در طلب خوش باشد — عاقبت در اجزای عالم در دل خود خوش باشد

ای دسته گل خندان روی دلکش تو — رحمت بر آن لب خندان و روی دلکش تو
آتش عشق تو در خرمن جان و دلم زد — در قیامت چو بگویند تمنای تو چیست
دیده از نظر فرو باز نمی‌تواند — این چنین نقش دلفریب که بر روی تو بست
عاقل از عقل نمی‌زند با آتش دست — ز آنکه می‌داند کاین کار نه آنجا کار تست
نعت او لعبت بندگی نپذیرد — تا نکند خاطر خود را ز همه نقش بشست

باز با آن نافه خوشبو سر و کارم فتاد — آن چنان در کار خود شوریده و مضطر شدم
نقش دلبندی خیال من ندانم — در نظر آن نقش خوشبو چون نیاید خوش بود
عشق او از آفتاب تابان روشن‌تر است — در نظر نقش چنین خوشبو کجا باشد دگر
فرزند آبنوس او سنگدل — این چنین مهمان نافه خوش کجا باشد
لیس فی الدار غیره دیار — در چنین دار این چنین خوشبو کجا باشد
در همه جان جمال او پیداست — گر یکی در هزار خوشبو شد
همه تن لعبت دلبند چو سیم — بایت گلغنه از خوشبو شد

عاشق از هر خویش خوش حالی شد — دل فدای خوی خوش خوشبو شد
زاهد و زهد و ورع می‌خواری — هر کس از جنس خویش خوشبو شد
همه تن دلبری و شیدایی — خط و خال از خویش خوشبو شد
با دلم شرط عهد و یاری بست — می‌کشم تا ز خویش خوشبو شد
عاشقانه همه دردی در دل — کز دلم تا ز خویش خوشبو شد
حافظ از هر چه رنگ تعلق داریم — همه گردد از خویش خوشبو شد

نعت او خوش او و همه خوش
تا ز با خویش خوشبو شد

هزار بار دیدم تا دیدم

دانا خدا جدا از خدا آشنا

خون است این دیده پر خون که خواهد گریست — اگر چشم کسی نیست که خونبار نیست

اگر چه دیده احوال بین دانا بود — بگذار تا بود چشم بگرداند نیست

مرا دیده پر دم نظر کردن بر روی دوست — وگرنه دیده بسی کور در این عالم نیست

بگیتی اوفتان و خیزان دیدن جمال او — بغیر دیده دستاویز دیگر نیست

نه چند چشم بجمال مه تابان را — اگر صد سال می گریم نماند چون شب نیست

چشم با لطف جهان که نور چشم ما بین — که چشم با بصیرت کان با نور نیست

اگر نه دیده بینا بود چه سود بصر

بین دیده که سیر از غیر نقطه بصر نیست

چند خوش چشمی که خود را خود چشم او نبیند — چون نه دیده آن بیند هر چه بیند خوب بیند

گیر اگر خود چند کاهی عارفش خود نیستم — من ازو کاهی غافل نیستم او در این بینند

در دو عالم نیست دلها حول او چون چند — چون کلاه و سر ز سودای کلاه او پر چند

کی کدورت شادی چون جام جانانه جام — هر که بیند بعد ازین کی نوش بی نیش بیند

گر آئینه در دوش محبی در نظر دارد — خود و محبوب در یکجا نشسته در بر چند

نه چند چشم در این بحر از چشم با دیده — اگر سر چشمه ماند اگر در آب جوی نیست

خیانه گر رود شهی خواهد غیر دیده

که جوی نیست غیر از دیده گو غیر چو نیست

چشم این جا جا نیست — هم بخود خدا نیست

دیده با دیده غیر یار — غیر چون نیست او کجا نیست

دیده جز این نبود نیست او — زانکه جز این همه خطا نیست

تا که با نفس در دریا — جای غواصان آشنا نیست

عارف کو جمال او را دید — دیده باشد با دیده آشنا نیست

در دوست که در تو می نگرد — هم از آن در دو دل دو آشنا نیست

بخرابات رند اگر آید — سعادت دو سه آشنا نیست

دیده با چهره خود آشنا نیست — بهمه چیز آشنا نیست

هر چه چند همه نگر چشند

چشم با نظر جز بخود از آشنا نیست — جان او را بجان او چشند

آشنا عاشق جمال کسی — خود و معشوق را دو بر دو چشند

لفت اصر بکسب در عالم

که جز اهل دل کمی بدو چشند

هر که او را بخود او چشند — هر چه چشند همه نکو چشند

آنکه با نشئه دو با — جان با دید سو بسو چشند

دو بین جز نیست دیده ها — غیر چون نیست دیده چو چشند

هر که در هستی کند نظری — جان و جانانه در دو بر چشند

چشم با ریب جان شنید با — رشته گفت با دو در چشند

نقش جمال جاودانه کجا نیست — صورت چو جام و معنی آب آنجا نیست

دریا دلا چو جان با در بحر با بمان — سرع و حباب در جان آب آنجا نیست

چون فقر آفتاب است در ذات بی نیاز — هم با هوا بیا به هم آفتاب آنجا نیست

تر تشنه در بیابان دایم سراب بیند — عارف چو سر آب نور سراب آنجا نیست

در نکته در خرابات با دل بر او گرو کن — هر گو که چند او را صد تو خراب آنجا نیست

هر گو خراب در او در جان با شد — جان با خراب بگذار با خراب آنجا نیست

در گلستان نیفتد خوش جلال آنجا نیست — هر گل که او بچیند در گل خراب آنجا نیست

عارف کو جمال او را دید

دلبر مست ما غزلی بهر ما نمی کند
دامن وصل چرا فتح میسر ما نمی کند

چشم ما پر اب کرده خوش نشسته از نظر
این عنایت چون کند او با چشم ما نمی کند

نقاش چون او هر جا که بیند جمال
هر چه او پیدا ن بود چون او به او آن

چشم مردم دیده او دل نیست از نور او
این نظر حاصل او چشم بینا نمی کند

در خرابات مغان هست خراب افتاده ایم
هر که دارد دولتی نسبت ما نمی کند

کار دل از عشق با نامه جانان بالا گرفت
کار ما جانان چرا زان میل بالا نمی کند

بادشاه است او و بسته همه فرمان او
دلفریش است از همه جا جان او شیدا نمی کند

این دل ما دل ما غرقه دریا نمی کند
دارد او هجر لطف میلی با ما نمی کند

دل چو پرگار همی گردد گرد نقطه
دایره نقش جدا با هیچ سیما نمی کند

دیده ما نور او چند بود روی او
این عنایت چون کند با چشم ما نمی کند

شرح اسما هر قبیله دل بلبل جانا
تا شناسد نه زدرد هجر ایما نمی کند

دل بیخانه فتاد و خواطرش آشفت
دانا جانا چو جان از ما تمنا نمی کند

هر نفس شیشه دل نزدی گفته دل
وه چه حسن است اگر دیده بینا نمی کند

بعد از این غزل خوش نغمی زان شعر با قبله
این چنین خوش نغمی ابدا نمی کند

مدتی از غم گمشده مقصود نمی کند
جانم سجود حضرت معبود نمی کند

عود دلم در آتش عشقش ز ان فرقت
بهتر کمان اگر نفسم دود نمی کند

خوش آنکه دعوی خوشی موقوف خوشی
این لطف او گر که چرا خود نمی کند

آنکس که مهر زد غم عشقش فنا نیافت
نگذر کنا نه بوی خوشی سود نمی کند

زنگی که بر صحیفه رخسار عیش و خوش
با او نرود که نسبت بهبود نمی کند

از آفتاب جام ما سایه بان مخواه
چیزی فزایدت که خود نمی کند

سینه بگود بنده بمعبود خویشتن
می نبخشد خود بخود تا خود نمی کند

ترک عشقش ملک دل را ترک تاراج نمی کند
حاکم است او بادشاه نامه اتاج نمی کند

مبتلا کند دیران سازی قال نخشش می کند
آنکه می از لطف خود از اعمار تاج نمی کند

جان فدایش می کند دل سر نثار عشق
سود می یابد درین سودا تجارت می کند

هر که او در عشق او بیدل ز جان بیمه شد
پیچ در دین و در دنیا خسارت می کند

عشق سرمست است در کوی مغان دارد وطن
میزند خوش چشمکی با اشارت می کند

حضرت الطاف حاجات سرشان برآورد
هر گدا بی دولت سر آید نیازت می کند

لطف الله سرخوش است از عشق می گوید بکن
عقل کل تحسین این الفاظ عبارت می کند

کشته عشق او چنان چه کند
مرده در راه او روان چه کند

با دشاهی کند گدا او را
بینوای درش توانگر چه کند

رحمت بی نهایت است به
مستجابانه از جلد چه کند

نیستی را قدرت نمود کرد نم
نیست هست را بیجا چه کند

سیه رای نیک نامی چه شود
بیسوادی نه بست تا چه کند

در خرابات عشق مست خراب
با وه و شیشه با خدا چه کند

لطف الله کشته عشق است
این چنین کشته خود چنان چه کند

خسته عشق تو چاره شفا چه کند
حبذا غم تو غمیر چاره چه کند

کشته عشق تو چون از تو شفا یابد
هیچ سر سودای تو در هیچ چه کند

دور بنشسته هر چه او در دل کند
با چنین درد خوش صاف را چه کند

آنکه در میکده عشق تو را بد جا کرد
زاهد اینجا چه کند هیچ دگر جا چه کند

در دل بگذار از هذا گنجد — چون او گنجد هر آگنجد
با نیم نگاه رخش کاری نیست — سرتا بجهان با نگنجد
سلطان غنی است رقعه دریوزش — در کاسهٔ کدا نگنجد
در وی دارم دو اندر درد — با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بگو تا که گوید — در خود نگنجد یا نگنجد

خوش نغمه‌ای است لعنت الله
در جام جهان نما نگنجد

هر که جان در عشق جانان می‌دهد — می بر جانان فراوان می‌دهد
شاهد ما بس لطیف و نازک است — بر سر سودای جانان می‌دهد
اخگر کز خطهٔ خشش برجهد — در عوض دریا بر عشاق می‌دهد
جوهر بخشیده عالم را وجود — لطف او پیوسته جانی می‌دهد
گنج را در کنج ویران می‌نهد — این نشان ما را به پایان می‌دهد
سیمبر او دست دستان می‌نهد — صد بر آن دستی بجانان می‌دهد

جام می بخشیده دلبر می‌دهد — گر نباشد جام می گردان دهد
عالم از جود او موجود شد — این کرم بین تشنه جاوید می‌دهد
مجلس عشق است و رامشت و خواب — ساقی ما می بجامی می‌دهد
در دم نامحرمش راه نیست — همچنان او راز دانی می‌دهد
هر چه ما را سیمبر شاه و گدا — در حقیقت حضرت می می‌دهد

لعنت الله بخشنده ناز
لطف او لعنت بپایش چه نیاز

توحید و موحد و موحد — این هر سه بگفت لفظ و جسد

صد آئینه گر بیا بشکنند — صد یک جا بدو نمی‌رسد
صد هو و صد هو در ظهور است — اری چه صد هست خدا نیست
آنکس که خدای هر دو عالم شناخت — گویا که خبر ندارد از خود
خود دار و حجاب آن آنیت — در کیش محمد نه نیک و نه بد
ستیم و خراب و از خرابات — با ساقی عشقان خوشیم

گر بت و حجر عشق است الله
کاهن در حرز رکاه در بند

هر گاه که نیک بنگرند باید — بنگرند و بد هر گز نیکو ندیدند
هر گمان ای عزیز را رنگ دیگر — گوید و نیک می‌نگرد با خود
غرض ما در دو نیم حاصل او — خواه گمان کن و خواه مپندار
قیمت از قصد حبت است آری — خواجه از زر دهان چه می‌آلاید

گر همراه عشق است الله
تا زرگاه او نگوئی نه

خواجه تا نقد و جنس ساقی ما چیست — سراز دستار نشناسیم و می از جام و سبو
هر دو عالم زنده از نام اوست — هر دو عالم گر بگیرد هیچ نیست
گر سر زلف نگاری بر جبین او فتاد — روان در آتش غیرت گشاید تیغ و بر زند
رند خاکی نیاز ما ایجاد — زهی جام و زهی باده زهی مرد و زهی جان
در آنم قصد که جان بازند ناگاه — که دارد عشق هر دم صد جوان در خاک و خون غلطان
گدای کوی او گر از ولایت گنج و سر یابد — چه غم دارد چو عشقش ترجمان دیوان او باشد

عبارت مستعینم عشق طریق عشق است
بعبر عشق نگویم سر عشق زین چه شد

از سر حق دیده ام جان نگی و نامحمد — ذات یکصفت بهم خاص کی و عام کی

عشق یکا در دل غنچه پیدا بست ... رو بیکا دامن هزار آبله پیدا بست
گر قطره شبنم یکا رو خود صد قلزم ... لطف جمال او حساب صد عالم آن یکا هم
هر جام چو پیمانه تهی بست و جم ... پیش کی کرشمه او صاف دنی یکا هم
نام کی اگر کسی صد نامه ای فرستی ... صد نامه در حقیقت یک نامه و نام صد
در دو جهان خدا را غایت دان یکا ... یک بین یکا یک شاه یکا خدا صد
عاشق درست راهم چون عشق او سفر کن ... ترسش مکن ز عشقی او سا خطر کن یکا هم

راهی دور و دراز در پیکا باید ... هر نفس زنده شدن صد یکا باید
کسیکه بهر دو عالم شرف غیب مدام ... حضرت صاحب سرت یکا باید
عرصه دانشه و ذوق یکا رانه ... تو فرو ساز دری در یکا باید
خار عشق آن کسیکه جوید نشناخت ... رخ خود چیست جهت او نه یکا باید
سر بر عطف عشق نهاد شاه آن تخت ... جان خود بهر تماشا کرد یکا باید
در بن طاق غیرت جوی مهر تو ای ... تا خار عشق تو بر بقا یکا باید
عز عشق تو ان یافت عقل ابتر ... کسیکه عشق ندارد دو یکا باید

هر که نا شد بقا باید ... خرقه بتخانه از بهر خدا باید
دیگ نام و ننگ ان حوز کم کرد ... اگر کم کعبه ات را باید
بنده کو کاسه سلطان نشناخت ... باد شاهی هر دو سرا باید
هر که با سینه داغی هم نزد ... خرقه با آتش ترسا باید
عرق بحر محیط هر که شود ... چون نهنگان دریا باید
عشق مست ره عقل نیست ... دیده بینا باید
نفخت اهد حوز ... دیده بینا باید

چشمه است نرگس از خواب گران برخیزد ... سنبل از هر طرفه نشتر روان برخیزد
گر کله از تحمل چهره برافروزی ... تا به از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سر بالای نرگس سوی چمن میل کند ... از دل خلق گمان بر نخیزد
موج شمشیر تو با بحر و دریا باید ... گرچه پروانه روان از سر جان برخیزد
عاشق هر سرکوی تو نشیند صد عشق ... یک خانه ز سر بر دو جهان برخیزد
گشته عشق نرگس تو پیاده و زیبک ... همه ای ترچه کل جامه دران برخیزد

هیچ سیده جا نهت بیانی ان نرگس
خوش بود گر چه خیانی زبان برخیزد

نوز دور نوش در آویزد ... آب با آب خوش در آمیزد
سرو با بگ چون الیانه شود ... بن دوتا از میانه برخیزد
چشم مستش خفته انگیزد ... هر زمان فتنه بر انگیزد
شرد شور سر شب و روز ... خاک درگاه بار می بیزد
عقل با عشق گفتگو کند ... بنده با پادشاه بستیزد
عاشق است هر نفس عاشق ... از دو عالم سرم فرو ریزد

سیم نرخ چه میباید
عالمی دل براو در آویزد

ساز عشقت نوای دل سازد ... درد درمش دوای دل سازد
لطف سازنده پای او بر سازش ... هر چه سازد برای دل سازد
گه ز اگار دل ره گه بم ... گاه دل هم نوای دل سازد
آتش عشق تو بان نوا سوخت ... سوختگان نوا هوای دل سازد
دل مقام خوش است از آن دلها ... جا بر خود در سرای دل سازد
دل عاجز بی مدت دلبر ... تا نوازد نواسنای دل سازد

عاشقی که هوای یار دارد — زنگی کی کنار یار دارد
جام دردی در دل نوشد — هر که میل دوای یار دارد
آن جهان لذتی نیابد جانی — مستمند خمار یار دارد
سر خوشانیم جام ما پر بادست — عقل سکین چه پای یار دارد
هر چه در کاینات می بینم — همه نوزنده بهای یار دارد
نادر شاه هر صورت دستی — پای بکشف کلاه یار دارد

لعنت الله علیه سیستان است

هر چه دارد ز یار دارد

هر جا که نگار ما قراری دارد — خود را چه غم ز بار سپاهی دارد
گر درد دلم نیاری از خود بیرون — زیرا که چنین دردی با هر کس نیست
دلبر نه بود جایی که گرگ شود عشق — این نادره کی کرد که هر جا دارد
از هر جمال او در دشت چشمه — تا ریگ کجا کرد چنان نوجا دارد
با ریگ صبور دریا منشی دانی — هر صورت رنجه آب از خشش دارد

زنگی در دهلی دارد در حضرت صاحبقران

گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد

چون نوزده چشم من جمالش دارد — چندین مهر که فرد هر دو در قمر دارد
بسیار چو من شیدا این کهزار بسیار — هر شاخی که نشیمن سی هزار تر دارد
خرما نبود زانکه بسر درخت بلند — خرما نبود زانکه بسر درخت بلند
مسکین دل من زانکه بدو دست نیازست — زنهار ز بیداد که فریاد رسی دارد
سبزه دری او دیده منور کشت و نی نیم — هر خوشه چشمی که فرازد بسر نظر دارد
گر همه دوق شیشه هر جا بود چیزی — دلبر بجمال بستان تا دوق کرا دارد

لعنت الله علیه سیستان است

هر مهمان که بر تست در گرم خویش دارد

ناچیز ایاز و ناز محمود | با نیم عبا و دوست دمسود
در دوده و مهر ناز خورشید | عشق آتش و جان تو فان دود
چون سایه مرا ز خاک برداشت | مهرش چو خیال خویش بنمود
مرآت زبان ما حیرت | چون دیده زدی ز دیر گشود
هر چند وجود خلق مطلق | در دار وجود نیست موجود
یکچند ز درد درد سائی | چون زیم چنانکه بود مقصود

ستیم چو سید از عشق
همت شه زهود نابود

هر جا امکان لطف در جلوت بود | حضرت او با ما فرشته نمود
بر قصی را خزانه غیبش | در کنجینه ها گشود
گل تبسم کنان بباغ آمد | چون ترنم ز عندلیبان شنود
غنچه وار است در قفس آتش آن | خوش بود تا قفس از او بود بادا
آتش عشق خود چنان نم سوخت | سوز این کس نسوخت هرگز خود
هر چه بوده است در هر چه خواهد بود | جز از او جز او نبود موجود

هر که آمد تعلیس سید
جانها در هم چو جان ما آسود

در همه آفرینش خیال خود | از همه رو در وی جا کرده
غیر او سوخت آتش غیرت | خرمنش سوخت چنین پاک دود
وصل آنگه مذاق در ما بنهاد | تا بیابد ز خویشتن مقصود
در و دروش دوای درد دل است | نرسش بی گمان بود بهبود
این عنایت نگر که حضرت او | در حق بندگان خود فرمود
هر که خواهد خیال او بخود بیند | در نفس با جلوت کند کوشد

خبر دادن بیا رجام شراب
وقت صبح است و وقت تعجب خود

بی نیازانه حدوث و قدم | سایه بستا بنا همود
هر که انکار نعمت آمد کرد | بیشک از هذا لود مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود
در مرتبه عابد در مرتبه معبود

در مرتبه عبدیت در مرتبه ربوبیت | در مرتبه شاهد در مرتبه غیوب
در مرتبه خالق در مرتبه بارئ | در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب | در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم | در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه مبدء در مرتبه منتهی | در مرتبه معدود در مرتبه بعدود
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن | در مرتبه واحد در مرتبه موجود
در مرتبه موسی در مرتبه خضرا | در مرتبه مقبول در مرتبه مردود

در مرتبه سنید در مرتبه بنده
در مرتبه واحد در مرتبه بنجود

گفا بیت غزلهوم نغزی بیارایم | در سفینه نگینها بر نشان بادا چاپ
بهام خوبی جویه گوادی بازارایم | حیات جاودان تب اورماگی بنی بایه
قابلش در نظر دارم بهر معنی گوی بنی | خیالش هشت بندم بهر صوت سنج بنی آید
مرا ساقی مرستان دهد هر لحظه جام دی | بهر جامی گوی در نشستم مرا جانانه بنوازید
آگر بیم بهرم ارتی رنجم بدست بیرونی | وگر جانانه ارتی بنو چاپانه بجا باید
بیا جانان را کن دل اگر جانانه بجوئی | بیا ایدل بجانان بجوز کرتا ارزانی باید
صدیث عاشقانی بشنو خوانا و نوشی بابه | حریف صحبت اهدیشو گر تا حالت بیاسایه

برسته نقاب دل نماید — سنگی چه گذارگی نماید
در آینه وجود عالم — خوبیست تو خود بخود نمایید
با دولت سرمدی مپیوند — با بیدولتی نپایید
در دور دو چشم مست ساقی — توبه بکنم دهم نشاید
چندانکه خورم غم جهان خم — کم نشود اگر نیفزاید
گویند دلت بدست آرد — در هیچ دلی نمی برآید
سیمرغ طرب دو جام بودست — مستانه سرود می سراید

عشق چو علم بر سخن آید — هم سپر راه جا نماید
عقل چهل پیش عشق یکدل — کافتوی خود بکار نرساید
عشق اجل کش نمیرد و رحمت — بیگانه ی نرحمت کشاید
جام کیتی نما بکف نهد آنک — گر تو نروی بخویش نیاید
آنجا که بدام در دوست — بیگانه دلی نمی رهاید
عشق عواطف تحلیل ناپذیرد — هرزه دلی بزم خود نیاراید

نفسی با تو همدم است بسیار
تا ترا از خود این بس نیفزاید

خواب در چشم چون نمی آید — کی خیالش بخواب نمایید
چشم دارم عواطف او کم — دفتری سوی نامه نگراید
حضرت عاشق است خانه دل — در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه را بکس نکشود — بی چنین در بجز او کو باید
عشق مست است و عقل مخمور است — بی خمار بده چنان باید
هر کجا جام می سبو شود بهم — گوهر از بحر خود بیاساید
بنده بستم که از کرشمه ی — نعمت آمد بخلق نخشاید

صفت زلف چون کمند نگار — سخت او را نمی توان یابید
سخت او را نمی توان یابید — زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان نقشه دگر خواند — هر دم بگذشته باز آید
آب رو را بهیچ ره نبرد — طبع خاکش بآب نپاید
چون که از عشق عشق نیست نجات — لاجرم دستی نمی شاید
ساقی عاشقی بجو که تمام — جانت از عشق او بجا ماید

نفی مسیحا گذارد بجمال
وای خیالش بخواب نماید

خیال او بهر نقشی برآید — بهر شیشه جنسی نماید
برد خلقی دمی آرد همیشه — ز آن عالم یک عالمی بیاید
جهان روشن شد از انوار رویش — اگر آن آفتاب بر آید
چنین میخانه و رندان سرمست — کسی مخمور اگر باز نشاید
سوز او عالمی بتوان دید — گداز او بچشم گریه ناید
شبانروزی بسر فرش کن می — که سر جز بر زمین نیفزاید

عشق صفت اندیشان

سرود عشق نه تا که بر نیاید — در گوش کران در نگیرد
گر شیشه روشن اند نقش ازل را — تمثال او در شیشه ننماید
آن به که تو خود عشق او نجویی — چون عشق تو با تو هست نپاید
العشق تو محو عشق او شو — در قعر بسیط عشق نپاید
در هر چه نظر کنم جمال او دید — او از او دارم انگار نیاید
تا از جمال او دیده نبیند — نور بخش او نیز دیده نیاید

گلزار خوش شنبد هر کس که بیاد خوش
آن بزم فرخ کار ستانه بیاد آید

عقل چه اندکی خود بیاد آید — در نظر خواب بسیج نیاید
خاکی را بت آب دوش نیست — بادم سرد باده پیاید
بسته او سنت کیف بود — کار عاشق ز قصاص نیاید
گشته عشق شود چو زنده دلان — گر تو را هم جاودان باید
هر که با عاشقی شود همدم — از دو عالم دمی جدا نیاید
نعره مستانه زد در میخانه — بوجود جمله باز آید

لغت آمد جهان کامران داد
خوشبود گر قبول فرماید

نقشی ست خیالش که بهر در نتوان بست — آنی ز آن در که بدل راه نیابد
نقاش کدام است که بی نقش خیالت — آن نقش بدیوار تعشق نگر آید
در نور و خوش شاهد معنی ننماید — هر صورت خوبی که در آید در نظر آید
پرسی خبر از راه و هوس ما ز خدا نیست — از ما خبر این ره تو کی خبر آید
سایه در میخانه کند رخت بر دامن — کو عاشق مستی که از میخانه در آید
گفتی که ز ماه و خور فتد ره بدلت کس — امید همی آید و خورشید برآید
صد نغره برآید ز دل عاشق مسکین — گر مطرب ما نغمه سنجید بر آید

با برج او قصر چه کار آید — با لب او سکر چکار آید
آخر به چه رو بنا بنود — نامه دور قصر چکار آید
کنج هوا تمام یافته ایم — صد قصر بر کنار چکار آید
دست با عشق در کمر داریم — تاج شه با کمر چکار آید

باسید سرستان کران چو بهشتی بود
با لور نجاور او کران بکنار آید

اچو در تیم با فته ایم — گیسه بر بسم در بکار آید
فضل تجور در دو سر سیداد — این چنین در دو سر بکار آید

لغت آمد فریفته شیرین است
غیر ساده در بکار آید

نوش آن نی که روحت افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
دون عمر عزیز اگر خواهی — با دو وقت صبوحت افزاید
نوش کن نی که نوش حیات ده — تا حیاتی چو نزهت افزاید
شمع علم بدیع را در یاب — کز بیان در نشورت افزاید
هر چه جام لغت الله نوش — تا از آن باغ روحت افزاید

خوش بر و دولت و زر و دریان بکنار آید — با کهر سر نقش ایمان بکه کار آید
دل زنده بود جانم چون گشته عشق آمد — یا صحبت آن جانان با جان بکنار آید
عقل از سر خودی سامان طلبد آنا — ما عاشق سر مستیم ما ان بکنار آید
در خلوت میخانه بزمیست عجب خوش — رو ضه چه بود آنجا رضوان بکنار آید

باسید سرستان کران چو بهشتی بود
با لور نجاور او کران بکنار آید

از نوش لبخات می نماید — گیرات نوات می نماید
در جام جهان نمای اول — هر نور ز مرات می نماید
چیزی بظهور در مراتب — ما در مجات می نماید
گر گشته شوی ز جان جنبش — کان موت حیات می نماید
چون کرده دوست کرده ما — هر حسنات می نماید
هر لحظه صور تی بر آید — شیرین حرکات می نماید

عیبم کن عشق میدارم ... ادبی میکنات سے نماید
خوشدلی شمعی بسوز ... گر نه دودت سے نماید

در دیده مستبدرم نظر کن
کو روز عنایت سے نماید

گاهی عکس خوش جانان سے نماید ... گاهی نقش پریشان می نماید
چه عالم هست هنگامه بپا کردن ... چه دردسها هست هنگامه درمان می نماید
چه سنبلها شکفته بر گل خوش ... سلسله گفر بنا لست می نماید
چه زخمها هست هنگامه بر جان ... چه جان لست هنگامه جانان نمی نماید
دلا دارم چو آشفته ز عشق ... همه شبها ان آتی می نماید
جمال عشق جان و حسن سعی ... که جان در حضرت جانان می نماید

نقد کل شیم سیتا ذهنی
چه پیدا سر به چنان می نماید

دانش بصفات می نماید ... با ذات حیات می نماید
خواجه خایدت دگر نه ... هستی عوات می نماید
هر سیه پا چشت آید ... شاه بهشت دگوات می نماید
نقشی و جمال می نگاشد ... شرین حرکات می نماید
خرشش اوی در عشق جنونش ... لیکن در دوات می نماید
هر جام جباب بر کف ا ... پر آب حیات می نماید

آتی فرد جمال هستی لست
در جلوه جمالت سے نماید

جمال غیر خراباً مس نماید ... سه عالم سه اباً می نماید
بچشم عشق بنوان جمالش ... جهان سه نقشی بر آبی می نماید

این غزل

این محفل نه هر زنده بستی ... با جام شراب می نماید
هر صورت جی می بیش بستی ... لفاری می جمالت سے نماید
نهیر دشمن هر دوزه ما را ... از فیض اتفاق سے نماید
پیه جمالی بستی که بیند ... کو خرست در ذوق سے نماید

در جلوه هفت اندر غرابات
هر لحظی در خرابات سے نماید

جسمی دارم که جان نماید ... جانیت جان آن روان نماید
جملیت که صد هزار صورت ... در دیده این دان نماید
نوش شبنه لست جام داده ... معشوق جانستان نماید
او نقش جمال نقش لستی ... آن نیت ولی چنان نماید
در دیده ما نشین و منگر ... تا یار تو را عیان نماید
جان داون عشق او جز این ... سودست تو را زیان نماید
در دیده ما چو نور دیدست ... از چشم تو کر نهان نماید

از حکایت لطف لعة الله
صد نقش یک زبان نماید

جسمی که جمال جان نماید ... در دیده ما عیان نماید
بر دیده ما نشین و منگر ... تا در نظر تو لست نماید
این عالم جان نمای عشق لست ... منگر که چه جانستان نماید
در سافر غربتی جمال خوبست ... معشوق جانستان نماید
سافر تنهاست از آن می ... دایم در دهی چنان نماید
در آبنه هر چه تو نمائی ... آبنه چو جمال نماید
یکچیز دو صد هزار صورت ... سه کجا چنان نماید

در این ابیات صنعت تلمیح

اق قدر این ابیات دارد

نقش نه خانه است که در خواب تو آن
با نه جایست حور اب تو آن

چهار دیده که در صنعت شد ارجمند الهی
هریک ز آن چهار چون دو شاه تو آن

خط شد جمالش تو گردی نماید
اق نور در هشت حجاب ز آن

چنان چهار آسمان اسا بن الاسد
مرتب قران دهان دارد چهار آن

گر چند سید شوی ای دوست به نجی
مرزا نه گو در دیده اصحاب قران دید

بگشم ها خانه صنعتران دید
در این آسمان ابله حیران دید

ان خانه دلان چون رتبه دارند
بجان در دل که خانه حیران دید

اگر چنی قرینی با دو خوشی
دی بگزرانی ی توان دید

خوشی در چشم صنعت ناظرین
هر بگزیده صنعتران دید

دل من سرخت قدر آتش خوش
در آن دانش فشانی حیران دید

با بر چشم با نیشان زده فه
هر بگزیده صنعتران دید

بگیر این جام می از صنعت امید
گر از فرش خانه حیران دید

چو با در پای صنعت کرد
تا بر تشنگی خود وقف کرد

او معنی صنعت دارد
شک دارم هر او صنعت کرد

قطب عالم نگاه دارد
چو با عالم را کنف کرد

شناس خط بجز ازل
رتبه از در دانه صنعت کرد

هر کسی میل جنس خود دارد
ان نبی گر هر این صنعت کرد

شیشه معجز خانه شیشه
مرد طرب نبارد صنعت کرد

سید با چو صنعت شد مرزور
این ابیات با جم صنعت کرد

در جهنم خراب میکرده
دنیا چرا آب میکرد

شبه وقت و نگرا نجیب
بزنان در را میکرد

صنعت قلمزانه بیمر خود
همین ان پاشراب میکرد

چو سر کشت بگردان در
در زرشب ابصفا میکرد

رفته میکده با رسیده است
نیک صنعت و خراب میکرد

از صنعت سیر دران گفته
همرا گفته این جهان گفته

نجانه دو را پسند
گرد بر گفته این جهان گفته

در نظر گفته دیده خوش شد
این چنین خود انجنان گفته

رتبه صنعت ابتدا شد
نزد او هم او چنان گفته

خوش نشانی زنی نشان دانست
نام گم کرد و با نشان گفته

بر که اند این بخانه
واقف از وضع عاشقان گفته

صنعت اسد فتاده در دریا
قطره اش بحر بی کران گفته

گر نجانه دل جهان گفته
سیر رفتان کاروان گفته

رتبه خود ابتدا شد
این چنین ابتدا نجان گفته

گرد پیچ خراب گفته
کج چنان بر او نشان گفته

تا نشانی زنی نشان یابد
نام را نشانه نشان گفته

لطف معنوی با کرم فرمود
مرتبه جان عاشقان گفته

قسم علم و بیرا هر ایم
این نجانه جا بیان گفته

... حضرت ...

گوآن در گمان گوید

این آن نجوید جمله آن گوید — این چنین نجوا کجا خوان گوید
تا ز علم بیخ نبرد ایمن — این معانی ز آن چنان گوید
هر که در مجلس وی ننشست — محرم راز شاهان گوید
هر که در را به لطف نگشاید — موش جان چه دربان گوید
لعنت الله بر آن ... بوده — این زنان را ز نوجوان گوید

این چنین نامه کو من دیده بگوید — هفت دریا را بیک دم در کشد
دیده ام هشتمین کتبی تا — آفریننده لطفش افزاید
عاشق صحبت درکون سنان — فارغ است از آنکه دانا یا بد
مجلس شیخ پر است و ما تنها — وذوق یاران با ما سبز باد
دیده روشن که دیده روی او را — در جهان دیده بود خوش دیده
لعنت الله بر آن ... بوده — که قرار جنت می ناید که عجب
لعنت الله بر آن ... بوده — از شدائی می کند دعوی عجب

جان ما در جان جانان است جان — آن جان چنان چنین جانا کجاست
آفتاب او ز عالم سایه دان — چتر شاهی بر سر عالم کشید
عالمی از بوی خلقان پر خوش — این چنین دولت کجا خواهد رسید
در هوای یوسف گل پیرهن — هر طرف صد چاه را باید درید
لطف او با جمله کس یکسان بود — از برای جنت عدن آفرید
با حباب و با نباتات آب را — نقش گل در عین بی برگی دمید

سیدنا از جمال به کمال

خیابان چهارباغ اصفهان

سیدنا در طلب روی تو هر سو نگران — یافت مقصود جهان لطف تو هر سو نگران
در دل گرچه ز هجر تو هوا خانه غم است — هر کو ز بخل نگشاید او در انه ببیند
سبزه خط تو از آب حیات ابدی — هر که بر بخل نگشاید او در انه ببیند
حرف عشق تو گر از دست و زبان صوفی نیست — با خیال تو چه پوست گر ز مغز بر بیند
ای تماشا گه شاهان گه نشاط گه — هر که در جام جم اکنام تو نگیرد خشم
دلم از گرمی خواهات بگلبت تر شد — خشم بر دست تو را دیده بزاده بگیرد
بر سر جاده روی عشق تو دل بسپارد — لعنت الله بهادار و دو صد لعنت بر
از کرم جان غریبم بر جانانه رسید — دست گیرید و سلامت بنیانه برید
دل چو شمع است در این مجلس جان افشانه — خبر سوختگان را بر پروانه برید
شبها بان همه همدم و حریفان سرمست — حیف باشد که چنین مژده بیگانه برید
کج خلق است در این کوچه دل ایمان است — نقد کنجینه از این دل دیوانه برید
تا دل ما نشکند طره طرار چرا — سخن عاقل دیوانه نه دیوانه برید
دل مردان خدا هر که بدو خوش نشد — او بیابید و بر جانان دل مردانه برید
گوشه عزلت ما منزل عام است بیا — لعنت الله بگیرید و در میخانه برید

رفت از بر چهره خانه برید — دامن مجلس و مجلو ساقی ببرید
تا چو غنچه همه جامه خود چاک کنیم — همه از این خرقه ما را خلعت مزید
عیب ما کنید و شما پاک نهاد — نه چنین است بپیچید حسب نظرید
گر نه از سر هوس عشق کنید — از سر لطف و کرم از سر ما کی برخیزید

زاهد و رک از حقوت نفسی جدا فتاد — عقل آمد و با عشق در افتاد و هستاد

ما سر بر خانه خمار نهادیم — یا هر سر ما هر که بخواهد بر باد

چه روشنی یافت که شد در جانی — زنی نگر از مهر رخت بر نخیزد

افتاد در این گوی خرابات بسی دل — اندیشه قدح هندوی و زلف بت

بر خواستن از بیکدگر او نتوانند — هر عاشق مستی که در این بزم فتاد

در خواب بچشم خوش جانش نتوان — در ناله کسی دید مرا از نظر افتاد

صد بار در این گوی فرابات فتادم — چندین کس از آنگه که ندارم دل و جان

در میکده بیخود گذری کرد
تا یافت خبر ترک سر و خود بفتاد

آتشی در نهاد و جان افتاد — جانی جانها در خان افتاد

شمع شمشاد چو بر کشید علم — موخت پروانه بر زبان افتاد

عقل گوید منع نامسکن — مست بیرفت در دهان افتاد

هر که از چشم ما فتاد و رفت — نه در دنیی که جاودان افتاد

سرو بیقدی که سر زنا جنبد — در چمن خوشش از جان افتاد

دولت عاشق سر مست — هر چه افتد بخت بر نشان افتاد

مرغ دل دید دانه خالش — باز در دام زلف او جان افتاد

از لب او صبوحی میگفتم — لحظه تا کرد و دهان افتاد

مستی و افتادستانه
چه توان گفت کجا خواهد افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد — بر خوشش دود و گرد افتاد

هم آن بر خاک او گردد — در سر عشق گر بگردد

بت من چهره با زنار بر گشت — زناره صد بزرگان در او گشت

عشق مستانه در خروش آمد — عقل میکین کبشکر افتاد

آفتاب جمال رو بجهود — مه جلالی شده و دو توافتاد

هر که چون ما فتاد در دریا — غرقه گوهر و صوبه افتاد

هفت اقلیم فتاد است خراب
نظری کن ببین که چه افتاد

دل هر مست زلف دلبر و شاد — یا لطافت خوب در خور افتاد

در خرابات مغان مستانه رقص — جای خوف است و خوشتر از افتاد

بر در میخانه با ساقی نشست — با پیاده بوسید و بر سر افتاد

ره بدل در خرابات آن ماه نبود — توبه را انگشت و دیگر او فتاد

از سر دو جهان بر خواست — بر سر کوی کسی گر او فتاد

هفت اقلیم باز سازی خوشتر — غلغله در بهشت کوثر افتاد

بر سر هستی میخانه رسید — سر بهای خود نهاد و در پا او فتاد

بر گیر و جا و دان هر کس کاو — در خرابات آمد آنجا فتاد

باز در بزم و در پا بین ما — چین ما رخش چین ما فتاد

هم دم جام بیدم و بر ساقی حریف — بین چندین رنق خوشی با ما فتاد

دل بهشت از ره در پا نشست — تا تب هجر در با ما او فتاد

هفت اقلیم چو فتاد خوشی باد
بر در کنج خرشش جا فتاد

هر که در دریای بی پایان فتاد — هم چو ما افتاد در ورطه پایان فتاد

عشق جانان آتشی در جان زد — شد در جانان عشاقان فتاد

رندی آمد بر سر پیمانه خم باده — غلغله در بهمن و بهمن بر زمان فتاد

کز چنین عزیزی در دل خرم — یک سرود گو در سنگ زمان فتاد

بار دارا کار با اضداد نیست | کار دارا با یار با یاران فتاد
از سر گویش کسی گوید درشت | بهتر و با صحبت سر گردان فتاد

لعمت الله جان گلبانان اداد بیت

خوشتر و جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی بزد از جان آن او | میخانه بربت شکنان زد آن او
در جام جهان نما نظر کرد | تمثال جمال خود بانی داد
راه یکدلی ان اق نه بداست | شمشیر چون با فلانی داد
با دل گفتم جان خدا کن | در غایت ذوق جان فدا کن
در گفتم صدم وجود بخشید | جز تره از این بیستوان داد
خود داد و خطر ندیدم از دی | عیاش داد جانی جانان داد

الفقیر شکر الله بن عبد الله

بیسته خود را به بندگان داد

در بست دلم را که مدد جان تواند داد | تا کی تهت دین جان و جهد جان تواند داد
جام می ناب چه تهت دین دهد | این تاب جهان تهت کجا ان تواند داد
ستا نه دین گفتم فدا یت شنا دیم | ینم گفته بعد و عده رضوان تواند داد
گفتیت دین خوش اسرار دلی | وخواد بدت اعده بهشتی تواند داد
عادل بر ناف دوارام چه ادیم | هر چند دل خود به پریشان تواند داد
در فعال سخن با من خود گوید | در بر خود بهت ان تواند داد

بیسته در میخانه گشیت کار

خود بین بنشست زاین بزده بزدان تواند داد

هر گدا در بخشی خدایان جهان داد | بوسه خوش بر لب جانان زداد
خود داد بخشنده عالم را در جهد | بخشا را داد آن جهان زداد

جام می بر دست و ساقی در نظر | گر این دولت بدین زندان زداد
چون گدا بختی بود در سر سری | در سر ساقی نهد سلطان زداد
تا بی هر کس عطا ئی بیدهد | ذوق سر مستان بخود ان زداد
بس گران در هم سبکبر نجهاب | جان بخشی داد از آن ارزان زداد

لعمت الله را باد از کرم

این چنین دادی بدین سلطان زداد

جام جم میخورم که نوشم باد | می خورم میخورم که نوشم باد
بیده هم بر سر بر لب ساغر | باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد | بخورم میخورم که نوشم باد
می بخانه بوجود جانان | در عدم میخورم که نیشم باد
میخورم می بشادی ساقی | نه بغم میخورم که نیشم باد

لعمت الله عرف ساقی باد

جام جم میخورم که نوشم باد

می بحمت او نوشش باد | بیاد نعمت او نوشش باد
مژ ب بگ حلاوت ساقی بست | رواق نعمت او نوشش باد
همیشه رزقت او بر دوام دارد | نثار نعمت او نوشش باد
چه جای جام و صراحی بیا بخانه | بقدر نعمت او نوشش باد
بیا که نعمت او کهنه ناید هیچ شراب | خوشت نعمت او نوشش باد
رسید ساقی کوثر حیات فی الجمله | ز نعمت او نوشش باد
شراب بیسند و عرفه بعد بان نیست | بیاد نعمت او نوشش باد

در دهر خطران فاتحه در خود باد | نذر روح الله احمد حزه و آله و صحبه باد

دعا بیاد هوا خوان خویشتن برداد — بنوش جام شراب که نوش عافیت داد

در الهیوت میخانه خانه نشین — چه سنگ تو بدین خانه چه سبو چه نهاد

هزار جان عزیزم فدای غم یارش — که خاطرم ز غمش هیچ می نشود دلشاد

دلم ز دست بخشا و بر سرش افشا — اسیر گشت چه چاره کنم خدایا داد

ای که پای می و مشرق بر جوانیست — درین عزیزی که میرهد بباد

در بر گشاد و دگر دم ازین در بر بند — درین خانه کز آمد در رهی افتاد

بجان سیده زنان که از سر مهر
غلام همت او بنده و بنده آزاد

شب چشم شاهد سوز رها داد — هنگ خون الود با بر رود فتاد

هر خیال روی او هفتی نهاد — دیده تا نظر را بر گشاد

تا بجوید فا کیانی فتاب — بر سر کویش سپید و سر نهاد

دار ساقی لار سرستان نام — زاهد ظلوم را چالی نداد

اگه کوته عقل پسند دی خرد — عقل مزور بست رهنمون نباید

لحظه پاد نمی خواهیم عمر — جان با عشق داد کیدم بباد

لعنت الله رفت یاد باد بخیر
باد باد الله لعنت الله باد باد

مرکب سرستم دگر باره کله بر بود — ملک ال کرد بت صاحبان بر باد

شیر سلطان داد توان خویشان باز — چو گذار بیدادگر خواهد شد

فضل سرگردان رها فتاد در فضل برد — هم هم عظمی دولت ترک سر شد

در چمن سرو سهی چون دیدمان بگذاشت — سرو او گلبن درش ابر بپاشاد

خوش و بیخانه بر روی گلخانه — بر گلبن شبنم نارد نفحه دین گشاد

در فرهاد ستان بیکه نام آسیب — سرخوشانه بار گران ارسیکو ناشاد

گر کسی گوید که سیده قبله گاه زشتی — حاش لله این نگوید هیچ کس دین برگ باد

از خط او دیده مردی نوگشاید — حسن تو در سیه نبردم جا یابد

هر نیمه خیال تو نخواهد جا داد — آنجا که فلک را نگنجاید گا یابد

در هیچ حسن تو نیابد خدا را — صاحب نظران همه سنگ بگذارند

نادان سراچه میخانه دین مجو — شاید چو جاودان تو هرگز نسازیند

ای دل دردی درد ستوان یافت — دانا چه زان خسته تواند بود و دوا یابد

ای فاضل مرد از در میخانه که یابند — سسته دانایشان تو این در نگشایند

هر چند دسته زمرد دق گویند
سرست دستان همه این چنین آیند

هر دم گوید دی کنی بند — حسن نگری جا نیابند

هر دم هم بیاله شراب — دو قی دگرم هست قرابند

در میکده دران عیار — صد دل بگرو شده رهایند

نادان مسند دلا بابی — مستانه مرد میر نیند

دیده هم خیال ماه رویان — هیچ صورت نه بینند

بستند همه دامن دیده — گر چهره زردی برنگارند

بزمی سازند هر زمانه
تا سیده بنده خوش برآیند

خارخانه ها با جوینده — در قعر دجله با جویند

دیده رشتی خوشی دارند — در همه حال ناظر او بینند

نور او را بجز او نبینند — وحده لا شریک له گویند

بنده حضرت خدا وندند — در همه بندگان نیکویند

گر کسی گوید

نقش غیری خیال کی بندد — غیر حیرت نیست هر چه می بینم
آینه گر نباشد می گردند — همه را با هزار آب و تاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بیانگان خاتم النبیین

ای ز بهر شنیدنی ای بهر بینش — پای بر فرق سر ز ادراکان نهاده

در صومعه گر زاهد ره خلوت جوید — رندان ز سر صدق در میخانه گشاده

خوش بیخود از اندیشه دو عالم بنشیند — هشیار دل خود ز خود بیگانه

عشاق ره بادیه عشق چو پویند — ناچیز بر آرزوی جانان داده

این کعبه و بت خانه از آن مردان است — بیدار دلی گر ابهیم و گر ناقوس نهاده

زنار نه حلقه راز سبحه تسبیح است
گر دلق می و مستی او چه عجب نهاده

سیصد و پنج و هفت و شش خوانده — آب ارواح از لبش چکیده

روح اعظم ز بهر او جان — عالم گرد و پیش او رمیده

صورتا هم ز بیست از آن — سنبع جمله دانش او خوانده

هم دم ما اگر دمی با شی — تا ابد همدم از دلش چیده

غم او در بهشت دل جان است — حیف باشد اگر غمش خوانده

عارفان جز نگاه م حضرت او — قصه این و آن کمش خوانده

نعت احد را اگر بیابند
صورت اسم غلامش خوانده

ساغر می مدام در کارند — هم دم عاشقان پیمانه

می پرستان مدام می کوشند — تا چه از خمر خمی دارند

خاک بان گوی میخانه — فارغ از خود و این و آن دارند

سرنامه تمام بدینجا رسید

جان عقل و هوش آزاد — شمع رخسان گشن حور سرشته
بند آنها همه چو بشکنند — تا خان ما ما بسر گذارند
تا دلی عالم می بهت آزاد

جان سپیده دم از بیم شب
عاشقان بیدل بیکس بیدار

تا حوله را نگذارند — چهره نگارند نگذارند
جایا بیابند هر زمانی — هر دم جانی نو بس بیارند
این طرفه که از جان نخورد — از مستی با خبر نگذارند
ای عقل مبند حکم بر عشق آنجا — جا چون تو نشاید گذارند
هر روز ز غیب در نهادت — طرح دگری نو بر آرند
جان را نه در انظر چیست — نقشی چو بر آب می نگارند

سیصد و چهل و هفت نامه
چاره کسان که در فگارند

عاشقانه حوض نبیارند — عاشقانه عیش می نمارند
عاشقانه چه در طرب آیند — سازها را بلطف خوانند
خود پرستی ز ما نمی خواهند — تا سر خط بیاشش اندازند
گر همه ذره ها یک شب — همدم هم نگانه رسانند
نه مستی اگر بهت آزاد — جامه او نام بنگارند
بر ز چون عاشقان حرفی گویم — پاکباز است شهد شیرازند

نعت احد را عشق نازش
عشق بازان عاشقان جوید

جان همه جان پرور جانم سرشته — همه مشرب پر چم دم سرخوشته

هر کسی کام خود نمی‌یابد شه — غافلان با همه غلم سرخوشند
گر کسی گوید چه باشد سرخوش — مرخسی گوید که جاهل سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما — باده می‌نوشند و بنگم سرخوشند
دیگری گر سرخوش است از جام جم — ما مغان مست و جامم سرخوشند
زاهدان رفتند زین ره بی‌خبر — خرقه‌پوشان تو هم سرخوشند

ذکر خانه ستم

همه در بحر عشق غرقه شدند — چون حبا بند این و آن غرقه
غرق آبند راست بی‌جویی — از ازل تا ابد چنان غرقه
تن چو جان حباب‌وار مدام — عشق بحر است و ما مثان غرقه
گشته‌ای گاه بسته گاه گشاد — ما همه این و آن میان غرقه
گوهر درج دین و دولت ما — بر همه شد همه بحر ان غرقه
هفت دریا و این محیط وجود — دیده‌ایم همه طوفان غرقه

ذکر دریای هفت ستم

ستم دیده جاودان غرقه

بیم هفتم صدف بازدوم جا بر چند — تو بیشکستم و در ستم ایشان بر چند
سنبور و سنبوی خاصان سرا پرده عشق — فارغ از سر زنش عالم لاف بر چند
دست از دست ده و پا ز قدم کوتاه کن — ای هزار و دست صنعت شوق بر چند
کنج میخانه مرا صحبت خاص است و ندیم — زاهد و گوشه نشین تو همان بر چند
تو بیار است کمال آنچه هست غیب بیا — سنه ایا بر خرد ایات کهن در پس چند
در مغان از لب جام لبیا را بیاشام — هر ادا فی حرم ذا قه ام کار مکن چند
ستم از راه روی فرد ستم میخانه مرد — نشیند از فرد این ماه نخواهد کم چند

گر ظرافت او با جان کی داند — قحط جانهاست از آن کاه کی داند
قصه عشق را جانان کی داند — کف بی‌کفان این جان کی داند
مقصد اکبر که بود هر دو جهان — آب حیوان از بیوان کی داند
دامن معرفت نگرفته بهت — دیده‌بان از دست‌شان کی داند
ما ز سر ستیم در کوی مغان — عاقلان را نیستان کی داند

در سنبادنامه فریضه ستم

گرد از رخ مرد و مردان کی داند

آنجا که سفران شاهند — بیرون ز سفیر و سپاهند
نشراف صفات کبریا بر — وابسته زجبه و کلاهند
برخاسته قدم ز قدمیت — در خاک مذلت پادشاهند
سیار جلد کشیده آنا — گذشته زه و انا الهند
بر تارک مهر چون تاجند — بر حلق سپهر طوق جاهند
معصوم و مجرد و رسیده — آنجا ز طاعت و گناهند

مانده ذات لعنت الله

فارغ ایند و فی خلا هند

ابدی با مقلد نه لنگ — اهل عقلی عقیده فاضله
انچه شادت داد آن بایند — هر سزه زخال دارالسلسله
دیگران کو خیال عال عزه — عاقلان کرسی والی فی بایند
عارفان مجرد معرفت — چون مجرد و والی بایند
عاشقان جبلان عشق خمیر — در گلستان عشق می بایند
سالکان نه سپهر توحیدند — فارغ از راه و بیشه بایند
سالک فاضله چهل ابدا — علی سرگاه بی‌حد چهل بایند

آتش از عشق او در زدم و آخر شب — عود جان جمله عاشقان در مجلس سوخته

بر زدائیم در ستیم در کعبه مقصود — نوحه‌ای جمله نوای زده آخر شب

دعوا از فرقه پشمینه پوشان داریم — کهنه پرستان دعوت قرا بر دوش

عاقلان نقطه پرگار دلند ای ساقی — ما عاشقان از عشق ایم بدو دل مدهوش

هر سر باز او چون سید و سرمست شب — شد دنیا این فتن دلخوش از خمر خوش

به هر مجلس که تعلیم ربا در گوشه‌ها خواند — بیفتد چون بر گوشه حسنی جا نگاهد

از هر در که باز او گردشی کرد گفتم — دان ابروان محبت قبله ما نگاهد

شوق طویل عالم با شد جذب پرستی — جان‌ها شد در شد کرا و محو نگاهد

گوئی شراب خانه در بسته‌اند امشب — آری دین نانه آن در باز نگاهد

یاران نه سرمست روی قرار دارند — سرها بنهاده بر خاک کوی او سجود

عشق عاشق عاشق باشد بگیرد جمله — گر نه گیرد بر سیاره هم چو بگیرد

مستانه جان جان را بخشید
اسرار حقانه گفته و نشنفته

گشتگان از غم او زنده شدند — تیر غمزه بنده پاینده شدند

زان قبا تاب نظر روشن او — ده دیوان همه تابنده شدند

بنده را بنده او می خوانند — زان بهر بنده این بنده شدند

همه‌ای لب او نغمه کشف — لب گشاده همه در خنده شدند

به خبر نیست ما می گفتیم — همه مطلب دلشنده شدند

گوهر چشمان که دیده‌اند او را — از نظر رانده و افکنده شدند

زد و سید یعنی دم ما
نوگر تا بیک همه فرخنده شدند

عاشقان اول جان باز آمدند — اکنون در عشق جان باز آمدند

حسن دل در جلباب نگاهی باز آمد — با لب معشوق و ساز آمدند

عاشقان رفته از این عالم دون — باز می چشم بهم باز آمدند

خود دوستان سراپستان عشق — در هر بستانه با ناز آمدند

جان دوال مرسی صفت در طور ما — با نیاز خویش در راز آمدند

در هوای عرصه خورشید عشق — باز شهبازان پرواز آمدند

سینه با یاران سینه بر نهد
عاشقان خانه بر باز آمدند

خاکسار آن که کو کجا گوید — کی تواند که گوید از کجاست

عاشقی و عشق می باز نداند — پیش معشوق جان فدا نکند

می خم خانه خدوش دندم — باده نوشان بجرعه هر هیچند

در در دوش مدامت زمان دم — زان زاهدان که چه در دزند

گر صد هزار نیاز ریگ شب — عاشقانه لعشق در نگذند

زنده گانیده کشته عشق اند — نغمه‌خوان صحف با صحف

گرم حضرت خدا در سول
عزت اند عذوق پرورند

عاشقان از پیش کم انجمانند — از وجود و زخود هم انجمانند

سند هم جا سند و با سنا در خیز — عاشقانه دم جم انجمانند

سرخوش و شاهدان می بجوند — خوش و هم هم انجمانند

نطفه سته مرسی زمان می جوید — این گدایان زگرم انجمانند

بت پرستان در خرابات مغان — عاشقانه زمسلم انجمانند

لب بنا ده بر لب ساغر مدام — از شراب جام جم انجمانند

دانشمندان سیم بر هم فشانده — این نمایان از درم آگنده اند
صنف گنده در محیط عشق او — از صور تی از قدم آگنده اند

در غنیم چون بجانب بستم

منعقد از هم آگنده اند

در اتل بر ده نیخانه را گنده اند — از ابد این صفت را طاق نهاده اند
دلبرانی در زمره دلبری بگزیده اند — عالمی خانه بری را چنده اند
نقش هر یک را بخیال کلکی آگنده اند — نیکران بیشمار و نقش هر چون آگنده اند
محبس خانه ما بزم سرستان بوده — رشتگان از دق ما آگنده اند
عاشقان در حضرت معشوق پیوسته — از مطرب گوهر بیت آگنده اند
صورت نقش تمام خوش و این نیز اند — در هم آگنده و برا نی آگنده اند

صورت دیده تمام خسته آگنده اند

از درم چشم بار چشم آگنده اند

اقتاب را هر دیدا گنده اند — نور چشم ماه بیدا گنده اند
صورت معنی هم آراسته — این دولی گرفی مهیا گنده اند
نهصبی ستانه جنبا ده اند — دعوت رندان بیکا گنده اند
چشم نقدم دیده اهل نظر — خوش هنر خویش بینا گنده اند
عالمیرا ساخته چون بیشه — در هر صفی تماشا گنده اند
بیخ اطوار هر کس دارد اند — در خور فصل شیدا گنده اند

صفت اصد را یافشده اند

این ظرافت بین مهیا گنده اند

گنج خانه ما بیدا گنده اند — از زر فرخش آگنده اند
چشم ما از نور خلق خسته اند — در جمال خویش بینا گنده اند

در جواب

در جنبه امنزه آشنه — هم گنجه جمله تماشا گنده اند
فرد نگاهرا جام وصورت داده اند — بر هر جمله هر یه آگنده اند
هر نفوست عالمی بر بیده اند — عشقها را ملک تنها گنده اند
لطف معنی با صور ت داده اند — بر هر جمله هر یه آگنده اند

تا عیان گنده چو سنده عاریه

این چنین جان بیده بیدا گنده اند

جوزه ماه مبارک فرخ فرا گنده اند — طرفه زلف هم از نو مطرا گنده اند
طاق ابروش گو رنگش بیشه اند — قاچه در خانه بیدا گنده اند
نور چشم گوهم آب از نو بجوا — زینب خسته نماری بر روا گنده اند
نقش می بندم خیالش هر صباح — این نظر نیکو ده این چشه بیا گنده اند
جام می در دوری نیم و مرگ تم — جاودان بزم چنین دارا تنا گنده اند
صورت نقش موجود را نیز نشان — دارخدای نقشه اق چهره تا گنده اند

از برای صنعت اصد تصویر آشنه

اکنون دورا در این جنبه چو یا گنده اند

مکرمت را چو خدا گنده اند — صحن ما را بر ضیا گنده اند
اقتاب نه غمار بر رو نهد — گو شخه جان چو بیدا گنده اند
در میه نیشه رو جمله آنه — این غزلم بینا گنده اند
جام می ما را عطا فرخنده اند — دیگران گرچه نشت گنده اند
موجه زلف بتان نیکو اند — اهرمن را نیک شیه گنده اند
این خانه آن جان نیز هم — گو نیا بیچ ماده گنده اند

صفت اصد را یافشده اند

اهدا ان یا گرمها گنده اند

خواجه پرسته در خیالم بود — خلوت مرد از خیالش ماند
حاصل حاصل قیل و قال بعد — خلوت مرد قیل و قالش ماند
رفت حاجب با از ایوانم — آشتی خویش از آن کوشش ماند
تا نیاز کوی عشق خود داشت — گرچه عاشق نماند عاشش ماند
گوزه گر گشت آبش ریخت — بین سر چشمه زلالش ماند

نعت احد زده جهان شد
در نظر نور بینایش ماند

بیا بر صدق ذکر آن سپید — بیا تا ذکر او بسیط آن سپید
بیا و جام می صافی بکن باده — که تا در شیشه باران سپید
فراغت هست و ما هست فراهم — حریف چون تو یاران سپید
سراغ عشق از این ره گیا جوی — که بالش بر بیستان سپید
ز گفتار لطف او بستیم زنار — ز ان قائم بود ایمان سپید
کتاب ذوق گر خواهد سراسر — ورق آن آیتی درشان سپید

جنس نعت احد حوشت دارد
و ما شد نعت احد آن سپید

ز چشم او بچشم ما نگر — آنچه بی در هر کی سپید ما نگر
نظر او تا چه آید در نظر — جهان ما را چو در دریا نگر
ذات او با هر صفت بسی بود — بکیفیت او همه بستار نگر
وحدت او کثرت عهد چون آمد — مظهری از مظهر شو با نگر
ساغر می نوش کن شادی نما — زانکه سرمستی وصال ما نگر
جهان را جانا معین هست نیست — جان آن جانی با هر جا نگر
نعت احد حد نظر هست — گر نظر داری بیا جهرا نگر

نظر قطره چشم کن دریا نگر — ذات او در بیشتر او در ذرات نگر
گر ز احوال کی زاد و بیان — سه بصر کن یا به جهان نگر
هشته گر صد نماید در نظار — در هفتار هر یکی او را نگر
هر چه بینی مظهر اسماء ذات — مظهر او در همه شیء نگر
اقتا پا سنگ و در دنده — یک نظر در در سیما نگر
گر تو بصیر سی که جا ران کاست — جا ران آن جا ران با هر جا نگر

نعت احد ز بیان فزاید بین
چشم گشا و دیده بینا نگر

خوش بیا بر چشم ما بنشین چو ما — سوی بین او در و دریا نگر
اندر سرت خوشی کرد بیدست — در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هشته گیتی است — دیده گشا در همه شیء نگر
بین شاهد سنگر این جلوه نظر — جا جی آن پی جا جی با هر جا نگر
از بلا چون لا با با گرفت — بستر شو در جد با نگر

نعت احد ز بیان فزاید بین
اقتا پا در قعر بیدا نگر

بنظر در چشم ما نگر — ز او در دیده بینا نگر
آب چشمه از هر سوی در است — گر نظر داری در بین دریا نگر
در دو عالم هر چه بینی همچو ما — حضرت گنار یک جا نگر
گر اهی خواجه او بینی روی او — هشته روشن کن از هر سو نگر
عشق را جانا معین هست نیست — جا جی آن پی جا جی با هر جا نگر

نعت احد ز بیان فزاید بین
چشم گشا و دیده بینا نگر

بگفتم در چشمت جا کنم — جهان جای من در دریا کنم
در خرابات مغان رفتم ز راه — دوش مستان را همه جا کنم
چشم‌ها روشن بود در راستان — هر زمان دیده مهیا کنم
هر چه همت همه همت بطلبد — یک بستاند به همه استطاعت کنم
نه سر مستی اگر خواهی بیا — پیش بنشین دمی با ما کنم
دور دور دوش فرش کن گر عاشقی — دوش آن در جان خود ادراک کنم

میر در لفظ سید ما جان
بنده همتاش شیر خدا کنم

بگفتم در چشمت جا کنم — یک حقیقت در همه سیما کنم
از دریا نیم دور یا جان — گر نظر داری دمی دریا کنم
باز تنها با توی گویم بیان — گر خبر داری همین تنها کنم
هر چه آید در نظر ای نور چشم — حضرت گیتا شریف جا کنم
عشق جوانان همین همت نیست — جان جان جانان جانان جا کنم
عالمی از نور او روشن شده — آفتاب اندر همه جا کنم

حضرت اعلا میر سبحان بحق
دوش اگر با من بیاد یار کنم

بگفتم در چشمت جا کنم — دوش با ما دمی دمی دریا کنم
سر فرو بگیر چه بینی سایه — آفتاب اندر همه جا کنم
چشم‌ها روشن بود دمی دوست — هر زمان دیده مهیا کنم
در همه همت گر داری نظر — حضرت گیتا شریف جا کنم
هر دم خانه مست افتاده چو — خانه خوش بنشاط جا کنم
گنج اگر جوئی بجو در گنج دل — گنج با پادشاه آنجا کنم

هر چه بینی نظر اسمای اوست — یک بیک می بین و در سیما کنم
صد فسانه ست بیدستان جهان — بنده کمتر شیخ جا کنم

بگفتم در چشمت جا کنم — جهان جای من دمی دریا کنم
سیل داری بیا خانه خرام — محبس جان را آنجا کنم
صورت و معنی جام جان بیان — یک بیک می در همه سیما کنم
چشم‌ها چنانه بیند روی او — هر زمان دیده مهیا کنم
در همه همت گر داری نظر — حضرت گیتا شریف جا کنم
در گنج گنت گر داری بیان — نقد گنجش را بجو آنجا کنم
ظاهر و باطن همه جای نور چشم — صنعت الله در همه سیما کنم

هر چه می بینم ایزد می کند — صورت خویش نیکو می کند
در نشست همه کبریا تا — رو بام آورد راه او می کند
خوش جمالی در کمن از آن جمال — دو یکی می بین یک او می کند
در محیط ماه را با نقش ما — آب دریا هر سو می کند
هر جا لیلا که آئی در نظر — نقش او می بین و در او می کند
رشته گیتوت عالم سر بسر — در میان این رشته بگو می کند
گر بیابی بیدستی با بنده — از تو گفتم هر دمی چو می کند

همه جان جان حال او کند — هر چه بینی آن کمال او کند
همه آب حیات است نوش — لذت جان زلال او کند
در نظر خوش جمالی او نظر — در همه کبریا جمال او کند

یا بدیده ما روی یار ما ببینکر — بیا بنور خدا اصحبت خدا ببینکر
بیا و روی در دوش دوست بینکر — بیا و درد دل اکنون در ببینکر
نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا — برو بی نظری کن خموشی بیا ببینکر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما — بشنو یار و دود بشنا ببینکر
تو شاه و عده فردا و دوش و امروزی — بیان کجیستم من امروز جا بیا ببینکر
اگر تو هشت دل دوزده بصفا — کفاه کن تو در هشتیه دوم ببینکر

چو سید از تو مزید می طلبد از تعالی
بیا بدیده ما در جمال ما ببینکر

در حسن ماه روی تو آفتاب ببینکر — از این چنین مجالی آن شیخ تاب ببینکر
جبریل جناب را تاب از کجا بگیرد — معنی صورتش این عالم شراب ببینکر
این کیج گفت کز از این ادا طلب کن — بسلای حق تعالی در شیخ ما ببینکر
جام می الستی در بزم ما دو نیست — با دوی برابر آب و حباب ببینکر
از فرق تا بقدمش عالم شده منور — گر نور چشم ما را در چشم ما ببینکر
بیدار گر بمانی آن فر چشم ما را — از هر خیال بندی آن نقشش ربا ببینکر

بر ترجمه احمد بیا بدیده ما در جمال ما ببینکر
چون ما حریف و شرح خیر و ثواب ببینکر

در حسن ماه رویان تر از آفتاب ببینکر — آب رخ جناب چشم پر از آب ببینکر
در کوی میفروشان رمز از خوش آب ببینکر — ما را اگر بیابی مست از شراب ببینکر
این کیج گفت کز ما بجوز از چه چیز ما را — بسلای حق تعالی در شیخ ما ببینکر
در نور آفتاب عالم شده منور — از نور چشم ما را در نور آفتاب ببینکر
هر صورتی که چون معنی جز نقش ما نبیند — جا دیده نیکو ما را در هر حباب ببینکر
جامی می الستی در بزم ما دو نیست — در چشم آفتاب و آب و حباب ببینکر

برای فرزند

بیا بدیده ما در جمال ما ببینکر
با دوی برابر آب و حباب ببینکر

راه شیر خانه سید جنت خان دکر — گوش کن بر بیان شنو که چه فرمان دکر
علم جمع عارفان کز هوست گنج با — تا که نقاره خوشی از تو بیابان دکر
جام میست هم الست بر طلب وصل ما — گر تو نه اهل این سخن زن در کوی مغان دکر
گر تو وجود نظری آن دو بکیت بر وجود — در لطیفات یابی این در گرانمایه دکر
هر نفسی خیال را نقش دگر در آب — از نظر خیال او آب شود رباب دکر
هر هزار ساله گر رسد بزم ما — از دم بوی یار ما شود جوان دکر

عاشق دست و دلم مهر دو نیست اعلم
هست چو معنی کجا جود در چه چو نیست دکر

عقل چیز نقال نیست دکر — فانیش عز نقال نیست دکر
مدعی تحت و شنیده سخن — کجز از قیل و قال نیست دکر
ملک لم یزل خدا و نه نیست — غیر او لا بزال نیست دکر
جز خیال جمال حضرت او — در جهان هم خیال نیست دکر
خرش کانی که در دکان دارد — غیر از این جوز کال نیست دکر

هفت اسد رسید تا آخر
حاشر را کال نیست دکر

جز وجود او تعالی یا بیم موجودی دکر — غیر جمله او نی دانیم ما جودی دکر
دو بود ادست بود ما جا نه پیش نیست — جود کا جود بیند جز جمله او نبود دکر
در جهان از دوستان دارد بسیار بسیار — نیست ما را غیر یار از یار بیهمتا دکر
جز نه دادم جز عشق داد ساقی از عرش — در چه جود ار خوشی نقدم بر هم ساقی دکر
شد چنین ما در شبیه جان عالم نیست — از همه غرشا جا نیست مستعد دکر

ای قاصد و مقصود ما عشق تو آیین ہمہ
وی چیز عشق تو کہ ما را ہم بمقصود رسانید

ای باز ہم محمود ہم محمود آن بہ است
ہم جہان سلطان ما خود ہست محمود جہان

خود جان در خطر دل عاشقانہ سوختیم
کس نداند این چنین بوقلمونی ہم عشق را

بندہ ایم و خیر سید ہست با خواجہ
عابدیم و خیر از عشق ہست معبود را

ای مرا در ہر سخن ہوی دگر
وی مرا در ہر طرف شہری دگر

دیدہ دارم محیط در نظر
رود ران ہر گوشہ صد نہری دگر

عاشق ست و خراب و مست و خوشیم
ہر دم گریست در ہوسی دگر

مے نہ ہم و ہوش و ہوس ہستم
و ہر از آن قوم را ہوسی دگر

ہر کسی در ہوس عشق عزیزان
ہفت اندام را بود ہوسی دگر

با تو ما را روز تا شب
دیدہ از ہجر تو خوناب دگر

خود در صفحہ سراسر عشق تو
نیست عشاق ترا باب دگر

دگران از بہر تکمیل ہوس ہا
از کمال خویش دارند آب دگر

اگر جانی با خیال روی دوست
دیدہ ام بیند در خواب دگر

با جانان چو عشق شیوہ ما
نرگس مست او جواب دگر

با سبب با سبب ہم نیم
این سبب بین ہمہ باب دگر

سعید ہم صحبت عاشقان جان
محرم اسرار دلہا باد دگر

عشق جانان ذوق جانست ای عزیز
دل کہ با شد جان کدام است ای پسر

عاشقی در عشق اگر جانی فداد
نزد عاشق ناتوان ہست ای پسر

عشق مرد دیدہ مردم بود
گر چہ از مردم ہمان ہست ای پسر

اقتضاء عشق در ہر بارگہ
ہیچوان دیوان جانان ہست ای پسر

جان عشق از دعوت کثرت نفیست
فارغ از شرع و بیان ہست ای پسر

عاشق و معشوق و عشق ای عزیز
کر چنین دانہ چنان ہست ای پسر

لعت اللہ ہست و دجام می لعنت
ساقی بزم جہان ہست ای پسر

عشق را با الجام ہست ای پسر
دل کہ با شد جان کدام است ای پسر

عاشقی در عشق اگر جانی فداد
فارغ از شرع و بیان ہست ای پسر

مہ شبش نیست و دست خواب
عسس پاسبانی حرام است ای پسر

خوش شرابی پر کن از آب حیات
کان شراب باده جام است ای پسر

قرض کذار و خوشی انجه خواهی خور
ہر چه باد ا دیم ما ہم است ای پسر

بندہ جانان عبد اللہ
لعت اللہ علیہ ہم است ای پسر

مہ شب افتاب ہر
و شب مہ خواب ہست ای پسر

شب چنین باشد و لیکن نہ چنین
روشنست و بخواب ہست ای پسر

نیاید عالمی در چشم
چرا جانا پر از آب ہست ای پسر

ساقیا کہ مینا نہ بشکن
لطف ساقی بی حساب ہست ای پسر

کر خزانہ ہفت اندامش ہزار
ہر نفس از ما کتاب ہست ای پسر

لعت اللہ در خراب ہست خوان
عاشق و مست و خراب ہست ای پسر

دل قبلہ گاہ ما ہم است ای پسر
قلب آدم نیز دام است ای پسر

دام ما کہ از تا فارغ شوی
ہر چه باد ا دیم ما ہم است ای پسر

سر فدا کن در طریق عاشقی
جان کہ با شد دل کدام است ای پسر

جان ما با نشئه جانب پرتاب — باده ما چون جام ما هم مست ای ساقی
عاقل کرعالم عالم بود — نزد عاشق تا تمام مست ای ساقی
هر کسی را یک دو روزی دور داشت — دور ما تا مدام مست ای ساقی

نعت احمد مرسل صلعم از زبان سخن

رهنمای عاصیان عالم است ای سپهر

نیست شرم است کهن ای سپهر — در فکندیست کهن ای سپهر
غیرت ار داری فریبش در مکن — صعب اگر است کهن ای سپهر
دست رستم زیر دست خود مکن — گرچه یاران دشت کهن ای سپهر
خوش دراور بحر تا پایان ما — تا ما هست کهن ای سپهر
خوش بگو بهتر دیوانه — کهنه نیست کهن ای سپهر
زاهد خمار بازی ننگ نیست — میخور باست کهن ای سپهر

در طریق سنت سیرت ما
نیست شرم است کهن ای سپهر

نام ان لعل شکربار سپهر — در لبش خفته خمار سپهر
با عجائش سخن ناله کهن — زینت ناله بیکبار سپهر
سده در رنگس خود مکنش — در سر نرسر چار سپهر
سنبلت بر ورق گل مفشان — بر رخ گلبه عطار سپهر
تا ناجز جز باده میار — نام ناجز بر خمار سپهر
آنکی در دل و لعلش مفروش — سودا ان بر خیار سپهر
فتنه گر بر سته شکن — خمش بر سر بازار سپهر

بیا با بر سف گفتان سپهر
چرا با او دین زندان سپهر بر

بر ان سپهر دو جان بکانان — خوشی در نعمت جانان سپهر بر
چه گلرخ خوبان شب دوزد — بگو با بر دو ایان سپهر بر
برابر دار تا سر دار گلرخ — سیاری سپهر دار ان سپهر بر
صبوحی ما بیا و آب روحی — دین در بای تو پایان سپهر بر
خرابات است ساقی نعمت اقد — تو مهر است دزان سپهر بر

دره اد راه دو شیخ صنعان
چشم ما بهن سر مهر ما سپهر

آیت عشق قر کر تو کرانی تمام — با تو کر هم تو نه خسته و ار تمر
جام جهان بین کیرات جهان نوش — صورت ما در میان معنی ما در نمر
هر چه تو داری ازان چشم سیاه بیمار — زانکه بزدست ما آنه چنین به کر
دوق حریفان ما عقل ما ابد جست — عشق کجا به تو عقل کجا در نمر
ذات کی اضافت پذیرد چه چهار — عشق یکی در هزار سیکر در شمر
تحفه دلبر تام با نتم از چه تو — داد جن سیم صفت زندی ه کمر

نعت شیخ ابو سعید ابو الخیر

شب نشینی کند هر دم خیالش در نظر — بیخ غم شی نهاد چنین غمی در
ا ضیا ای نرگسش بر اب دیده دستم — لطف بر چشم او نشین در ا سکنه
اکر زاهد در خانقاه طاعت دارد — توان دیدا بزمان در دیده ها چنظر
خرقه آتش زنم سر مجلس بنام — بدم جام مغی در هم خرقه پشم
در سرای ان جهان خانه اور شبه — دو صد خرقه تو بر کشه کاه دهد
کرچه از فرزندان ولایت خرقه پوشیده — خرقه ما بر کن عشق او دارد خرقه پوشد

نعت احمد مرسل صلعم از زبان ابو الخیر

در محفل نیست او و ما در دیده ها نمی نکنه

لعنت الله بت عالم سر بسر — لعنت الله در همه عالم نگر
اخر الامر پرده برافتاد و کشف شد — کشته پیدا شد و در خون تپید
جان نگهی از نگهی داشته نگهی — آن نگهی در همه نگهی خویش نشست
دزد حق سرستان ما زده ها بر ما — از سر دزدی و قصدی در کار
جان نگهدار همه تا بیان جان شکر — سر بیشه تا بن کوه همه از شیر
هر چه آن از خود او دارد و دیده — قسمت خانه نباشد خطر
گر خطر هست ز سرستان ما — لعنت الله همه جا هست و در خور

دانه گشتیم گه بخ و گه بنه — غیر خود را دو جهان بیند در نظر
صورت و معنی عالم را بین — کج و کجیت بهم یکسر نگر
گر تو خواهی که بیابی ز سپهر — در خزانه خدای سپهر بسر
صد هزار اندوه نماید آن یک خنده — آن نگهی در همه نگهی خویش نشست
در دو صورت یک حقیقت در نمود — نی تو و غلمان بیشه همه دزد
عقل کو عشق نگهدار نخواهد — مزد دگر با بیشه دزد دگر
لعنت الله بلعبت خواهد گشت — کعبه ست اسم او بیا بتخانه در

دوش بت از خود رویش دیده ها بر من فکند — در نظر خانش خوش اندر نظر ها می نگر
زان خطا چین ادها عالم همه پر فتنه شد — انچنان ابهی که در همه در همه در فتنه شد
وقت رفتن زان ولی یک لحظه می آید بدید — صحبت عمر عزیزست و صحبت بیشه شد
ماند اندر سر بستان آن صنم چون بیخبر — عقل بیدار ما نخه دار غال در بر پا خبر
طرفه در یای عشق و درد پاکی هست — تا زبن در پا نخه آید بر سر دار ای پسر
عشق بندی می کند با آب چشم و احتیال — بر روی عشق خیالی می ندارد در نظر

سید بحرانی در تحقیق این معنی گوید
شعر در اندر آن که در سرکشته گردد از بحر

یک حقیقت هست ما را در نظر — بین حقیقت در حقایق سر بسر
هر حقیقت هر حقایق آن تو نی — با خود آ گر زانکه هستی با خبر
اصل و مرجع عالمی ای نور چشم — حق طلب فرد از خود در گذر
چون یکی اندر یکی ها شد یکی — این یکی در عین آنان می نگر
رز یکی دستگه ز هشیار — یک حقیقت صد نمایش هیچ در بر
افتاب نافه بر بیشه — کشته پیدا خسته در خون تپید

بگذر از خود ای جان غیور
لعنت الله جمله را گو باده خور

بگذر از چشم سرست گر — نام پنجاه فرد بعده در نظر
ما فرا نامه و رمز و حدیث شقیم — عاقله نز اسرار در گذر
ایکه پرسی ز ما و حال ما — ستم از خود نی دانم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی ما — جام پری اور و خمار ما نگر
عالم رندی و سرستی ما — شور ما خوش باده در بحر در
در دل عشق حق نجنبد دست — کی شود از عشق دلتنگ ای پسر

لعنت الله بت ما در سر بت
بهر دو در یا نام سر بت بسر

ثبت ما را هیچ غیری در نظر — نام غیری خط ما دیگر بسر
گر ز سیمرغی چو نی دری او — هیشه بر دار و خود را می نگر
چیست عالم بحر بیابان ها — همرت تا چون لعنت صنعا کند
گر سفر در همه و در جانی نی — پیش اندر بحر در بحر

فرشود هر دو عشق اعدا را
همت اهدا ازین دو تن خیزد

اگر مردان او در بی مرادان جهانگیرند — وگرنه همتش با هر مرادی در عنان گیرند
خیال این دو تن گذارد با اگر طبعی — چه بندی قسمت بی حاصل بازار تن گیرند
خدا این نیست دارد صورت و معنی هم ای غافل — اگر فی الشیش شیطانی وگر نه روان گذرد
حیات جاودانه هر دو را فی هم رقم کرده — شب جمعه دو ان خواهی بر هم خوان گیرند
بیا گر عشق می بازی گو با معشوق خود نیم — برو گر عاشقی تا فارغ از کس دل جهان گیرند
دو آب دیده با هجر خیال آنکه می آید — قدم بر دیده نا نه زهره شیران گذرد

اگر کهی طبعا سر در دیده نا پاید
بیاد همت اعدا همه توان گذرد

بیا از جهد و از نا بوده گذرد — درین ره سر بسر بیهوده گذرد
ز غیرت خرد او از دل مدارش — بغیرش چون من فرهنگ گذرد
بسیط کرده اعمال است گذارد — ز معقولی و ز محسوس گذرد
ازین دنیای فی فی صد چیزی — مرا اقبال در بیچد گذرد
اگر دنیای هوای گنج شاهی — ز پیل نیب سیم افزون گذرد
چو اندیشی اگر گوید تو را دیو — تو نیکی کن سخن نشنو گذرد

عرف سید سرت با ش
ز فرمان حضرت فرخنده گذرد

عشق با نیز سر جان در گذرد — عقل با گذارد و زیان در گذرد
دینی و فضلی این و آن گذارد — همه دانایی و زانی در گذرد
داستان گر هب و خان نی نشنید — ور گذرد از هوم ایشان در گذرد
دود و دوش تو شکن گر عاشقی — دود صد آنه ز دیدان در گذرد

از دو نقطه کز تا یا بی یکی — نشنو دهان شیر مهان در گذرد
در طریق عاشقی صد ره ره — تا بیابد رونق نهان در گذرد

یا لطف همت اعدا را بجو
در فضای قشنگ بت برگذر

یا شعر آن قطب دین حیدر — دان یاران قطب دین حیدر
دوست دار و گمان مجان شب و روز — دوستداران قطب دین حیدر
ست نجم ثاقب و شمس شمسه — یاوران قطب دین حیدر
صفدر گوش و طوق دار گوش — تاج داران قطب دین حیدر
بر نیاز صد آستان و ز صد سجن — یا گذاران قطب دین حیدر
سینه در غار خان دارند — حق شناسان قطب دین حیدر

مسجد من سبت سوز گردد
یا دران قطب دین حیدر

همه هم سینه نا مدت آور — یعنی اتقا مدت آور
نشنو از مرد حوذ گذر — در رضای خدا مدت آور
بهشتین سر همه مهانی خان — دامن کبریا مدت آور
در و دیوش خرش در دانه — این چنین خوش خود مدت آور
آب رو نگه بجو دین در یا — دین ما را بجا مدت آور
نرد سیم خانچه مهجو ز — نقد گنج بقا مدت آور

همت این آن بجا بگذار
همت اهدا مدت آور

نشنو حجرتش مدت آور — مصلحت نیستش مدت آور
سر حق نقطه بیا سر و اندار — دامن در نشش مدت آور

الهی ذات همت عالم ... دل هر همتش همت اوتر
جهانم کعبه‌ی خاص و ... مطاف همتش همت اوتر
آن حضوری که در رحمت افزاید ... در جهان حضرتش همت اوتر
چگونه ای عزیز غربت و ال ... غربت غربتش همت اوتر

نعت احمد المذنب سبحانی
صنم و نعتش همت اوتر

یا رصاحب نظر همت اوتر ... حاصل کون در همت اوتر
گر لب آفتاب مهر فروغ ... ماه در قعر همت اوتر
همت در مصر شکر لب یار ... شکر در نه شکر همت اوتر
با هنر منه صحبت صوار ... عار نامه هنر همت اوتر
این مجلس و بزم های و هوی جوئی ... رو کوی خلد همت اوتر

بنده نیکان است بنده شو
سعد سعد همت اوتر

بود دلبری همت اوتر ... سوی عاشق نمی است اوتر
بزم عشق است عاشقانه برو ... ساغر زر نمی است اوتر
عاشق دست در گردن دلبر باشیم ... شاهد است همت اوتر
مرغ دام خانه خواهی کو ... شاه باز بیا همت اوتر

نعت خلق را بکار بکار
نعت احمد نا همت اوتر

بیا دلیلی نما برادر ... زنده با من شبی برادر
چو سلیمی عجایب فنون است ... مراد خاطر ما برادر
برادر کار جانی خسته ما ... کرم کن کام جان ما برادر

زدی لطف دوای خویش بما ... فغان از بهر دوا بما برادر
بجز ال چو فرا حسان نرود ... چرا کو هر ز این در ما برادر
اگر خواهی حیات جاودانه ... دمی با جام می ما بیا برادر

بشاری بنعت احمد جام بخشش
دمادم از زاید بما برادر

زمانه بیا ساقی و نغمه بیت اوتر ... دستی زدن و ساغر و جانه بیت اوتر
رونق ز طبیعی نفس جذبه شو ... رصحبت خاص ما نه بیت اوتر
دل خلوت عشق بیت در محفل کعبه ... رصاحب بی خانه و جانه بیت اوتر
سردار قدم او نه و جان بر سر انهم ... گردست دهد این جانانه بیت اوتر
سردار شود هر که رود بر سر دارش ... این مرتبه عالی شانه بیت اوتر
در کنج ات کج خوش بیت طبکن ... ندای فرازان گوشا بانه بیت اوتر

از بهر کسی ست بیستان جوانات
جای بستان وی ستانه بیت اوتر

در گوشه میخانه نشستیم و گرباد ... خروار یم فی قوله نشستیم و گرباد
ما بت در بیاچه و گوی مراد است ... زنار سر زلف به بستیم و گرباد
با فلت شهر گو شیده در بستیم ... در گوی مخان عاشق و مستیم و گرباد
سر حقه زنان طرابات جمایم ... پنهان نتوان کرد چو هستیم و گرباد
سردار قدمش با چه و دشنش بکرفتیم ... اقرار چه دانی زچه دستیم و گرباد
مرغ دام افتاد و دام سر نقش ... گفتم نتوان جست بخستیم و گرباد

با زاید مخنوه و گر سنش بگیریم
خرسند ستان پرستیم و گرباد

خوش در میخانه نشستیم و گرباد ... خروار یم فی قوله نشستیم و گرباد

گر تو در دیده جای داری یار — هیچ دوستی تو با هیچ یار
جام تو صید فتح شاهی را — تا که گوهر نگیرد او ز خرد
نو گرفت جهان گرفتاری — در ره تو هزار نیز نهاد
جام گیتی نما بدست آرد — هر دمی کین بجم نوازد
هر که جام تو را نشناسد — خار نامش نهند و خوار هزار
گفته آید بدام بر خوانند — در غرابات بهر هم خوانند

گر ز دولت نگه نداری یار — نه بیابی جاودانه نه بخیر
نه جهان جاودانه باد و ده — نه تو با خود نه هیچ کس با تو
چون مهی تو بآفتاب آید — هیچ کس را بآن نیاید کار
بگذرد در سرای فرزانگی — نیک نقطه و حساب بسیار
جاودانه بیکجا نشیند — هر چه بیش است بیش پوید زود
از نقش خیال غیر نگذرد — تا حدیث کی تو کرد بیکبار
نه فلانه ورا بهر هم پیوند — هیچ نشنود با هیچ نشنود

یار یاران شه دلش جای یار — هیچ دوستی نه با هیچ یار
نه چون یار را نمی ارزد — نه ز شرق تا غرب نه ز شمال تا جنوب
هر دمی تو بآفتاب اگر داری — بسیار که از جهان برداری
جای یاران نیابی بسیار — دل پاکی نیابی بسیار
کار ما عاشقی دمی خواریست — غیر از این نیست هیچ کار دگر
نه ز مستی ز هوش نه ز نیاز — زانکه با شه مدام با خمار
وعده ما شب دگر گفتم — گوهر از کف نگفتم آن شب
گرچه در آفتاب غلطانی — با همه کس نه خوش نه بسیار

گفته ستیم خوشی بتوان
گفت آمد زیاد بهم گذار

در ترانه پیشه دلش جای یار — ز منزل بیاسش چون غبار
جام می خانه خوش بنوش — تا که گوهر ز عصر بر جود دار
جان جاوید اگر تهی جوئی — جان بیابان خویشتن بپیما
هر سوئی اگر گذاب بود — از بیابان آن گذاب بردار
روز نامیع مرجع در پیش است — غیر نیست اندکی در پیما

گذار عشق نیست بر گذار این است
گفت آمد بیاد بهم گذار

هر نفس لقمه جان آزار یار — عشق در جان تست دامان در گذار
بنده آمد بشهر ایزد بود — تا بیابد ز ما نمی بسیار
خوش بستیم در جهان خوش — خاتمی بهتر از بیا بیا
خوش خوش آبی خوش خوش بنشین — روی گل تا چند بتواری نهان
خوی چه دارد خصال خوش خاصیتی — خوی که دارد چون او صد یار
در سر هر موی تا جام است — بر بغیر خوش و سانی بر بسیار
در دل ار هم اگر تو نام نبود — تا دام شبنه در نه صد در دار
در بهار همیشه جای بود — آن کجی در بهر می خوش بیشمار

در غرابات جهان بود بخوی
گفت آمد بیاد بهم گذار

هم شبی حقیقت یار — گرچه شب حقیقت شبنه دار
هر دو چشم بر تست و در دریوزه — تست غیر دری جانب او مدار
غایه نکته دان در خلوت — بسرغ اندر آور غیره و نیز

در خرابات عشق مسکن ما
عاشق و رند و لاابالی باش

نتوان یافت در جهان جائی
همچو خاری در سنگ و دریا باش

فارغ از عیب گرچه شراب
آمده مست بر سر آبادی

همدم جام و خرم و شاد
صحبت اهل عیب و مستی باش

روز ابری و خنک روز بهار
آن می و هر می خوش بیشتر

در حقیقت ساقی ما صورت بست
یعنی خیال شکل بت صد هزار

قصه آب حیات ما مجوی
ما خضر وقتیم و با ما کم نشین

چشم جام از شرم او فرو داد
خوش جوانی با نعمش بسته کمر

رند سرمست ما کرا نپرست
با خمار این دل ما را چه کار

ساده یار ما کرا نفریفت
جام طلق پیر ما کرا نفروخت

دلق آلودگی ما در میکده به
صحبت اهل بت ما در بتخانه

صبح دم شد خانه بتخانه
عالمی در رقص آمد از نی و نای

بلبل از شاخ بنفشه می‌زند
فضل گل نقش خیال ما نگار

گر گدای می کنی از خانه درمیان
یار خود هیچی نگیرد در گدا

عشق با رندی ما همخانه بود
قلتبان با کار پاکان چون بود

آب در هیزم از جام و خمار
آن می و هر می خوش بیشتر

صد هزار آهسته پیش خود بخند
معنی ما کیست چون صورت هزار

صحبت اهل میکده
نقش ما در سیاهی مستی

خوش خیال نقش بست این بتخانه
نقش ما در هیچ جا نقاش نیست

صورت معنی هم آمیخته
بگو چنان خود که گشته

عالم می چشمان مست تو بود
یک جرعه بدهی عالم دگر آرد

چشم مستش می ربود از دیده
زنده سرمست تو را باد روان

حظه ما ظاهر است اما کیست
گر چه بیند نظر از صد هزار

دزدهٔ ما چو بر چیند نظر
آن آن چه می آید به چشم

گر چه سید فرخ از ما دور باد
صحبت اهل ما ندارد با کسی

ساقیا جام خوش گردان بیار
آب روی نوبهاری باز آر

ای خوشا وقتی که خلقی گرد ما
زنده جاوید نامی یابد از ما

عارف ما فارغ است از خویش و خلق
لیس فی الدار غیره دیار

کار ما با هیچ کس هرگز نیست
دوست این دانست و ما را این بس

چون رخ جانان ما آید پدید
جام و خم را کی بود آنجا مجال

شیشه و جام و گل و لاله بهار
کل این باشد و بلبل می نالد زار

نرگس مست تو را هشیار کرد
نه که گلبرگ تو بر خود خار زد

نه شراب اینجا و نه ساقی کریم
هیچ کس می نوشد اینجا هیچ کس

سرخ رو کی شود آن کو ناخورد
سبزه کی روید از آن جا کو نرست

هر دو عالم صحبت اهل دل است
گفتگوی عشق و کار و بار ما

گفتگوی عشق و کار و بار ما

باده ما در خرابات مغان
عارف ما این کهن در هر می خوش می‌زند

فرد ما موج حباب و قطره دریا یکی است
آب یکسانی دهد هم قطره را هم دجله را

در شب تاریک ظلمان نور عرفان ما بس است
بر زند بر روی خود عرفان آتش در جهان

ساقی بیار جامی و در دستم اکبر — افتاده ایم بر در خمارت شکر
تا نیم و آب دیده روان کرده تا کنم — گلزار دان تو ز سرشکم شکر
از ما مکن کناره تا نیم در میان — یا با خیال خود بخدا دست ما مگیر
با پشت دست بر بد عالم فشانده ایم — او ده چو ما بسر بسخا دست ما مگیر
لطف بهانه جوی نظر می کند بما — با ما بهم بیا تو ز جفا دست ما مگیر
دست نیاز سوی تو آورده ایم باز — ما را ز ما مکن تضا دست ما مگیر

چون دست گیر جمله افتادگان توئی
بر حال ما نظر بعنایت مگر کنی

ملک اگر خزانه گهر کرد ازان مگیر — ملک خزانه جز دل سلطان مگیر
دل جمله ده که اند بر خویش بسته اند — جان را ز کس مضایقه جانان مگیر
جام و دو در بست و ازان در بر همه بست — می اگر فروشی بیاد آن مگیر
خلق خزانه پر گهر از بهر تو نهد — گنج جو تا گرسنه درین بحر مگیر
ترک بان و بی و بن عصیان مکن — خود را ازین حدیث بحیران مگیر

جمله پسند درخور ایشان مگیر
دست بجائی دار که جانان مگیر

بهر جمله عمر را در جهان عمر — گذاردن چنین خوار عمر مستمر
عمر بر فرا رسید بدریغ و دریغ — باز نیاید گذشته چون باد عمر
گیرد روزی غنیمتش میر و بس — دو نیاید مدام با ما عمر
عمر امروز دوم بود فردا — سر کردن و رنج نخورد عمر
هر چه خوشت از تو در عالم — عرضش با بود با باد عمر
غره بنا بودم سر بسر باد — گذشت صرف هیچ و باد عمر
در ته عمر است اندک جوی — تا چه تو ازی ادا با عمر

من خود از عشق او را فتادم باز — دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
بستان در او فتاده حالات من بین — در خود در آی بنده خود را مباز
کار دنیان جهان بسته نماند دگر — چون من بند در سکبه بگشادم باز
بهر زر هر غم ناخوب بجانم بنشاند — غم دادم ز کسی عاشق دلشادم باز
بست بنیاد من از عشق پی ریخته اند — رفتم بر سر ای نقطه ز بنیادم باز
گفتم لب اگر ته بشکستم دگر — با قلم آب حیات او در افتادم باز

بنده بسته کمر مستعد خدمتم
بر چنین بنده کی بسد آزاد خدا؟

در میخانه را کس دم باز — داد رندان تمام دادم باز
از حریفان نشستم سیرست — بزم شاهانه نهادم باز
در خرابات مست و رندانه — فارغ البال ارفتادم باز
غم عشقش که شادی جان است — شاد باد آنکه کرد شادم باز
دفتر کاینات همه خواندم — سبق عشقش همه زیادم باز
مژه جوشا گهی پیوستم — دیده کار دو ستادم باز

بنده بسته فرمانم
هر چه فرمان دهد بجانم باز

در دو خانه بشستیم باز — توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشمم همه سود داد — شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی همه گر انعام او — در خرابات مغان مستیم باز
دل دست رفته او داد ایم بجای — همه دو سالان ره بستیم باز
بست گشتیم از وجود و از عدم — گر نه عشق هیچ در دستیم باز
با دو لبش شکری گرفتیم — از همه جهان و رستیم باز

دولتستان عشق سرسبزان — بهجت بیشه نغمه خوشش آواز

نوزدهمین از نعت نامه جهر
راز محمود و ایاز جهر زاهد نواز

شاهبازی در آمد از درباز — خیمه زد بای او فرسنگ بهباز
مرغ جانرا چون در آمد عشق — خانه خویش داد و پرداز
دل بیگانه بیشکنه بگیر — مرغ جان فی گذ روان پرداز
صانع دستاز هر دو جهان — در نه بیگانه گو نواز ساز
جام جم خسرو شود تا بدهم — باده ناطق بجه گو دستاز
مست یاری میان دیده مقال — بیگانه عشق عشقبازی نماز

سیزدهم دال مرواز میس
غلیب وزا گذشت بشیراز

پروای مهر عرض مآل مناز — پیش ازین بیم و راز جهم مگذار
تا کی از آز حرص می جوئی — کمن از آز مرد نیاز بی راز
در فراقی مرد و بسه داری — با من است کی شوی در بسه باز
تخم ساقی است روح افزا — تخم مطرب خوش آواز
ملک فرد است پادشاهان — دانی تو از خلافت تا شیراز
من بسلطان خویش میمانم — تو بتاج و بسه بر خود غماز

نعت نامه سیرزدان است
گر مرین سیر عشق بهاز

بیاد بهجت عشق پرداز — ملک نیست جوی نغمه دراز
مرغ از این بیار عشق بپرس — تا نوا طرب و نوش دیگر انداز
سازی غمال سبب وی دارد — فراش خانه و صبا دش بر انداز

سرانجام تجلی رضا دست آر — چو سیرشان بپای او سر انداز
چو عشقش جلوه گری برنمی آید — تو خود جانان روان در جلوه انداز
خدا بامست و ره آن نا آشنا کو — بیا ساقی دمی در ساغر انداز

اگر خواهی جوانی تازه دمی تپید
نظر بر جعفر بعدوت گر انداز

گر اندر نامه جانان نریبات سوز — گر الحاد را آذر بهت امروز
بیالای تو سروی در خرامست — زمین شد عدیب بهت امروز
نبا نام چه غلغله هست دهشت — گر از دستی دگر بر جوهت امروز
چه دولت بین سنام الجذه در ما — نشان الطف حق بهت امروز
ز آب کافر نعمت نیاز بهت — ترا در جهان آب بهت امروز
نظر بر حی فدا لعبد و عمر — چو جانست این عروسست امروز
نوازش گوهر ز تو کس نست — جهان بر تنه و خوانست امروز
نوای جانست جاوید شنو — چو من دیوانه و شیدا بهت امروز

منقبت دان جعفر شمس الله
در وصف شب دیجور امروز

بخانه سیمبر بهت امروز — بکنام می عصمت امروز
ز دولت عشق پادش بهم — صد شه بر اگه بهت امروز
گذر مدیث دنی و قطار — در باب جاه و ربهت امروز
آن دره دشت عرایف ابجو — سر حلقه ابدال بهت امروز
با نیم عریف و جام لبریز بهت — خمر نگهی چو بهت امروز
ز نعمت نیم بهت ساقی — عالم همه چو بهت امروز
با نیم عریف بهت اقا — برقی ز جان نور بهت امروز

بگام هر سحر دیدم باز امروز — خراب باده دیدم باز امروز
بهر ره از هجوم بی‌خودان پر دیدم — در جمله او رسیدم باز امروز
بهی دیروز نگفتم این ضمانه — حباب جنس خشیدم باز امروز
بی در میخانه معنی دیدم — بلا مرده گشیدم باز امروز
بیانه خویش نفروختم دوش — بدانش می خریدم باز امروز
مرا زار هجر آنه کشتم — امیدی بر دیدم باز امروز

که از گفتن نفت آید

درست دوش چه دیدم باز امروز

دوا از فرخش بیت دیدم باز امروز — بگفتم بخشی و هم خدا نیز
دلم از نظر بی‌عیب هر کس — بگیتی بخوبی همال ما نیز
بگیتی نیست از تو خوبتر هم — ما خوبش تو ایم و شما نیز
دریغ هر جهان این زمانه — این زمانه تو ما نیز
گر کشته شوم بر تیغ عشقت — خونم مطلب بر خونبها نیز
ما از تو بتیر تو تو از ما بسیم — یا تو بگیریم دوسرا نیز

تهانه ضم محب ستید

و الله و حضارت خدا نیز

شادان هر جهان جمال تو کاندیز — دارند همه عشق خدا و خدا نیز
از زر حضرت دیده گشته منور — مردم همه بینند درین دیده ما نیز
دو سبب هر بیابند وصل تو ما دانا — مجموع محبان حباب تو ما نیز
ما دو تو دانیم هر آنچه در دل — تو دانی قرار ما نیز ما دانیم نیز
عشق تو حیات ما تست و بنده آنایم — یا عشق تو حاصل وفا در بقا نیز
ما عشق جهانی تو کفا بر جهم بدیده — دیدم جهان عشق جهانی تو فنا نیز

گر بسته جانان طلب آمرانگا

طاهر الباب هم و بگو تیم و هم نیز

طاف بیخانه بر سر دار نیز — جام می را بگیر و با ده نیز
بر در میخانه خوش منشین — از سر هر دو کون هم برخیز
عین ما را بعین ما بنگر — نظره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و رندان بیت — تو اگر زاهدی تو با پرهیز
فتنه از خلوت عیان بفتاد — از بیا هوی عشق شور انگیز
عشق حق است و بیز مذهبا یکه — تیغ بران و خنجر تیز

دامن سیدت در دستم

باز این طوطیات دست آویز

عشق بازی روان جان برخیز — با فقانه بر جهان جان برخیز
خدمتی نه بکانه خمار — منتین در خمار خانان برخیز
سر هوای عشق اگر داری — از سر سود و از زیان برخیز
خیز ستانه بر خدا دانی — در سماعی چنین چنان برخیز
تو محاب تو تو جان عشقبان — گرمی کن ازین میان برخیز
در حرارت عشق زنده شو — بنشین و ازین میان برخیز

لعمت الله در سماع آمد

وقت وحدت بگیران برخیز

دیده عشق جانان تو ندیده هرگز — گوش قولی چو حدیث نشنیده هرگز
سالها با همه با بر سر کوت گذشت — بر تو چون دولت بر نشیده هرگز
گر چه نقاش بین نقش کند صورتها — همچو تو صورت دلبند نکشیده هرگز
عاشق تست سلام این ی با ی خوشت — عقل چون تو بر ازین ی نخشیده هرگز

دوشم نوازرسیدم ببراه دل خود — برگی صبح چنین خوش فرزیده بگرد
چشم از رشن ازان آب چو بردش دیده — در چنین دور چنان دیده که دیده بگرد

غزلیست بدان بجان نمی بخشد
و ازین هیچ هوائی فرزیده بگرد

دیغ غربت ز دلغربان بپرس — درد مندی ز دردمندان پرس
ذوق سرمستی ما دار بجم — گرنه با یار بیاران پرس
گوهر لعلش گو می بجو ایجان — موبمو از من پریشان پرس
رندست خوشی اگر با بچه — بدلی از عشق نژادان پرس
حال جان حال جانان دانند — حالت عاشق از ایشان پرس
داغ هجر نگیرد دلبر جو — جان مدا کن جگر داغدان پرس
جام راحت بنوش رندانه — کیخ جو گنج ویران پرس
درد خوردشید را جا می چین — حسن ما ان را بپردیان پرس
عشق سیح زمان نمودن جو — ذوق یعقوب و سلیمان پرس

غزلست بدا بار بان بست
حال این ره نما زیاران پرس

لذت جان از مستان بپرس — ذوق دردان ز پریشان بپرس
جز از حال اگر پرسی — در غربات رود زندان پرس
دوش کی جام عشرت نوشت باد — جدا زان دوش بیهوشان پرس
درد مندانه گرد ما جو تو — درد در دش بگو دردان پرس
سر زلفش نگر بدست آری — حال سودیده پریشان پرس
جان دوش بپرسش دریاب — دل مگر بوجه خواهی زدان پرس
ساقی بزم عشرت دیغم — دوغم از عشرت دوجهان پرس

جام خوشی ز دردی دردش بجرعه بپرس — اندوه دردمندی دردش بپرس
عشق جام بگو تو کرا تا بهست — لطفی بین از کرم چو همچنان بپرس
ا بیده ایم دعشرت ابد پاد شاد بست — با پاد شه بگو که رخا لی گدا بپرس
از عقل چه خبر عشق او مجو — سر سرست عشق از رسول بیا بپرس
گفتم خوشی ز کوی خراباتیان مخان — گفتا خموش رندی خراباتیان بپرس
ا مجو بهم درهم کبر ا بی دو — اسرار اه زمعلم اتی کبر ا بپرس

از ما بپرس قصه دنیا و عشرت
ما را ز هستیم خبری از خدا بپرس

دیغ عشق نشنیده ام که بپرس — درد دردی چشیده ام که بپرس
در طریقی که نیست پا بانش — بردگر بر بریده ام که بپرس
دیده ام صورتی که دیده نبید — معنی را شنیده ام که بپرس
گفته ام گفته ز ا که گو — خط بجزغه کشیده ام که بپرس
مهد ست عشق عشقم — ز شبانه بریده ام که بپرس
عاشق در مذ دلا با بی دار — از حیا نه رسیده ام که بپرس

مقطعه را فرو خوانم
مستمد میرا خرمیده ام که بپرس

شراب شوق را پیمانه پیشش — حریف عشرت جانانه پیشش
اگر نوست و گنجوفه خیدی — بین قیقی حذر دیرانه پیشش
در دل میزن الا در شب دوش — مغنی که آن خانه پیشش
فصوص ساحری معنی چو دیدم — دران این رآن دیدانه پیشش
دلت کجیست گنج نهت دایم — بیا در گنج این ویرانه پیشش
بدار عشق آن جان کرامی — دل و دلدار و هم جانانه پیشش

در آمدن از دور دل صفت الله

هوشنگ فرود آمد بر دولت جمشید

جهان نگارا نی نسیم روح بخش ... دل بر تو گذارد و خوش جهانش
این نگار در بهار خوش می بین ... کیست بیگانه شمار در خوش جهانش
گر چه ما عاشق و سر مستیم ... غارتی از غمار خوش جهانش
چرخ نه ارث غیر او خواست ... بهر او رست از خوش جهانش
در خلوتیا زنگ بیسی ... نگهان در شمار و خوش جهانش
یار جانی صفت الله شو ... باش یار و بر خوش جهانش

در و در دوش خوش و خوش جهانش ... گرت او بیوش و خوش جهانش
غزا ات در خوشی بنشین ... بهر هفته در خوش جهانش
ساقیا در بهر جرعه قدح ما ... بستان در بخوش و خوش جهانش
بهر خوانم شراب ستانه ... کرم خوشش لوای خوش جهانش
بهر خانه کرو بهر ساقی ... خانقاه خوش و خوش جهانش
در خوش کی بجام مرد خوشت باد ... تا بیا به بجوش خوش جهانش
سخن از دوق صفت الله کو ... در بگو قصه خوش خوش جهانش

بسته خراسی بیاد بندش ... بنده شو در بند کی بنده باشی
گر مسیح عشق او گشته شوی ... می شوی بند و زنده باشی
در هوای عشق او ... هیچ نیفته با لب بر خنده باشی
جان بدا کی در حوالی او رسد ... تا قیامت بین کرم شرمنده باشی
خیز از این سایه خاکی بآفتاب ... هم بود بندی او تا بنده باشی

سرودی گفته جانرا بدست ... در جوابات فنا افکنده باشی

کام جان از دست با فی طالب

بلزدان هم صحبتان بنده باش

گر نمرده زنده گرانه باشی ... عاقل و رسوا شی بوانه باشی
هشت نا کوئی بیاد عشق ان ... بیخانه زاد خود یگانه باشی
خوش عزیزان بت ای پسر ... گر بدریا میروی مردانه باشی
زاهد خود رو بیچ صد صفه ... نرقصیم گوشه بیخانه باشی
خوش دریا صورت نر چو نرنگ ... صفت چو طالب دوانه باشی
شمع عشق افشی در خانقه ... دوق اگر داری بیا بوانه باشی

سن را گن جهان کاذب نیست

نعمت الله را بگو جانانه باشی

اهل ارشاد شی بیا خوش باش ... در چو هادی بیا خوشنود باش
خوش عاشت خوش و خوش باش ... جان فدا کن درین راه خوشباش
هر کس خوشنود بیاد ز سرا ... تو بیانه و بیا سر ا خوشباش
از غم دی و خوشه در دنیا ... کمتر امروز جان خوشباش
جان بیاد هوا سپار ایدل ... جان فشانی در آتش بیوا خوشباش
خوش عزیزان عمر می گذرد ... کجا باش مرد بیا خوش باش

خوشنود آنکه خوش زیست

خوشتران زیست در نعمت الله

اهل ارشاد شی بیا خوش باش ... جنس صد ساله خوشباش
در در دوش چو صاف در دوران ... در خط کرد خوشه خوشباش
خوش فدا شه غم جهان خوانرا ... از جهان کرد خوشه خوشباش

دیدار خواست دیده کز آن خوبروی
زد بوسه بر درخت که خوش باش

بوسه بنده می ز تحمل بر نیست
زد چاپش بنده حسبه خوش باش

بزم خوش است و دوستان سرمست
با فرخان نشست خوش باش

بنده بسیار گفته خوش نیست
گر تو چون او نگفته خوش باش

روز بیاش و خواجه از او پاس خویش دار
سر بنه بر پاش و خاک آستان او باش

ره بدو گر نبود بنیاز نه خرام
در خراباتیان خانقاهش جو باش

بنده تا از خود آگهی دارد
هم ز خود بنده وار آگه باش

دوش امروز نیست هیچ مجو
در گذشته بهیچ از خود مباش

گر بیاساست بر دوست
انطاق دیده بیاش با اوش

عشق سرمست است و دور افتاده باش
عقل اگر بد اندرین ره ره مباش

تن درست است اگر داری دو دوست
دو مجو یک دو گر یکی داری دو باش

عشق او داری ز عالم هم مجو
چون خراب او بیفتادی مرو باش

رند مستی گر بیابد مست تر
در مخموری بدین مخمور باش

ناظر او باش چون او بین نظر
در شماری این نظر منظور باش

همت الله نور چشم نور چشم است
چشم داری طالب این نور باش

پاکباش و پاک رو صافی نگه در پاش
جز گرد پاکان ره مپسند بر پاش

دیبی دون گر نماند گو مباش
پنبه سان گر تو بود در تو هم باش

پند رندان گوش کن کز راه دور
جام می در دانش کن پی گرد جهان باش

دیم اعظم پادشاه عالم است
نظر پاک طالب پاک نظم جوش باش

گر کسی دوش او جان مپسند
جان را کش ز هر غم جان باش

باش دلشاد و از وصال ملول
در فراغش نیز هم با غم جان باش

همت الله همت الله همت الله آمد

نظم پاکیزه او هم با غم جان باش

اگر میلی بیاد آید بیاد بنده باش
زمانی جان غمی بستان روان در بر نهاد باش

سر سرستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
زمانی مستی ورزی چو کم هم مست و بیخود باش

خراباتیست دوش با معشوق همدم
بود الفقیر بر کوان گدای خوان جان باش

کسی کو هوش از بهر خیال غیر او سوزد
بجز آشفتگی خیال دیگر نا شود حاصل پریشان باش

سه بر چشم است ادبیان برخشند و خم
بلا با ادبست امروز در عالم با آن مایل باش

سه نوع بر خوش ایمان که قرار و بی قرار
لیکن بیا و اوش کا بران کو بر بی قرار خوش باش

هر نقش حاصل سه بنده و خیال غیر است کلک است
چو خوش نقشی حاصل سه بنده و خیال باش در نقاش

در سلک بندگان درآ و نقد جان بنه
تا همچو بندگان ازو باش

هر روز بنده یابد از دوست
در پای خیال خویش او باش

ای عقل تو را چه می رسد راه
حاشا که تو همچو او لطیف باشی

ظاهر همه بیند و باطن همی
صد نکته نغز و بیش نقاش

صوفی حقیم و عاشق خود
گفتیم همه سیاست عشق خود فاش

میخوش ز جام ساقی ما
سرمست چو چشمه باده خوش باش

من بنده مستیم که دایم
سرمست و حریف و بنده و اوباش

گر در جهان است دلبر و دلخواه
عاشق بگو همه چه از خلق چه خویش

عاشق ز خلق و خویش و علایق بریده است
او را تو بنده باش و ز خلق و خویش باش

ناخوشی می‌ندانی ذوق می — ذوق می‌می‌داند آن را باخبر
خم می در جوش و ساقی در خروش — در سرای ما و ما در جست‌وجوش
ساقه ناخفته می‌نوشید می — آفرین بر دست او بر دستبوش
در خرابات خماری خراب — می‌گشتند هم چون سبو بر دوش

سبزپوشان چو می‌گردند بزم
خاشاک گوشمالی گیرد خموش

خم می در جوشش و رندان در خروش — گرد قرنی‌ها چنین می‌گردوش
دل لباسی دید که تا یابد حیات — جان فدا کن در هوای سبزپوش
گوهر دریا چو از ما بگذرد — در صدف گردد ز مفلسی‌ها خموش
هر که گوهر شد نمی‌شد زین شراب — تا نجاست او کجا آید بهوش
گر سخن از مفلسی گوید مگو — تا نشوی چون حیدری همچو گوش
همچو خاشاک است در طوفان رند — می‌گشتند هم چون سبو رندان بدوش

پرهن از برف صحرا سبزپوش
خفتی از خرقه سبز بیهوش

گوشش هوشش بس آمد تا ندای ساقی‌اش — ما هم اکنون هوشیاران و می خمخانه‌نوش
تا ابد مخمور خواهد ماند هوشیار مست — ما هم اکنون هوشیاران و می خمخانه‌نوش
کشته تیغ محبت را نمی‌گیرد دگر — نهادها جان شده حیران و شیدا مرده‌وش
شوق ساقی رندان که جان فدای خدمتش — سبزپوشان همچو خاشاک خموش
عشق ساقی نغمه‌ها در ساز دل‌ها می‌زند — گوش‌ها مستی و هشیاری نمی‌داند چشش
گفتم ای گردون مهلت ده مرا تا خرقه‌ام — زنده خرقه گردد و سبز از نم جوی روان

شد ز حد سبزپوشان رفعت و قدر و جاه
گوی خلد از دست رندان خاکسار افتاده است

زاهد بگذار و خرقه را بفروش — جام می را بگیر و خوش می‌نوش
ذوق مستی کجا کسی که دریابد — گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست و سبکروم — سبزپوشان رخش سبزپوش
ساغر می مدام می‌نوشم — سبزپوش نه چو خرقه‌ی در جوش
راز هستی رهش مست مگو — در کجا نه بگو که آن می نوش
گوهر کجاست نگفتا با — خرقه‌پوشد هر که سبک‌سر در کوش

شاهد است ساقی سرمست
همت آمد گرفته در آغوش

در خرابات تا چکد هر شب — شب‌نشین هم سبزپوشی می‌بر دوش
شاد می‌می‌ساقی سرمست — دوش تا روز آید فرش فراموش
بزم عشق است خرقه را بگذار — جامه خاشاک‌نما در بر پوش
در ره عشق وحشی و خواری — خاشاک نه گمان لعل مکن فروش
ما خراباتیان سبزپوشیم — چون خم سبزپوش خوش در جوش
گل مینم گمان دلی در جام — لعل مست که شعله خاموش

همت آمد حریف رساقی او
جام در کار و خرقه در خاشاک مدهوش

جام می‌شاد در میان نوش نوش — در توانه راز خرقه در پوش پوش
خرقه‌پوشان سبزه از بهر نثار خاشاک — سبکشند تا مگر در دوش دوش
خم می در جوش و ساقی در خروش — از چنین خاشاک‌نما سرجوش جوش
عقل سبکیه بخور ب بی‌ب — عشق سبکیه خراب نوش نوش
عشق آمد عقل و هوش از ما ببرد — که یابد این چنین هوش و هوش
وحشی احوال ما را از کرم — گر فرا نشمرد در کوش کوش

نامه بلغت اندر باشد خوش

گرده چیدا عارفی در اوش خوش

دوش در دوش چو حرف در میان داری — نوش کن جام می فراوان نوش
چرخه ورده ورد اگر شیشه باد — نادمی ردی در دهان نوش
نوش دیوش دلفوش خوش چشمک — بگذار اکمن به چندان نوش
سمی با مستی دگر داره — خانه با چوستان نوش
نه شراب حرام می گویم — می بیک سال جاودان نوش
می خم خانه محبت او — با جوانان ناه دوستان نوش

بعضی اندر بیت ساقیا

جام کیستی تا چو دهان نوش

از جام حباب آب جیوش — آی آب از این حباب جیوش
جامی چو تو بود سیمبر کدام — خم خانه چو حباب جیوش
دو آب حیات تشنه ما نیم — از چشمه ما تراب جیوش
می نوش می محبت او — مستانه در این حباب جیوش
گر می نوشی تو در خرابات — با ساقی می حباب جیوش
از بخشش ما بخه دست آر — می گیر عرق گلاب جیوش

از مرتب عاشق بعضی اندر

دهانه بیا شراب جیوش

دلخوشم از عشق جانان افزاد خوش — دوستدارم دیده بیقه تماشا خوش
در نظر عشق جانش نسبت اوم — خوش نشسته اوزاد بر جا جیوش
گنج خانه تو بود اندر ما — جنت آباد ما ما خوش
آب دو عالم از ما بجه — نه بخوش جیوه اندر دیده خوش

شرح غزل آنکی خوش بر درخت — سوختم از عشق سرتاپای خوش
بوده از عصای عشقش بیخبر — شیشه سودا سر سودای خوش

بعضی چشم بعضی اندر دیده ام

دوش بت از مرد مستی جای خوش

پا بنه چشم ما درنشین جای خوش — منتر ساز محرم ما دیده خانه جای خوش
از هجر مستی کشم تو صلت آرزو ندم — چیا شکر دست بر سر ضیاء خوش
بعد از ساعت زمان مدتم آها کیر — شد م از عشق جانه عشق آشنای خوش
با ارسطو سب شاق ما از نوا نواز — دل نگه بر خوش کن یاد از نوای خوش
جام دور دور دولت آورد ای عشقبازان — جمله دور جمله عالم از بی خوشحال خوش
آرمیدا نا کمل امده دیده بنده جانا — کرم فرا لطف امده از خوابان نگاه خوش

سرخم در آتش دل جمله خوش — با نغم از عشق شوق مقصد خوش
مرغ از بهر تم اما عشق — دوا از بهت دستم محمد خوش
با نشستم بر سر کوی خوش — ساکنم در جنت موعد خوش
جمله خلق در بعد از ما بجه شد — تا عالم از بعد و از ما بجه خوش
دیده ام جانان جان عالمی — در جان جان عالم نرخه خوش
جان جمله عالم قبول او فتاد — دلم نشد از اطلاع سعد خوش
تا ز ما به صد دوش دیده ام — مرز صد ام سا به صد قصد خوش
عاشق فرخ بوده ام گمان شاد — از متوع نغمه داود خوش

عاشق خانه دعوت معصوم زاده

هر کسی دعوت معصوم خوش

غرقه دریا بحرت خوش — زنده گردان مرا بطاعت خوش

همان دلش شده از لعنت الله
نماید در رسید در جهنم

عشق آمد و جام می بدستش — جانم فدای چشم مستش
برخواست چو دانست نشستش — در قعر جهنم در نعش پستش
بنشست تعجب علی چو شاهی — دارد چه خوش است آن نشستش
صد توبه بیک کرشمه بشکست — بر تخت چشم می پرستش
در عشق بود همه عشق سرمست — صد فتنه در قبضه هم نشستش
در مذهب عشق هیچ واجب نیست — یک است هر آنچه عشق جنبش

رفتیم و حریف لعنت الله
سر در قدم و ربست از جهنم

جنت عالم سایه بان حضرتش — کفیت آدم پاسبان حضرتش
هر دم موجب خواجه بوسم — بوده جنت ربانه آن حضرتش
اقبال شه عشق عالمی است — دادش جنان نشان حضرتش
خاص عشق نیست و ما مست و خراب — باده نوشان خاص آن حضرتش
من میزده از دکان گویم ز شراب — بین میخانه از پاسبان حضرتش
گشته عشقم از آتم زنده دان — نی عدو نی هم بجان حضرتش

رسیدم مست و دعام مستجاب
نماز سر خوش بجا آن حضرتش

دیشب بخواب دیدم عشق جام بدستی — دیدم که کرد مستانه سوی من نشستی
گفتم که کی گشیدم مستانه سوی خویش — گفت آن زمان که ما را تو کرده بعد الست
عمری است تا دم زنده دست تشنه — تا هر دمی دمی زنده دست تشنه
عالم شده هنوز از نوش لعنت او — فرشته ها جانا در نعش مشتی ما

بگفت عشق جهان را بزیر دان است — گر بیل گنج داری در گنج دان گشاده است
ساقا بیا بجامی بر فرق ما فرو ریز — انجرعه در بر اطلس کن در بر شوش
مانند بیل است بر روی کار آدم — از عشق لعنت الله بنهاده در برش

در خواب خوش نماید نقش نگار دلبر — از نظر فرا ناید نقش نگار دلبر
از نوز لعنت او دیده شود منور — در چشم خود چو آید نقش نگار دلبر
دایم فرو خیالش بر دیده میکشم نقش — هر سه عشق نماید نقش نگار دلبر
هر لحظه جامه بر دیده نقش بندد — هر دم دلم ربا بد نقش نگار دلبر
هر گز خیال غیر در چشم ما نیاید — چون چهره بر گشاید نقش نگار دلبر
در عین لعنت الله بینم کنم چشم — چون فوز می نماید نقش نگار دلبر

سلیم شریف در دامن درویش — جام می بر دست بستان در پیش
عزم کعبه تا خرابات مغان — ای خوشا ان مرد پرستان در پیش
لغزه مستانه میزد دم بدم — تا می دوای با بده در میان در پیش
گر صبح خواهد که گوش دهد — لطف خضر خواهد ان در پیش
چون دوان شد در دم خوبرویان — دل و اشد از جان جان در پیش
در هوا بر زنم او نه در خویش — چنگ با زلف پریشان در پیش
در دو در دش فروش کن ایمان ما — تا بیاید صاف درمان در پیش
خضر رفته از پی سد ها — تر نشود اب حیوان در پیش

عشق خواجه تاج در سر جان نشست
لعنت الله در خمار در پیش

جوش عشق جانها در سر بیهوشان — چه خوش خواجه پادشاهی سر بیهوشان

بیا بر چشم من بنشین زمانی — تا هی بخشیم ست جانش
برابر چون او نامه کرد فتم — برآمد سوره طه بیانش
شمائش می نماید جامه زیبا — نظر کن در جمال بی نشانش
دلم در بحر عشقش غوطه کهاید — ندانم تا چه شد پایان کارش
فراوانست و ما مست و خرابیم — نخواهد بود فکر این خمارش

فی اعادت شیدا در صفت احمد
معالش الاحسان حسن معاشش

هزار بیرادم و جان بر سرش — با فتم صد جان و جانان بر سرش
الطف ایخشید نازم کرم — جنت جاوید حوران بر سرش
دست جانان گیرا گر دست دهم — از سر گذار و درمان بر سرش
عقد بندد دست در سر دهد — در سر گذار و درمان بر سرش
گوز نفش دین نا مرا باد داد — بهر دهسلام و احیان بر سرش
می فراوان سید ساقی بیا — صد ازان نقد فراوان بر سرش

دوده لا یتحسکم سیدنا شیبت
همرال و نام بسیان بر سرش

دیده مزیده هر گز نقش جمال غیرش — در مقدرت مدرک نقطه غیرش
نا را چرا نقاقه بر حال خود نشته — کا نقاقه پشیدا را لاول غیرش
نو شیم و دوش دوشا در میکده بودیم — نا را طلب را آید بت رفا نیرش
لوز جمال جانان در دیده نور باقیست — در چشم نا نیاید جز حسن جمال غیرش
در شب نظر کن تا مثال جزئی نگر — رخسار نا نگاه تو اکنون مثال غیرش
افتر بیت با جمال است نا نیچیم — در جوانب اگر نا مدنقش جمال غیرش
نا فاقت چنین بود نه نا هر دو — اخوه نقش بند و نگار جمال غیرش

گر همه نا زنا خوابی چو با ما — در خوشی نقش خدا شو هم نه زنا نا غیرش

غیرت عشق کند تا غیر او در آید
به وصال او خود نا نرسید وصال غیرش

خوش مطرب پرست نا نی نواز نده بساز نش — همه جان عشاق از ساز نا نوازش
خوابی نا زیبا در سر زلف مشوش — هیا شوق عشاق نه نا محبان رازش
جانا نو نی نیاز نهانیان نگاری — یا رب چه آتش اندر جانیان فرنیا نش
سلسله نصاب دوتان نا را سوی مکن — نا زا بود در رقت خوشش در انجا نش
آتی نا زنا نه نیم نا زم کرشمه نا زم — نگذ را نه جان بیا زم گر دو نا زنا نش
جانم جمال عالم بر سر نهاد حرمت — فرشم سر حقیقت نه نا غیر نا نش

دو قلبت عاشقا زا با جمال نفحة احمد
دو قلبت خوشی طیب کنا زا جنان فی کل آبانش

بیا ای بهره نه ساقی جام صفا در کش — بیا و در دی در دش نا بده دوا در کش
در یغ بزم و نداز ا چرا نخور می گوی — نه دست سلسله نا فی جام بقا در کش
سر گریبان ز ننگ نام هستی چند نا — اگر تو از غلط ترسی جهان از گرد در کش
ز خال پر نشش اگر گلی بدست آری — دوان در دیده جانت جمالی نو نیا در کش
فراوانست و می در جام و انشوق مخمور ان — اگر تو هوش اندیشی بیا و در کش
اگر در بزم سرمستان نا نا فرصتی یا بی — اجازه خواه و مستانه بیا و خوش بر در کش

سر احمد را و هر کن غیر نم نفحة احمد خو
قدم در کوی نه نه نم گذ نا نه کش

نفحة احمد ان نفس می خوشش — سلسله اهل حقه صید غشش
در غم جانان غم و اندوه نیست — ساغر می گیر و از کف کوه غشش
ای عرب سلطان عزم و داشا شد — تا شما هم رسید شه نه نوشش

ست می خرسند م شاه می‌ستان غم — میل جام و بزم چنگ و نوش خوش
گفت مرغی کز ره حکمت همی غرید — جنت اندر چشم عاشق دون عشق
پا سرد پا با منم همدم همدم همدان غم — سر خوشم و میکده بر سر کوی عشق
داغم و درد و آه و فغان ما — سینه شد بیکان بهانه جوی عشق

آن کی از هر بیگانه می جوشش
دو عشق گرم با سر کوشش

دیده گر نقش خیال غیر دید — پاک باز انه دران سر شوشش
شاه مطرب عاشقان بوالعجب است — این چنین لوبی خوش سر می‌کوشش
نیک حقیقت در دو عالم نو فروز — در دو عالم آن بگانی نوشش

سینه‌ام تخم محبت کاشته
از محبت نخل جانان سر زده بیخش

جام چون شراب در یابش — همه چون آب در یابش
همه عالم تن است و او جانست — خوش جمالی پر آب در یابش
اضافی زماه تشنه تر آب — ماه چون افتاب در یابش
دانی بندگی ساقه گیر — شاه عالمی آب در یابش
غیر او گر خیال می بندی — مرتد بی‌جواب در یابش
گر بمیخانه فرصتی یابی — نوش می فی محاب در یابش

لعنت الله را اگر یابی
او دست در آب در یابش

عاشقانه بجان او آن سر خوش — ساغری چند عاشقان در کوش
ست او شیوه‌ها بی‌شمار ست — نوش نقش جام باقی همچو نیش
قول اصحاب عشق و محبت ست — حال ارباب و مهر آن مهوش

عشق او آتش است و ما چون عود — خوشا آنکه عود خاصه بر آتش
ایستادن بر همه جانان آسان — دانی از دست تک جهدی در کوشش

از سر هر دو کون خوش برخیز
همه پیوسته با یکدگر کوشش

اتفاقست و ماه خواهندش — همه از خط و خال خواهندش
نور چشم است و مهم در دیده — در نظر داشتن نشاید نشش
درد عشق است از سرشک پیدا — دیده کس ندیده مانندش
بزم عشق است و عاشقان مست — عقل هشیار را نماندش
گرچه بوسه ز دلبران گیرد — یک بیک در سوداستانندش
نقش غیری خیال گر بندم — بچشم دانده را نماندش

عاشقانه دو سیدم بر شش
در تحیر چو ماه خواندندش

در دو دوش در خوار و ریش — در دو سر در بلا و بیش
گر سبک عیار جویش مرو — عاشقی است و کلفتاریش
دل هر بیر جهان کاوانی بیاد — هر که او در صف نعالان پیش
نوش هر سر چو می نوشد مدام — خوش خوش فرمان کن باد باش
در چنین میدان و گاه و گیر — با شاهی شو سواری پیش
ماه عشق است و سینه او سینه نور — سینه سینه سینه داری پیش

باده دران ترک آشنا یان کشند
گرچه سیدیا بادیرینه بیخش

در دمندیم و از دوا فارغ — مستمندیم و از نوا فارغ
بستلاییم و از بلا ایمن — بنوازیم و از نوا فارغ

ره‌رو ما هم ز فارغ از هجران — در بقا هم و از فنا فارغ
با طبیبان راه دار با ما — با چنین درد ما فارغ

بندگانیم این زسته
پادشاهیم از که فارغ

عشق دریاییست ما در وی چو کف — از صدف گوهر چو طبعش گاه تاب
گوهر هر کس که نیست خودبین تر — نیست دریا بر گهی برگشته تر
گاه تواند بود کیدان هم چو بحر — با کجا باشد سفینه مثل قلب
گرچه دریا آبرو دارد و لی — غیر با دش نیست در دریا کف
در بیابان خیال این و آن — خیمه باشد گرد شوخ گرد قلب

لطف الله مطلب از آنست
آمده زندان ست از بهر خلاص

وقت آن آمد که ما را باز بیند از قفس — گر نه باد گرم ما سیرد از قفس
حال اگر چه فوت شد از گرم خود نومید نیم — خوشبود گر ساز ما را باز سازد با نفس
گرچه بر خاکم فشاند از خود چو شبنم همچنان — چشم آن دارم چو از شبنم دمد خورشید خس
آفتاب عالمی در سایه ست — لطف او ما را چو عالم می کند در قلب

قصه بشکن بال و پر پنهان مکن
این طلسم بی هوا با ما شکن بیهوده ست

تن بجان زنده ست و جان از عشق — در بدن بوها و ران از عشق
عشق دانه که ذوق عاشقی جیب — باز جوید ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کائنات موجود ست — حق عشق ست و حق آن از عشق
عاشقان شعر ایجان جوشید — جاودانه شد عاشقان از عشق
لطف الله و میر سنان ست — سوی بنده بانشان از عشق

پادشاه عاشقیم و کار ما کرسی عشق — این چنین شکوه کرا شد پادشه کرسی عشق
حبس ستان جنت ست از رضوان ست — خلد آباد و بستان سرا کرسی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق این عشاق — نه سرانه حق کجا باشد سزا کرسی عشق
خانقه هر گز ندارم فرق عالم سگده — حوزه دارم هیچ جا نه من بجا کرسی عشق
ما نه چشم و غم زوال دولت بیدار یم — زانکه جانی می نبیند این بها کرسی عشق
صد رواق ما ز اقصای زمین و زمان — پادشاهان اند مستمند کرسی عشق

لطف الله و میدم از ما قوت پیرند
تا ز ما نه یافتم از بیشوا کرسی عشق

دلفگان غرقند در دریای عشق — دلفگاه ست در غم خانه عشق
دانهٔ عشق گهر قشر ست — سر نهاده دانها در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی — در سر ما ست جز سودای عشق
ملک عالم را سلطانی گرفت — حضرت گیتی ستان رای عشق
در چشم عاشقان عشق بتان — مقصد گردیم ما بر جای عشق
کار ما از عاشقی بالا گرفت — این علم بیجو تو از بالای عشق

عشق دریاییست و در دل دردها
لطف الله دارد و دشوار ما عشق

عالم عشق ست و جوهر عشق — بین بسته ز موج گوهر عشق
جان ست چو موج و دل چو دریا — تا چیست حباب و تن چو مرجان عشق
گنجیم و طلسم ما نه ناست — بنگر ز عشق بند بگشای عشق
عاشق صورت ست و معنی معشوق — این هر دو ز عشق گشته شیدای عشق
عشق پادشاه اصابع — کرده مر عقل را شفیع عشق
ای بلبل گستان عشقیم — نالان خوار خوش مهر تن

بجرعه زود ده ساقی — خوشتر ز هزار جام رادقی
تا جیب سر خویش گیرشم — زنار ز کرده رزاقی
مرغان که گفت لغت اند — عشق جهانیان به معنا

مستم و خراب چیست جرعه
کو بر زنا نمیکند ترعه

عشقت نبود بهره حقی — عشقت و فناد بهره حقی
عقل آمد و طرح نو نهاد چیست — بنیاد نهاد بهره حقی
ساقی در آن سرای با ما — زان لطف گشاد بهره حقی
خورشید جمال او جهان شد — زان نور فتاد بهره حقی
گم شود ز زندی لطف و جان — جوشش در داد بهره حقی
عشق آمد و جام باده بر دست — جاوید جان داد بهره حقی

عقل لی قول لعنت اند
شد قوم شمار بهره حقی

ننم آن زنده عاشق مطلق — جانانه کی همی زنم بر حق
در زلف اند رخط نیست عجب — در دست موفق و حاذق مطلق
دیده ز نور فیض فزاید بسیار — تا گوئیم و آمدیم را بر حق

ظاهر باطن فرا نمی سنجد
ظاهر است عقل گیر باطن حق

در قبضه تنگ دست ما دانش — هر دو عالم در دست مستغرق
نتوان دقایق فن محیط شد — با دجله خط با دو زانو غرق
از خورشید در سپهر یکیست — شد در آب جان هیچ فرق
هر بهره الا اند — نیکو بجست ز آن باین مطلق

خود هر سخن را دین گوشه — ره کم کرده با حق
دیده و نادیده خبری را — تا نگویم دیده ام بر حق

فقت اند جام می فقت
تا نرهی شبه از دقی مطلق

با کرامتی مستقیم و بهره ای خواهی — بهره جام شراب بهره عاشقی جاوید
دل صاف گر نیست فرزند داد باید — گر جان عشقت نیست دود در نوشی
ضرر شاپیست بر مرغان عاشق — سخن در صفت اگر کم عزت شوقی
بهر بزم جانیم و دیرا ساقیان آنیم — چه بر بط و نی چه قدر حضار او چی
دار بدین بهره بت بنده بهره — زهره گر جلبت زهره بهره فاضی
اگر نه ده قابل گز بهر نرخ فرخی — حقیقت بر حق است تقاضای حقانی

درون عقوبت سیده دقایق نسبت نیشه
اگر حد نیست فزاید در انشیمن ز اوراق

از شیشه خوردن کف دست تو شقایق — حیران شده در کوی تو عقل دقایق
سبد بگشتیم هر بیع و ده بدیم — سودی چو عشرت رسته بلطف حقایق
اکنون که چرخ دون گوهر جان شده — زداده بکلکون طلب داد و ستانی
زداده خود دست مدار ایل رخا — باشد که خیر عشرت گنج حقایق
دیگ مده با بره گبه مفروده — واجب بلا بدین تیرش نگر حقایق
مرد مرا زاهد خشک چه داند — درون کش خانه کند حضرت دقایق

سیده مرحوم گر که در عالم وحدت
فضولی هر علی شد وحدت اهل حقانی

گوید عشق ای زنان چی شکر خنده — ریزد ز لعل شکرین چی شکر خنده
با آن دهان تنگ او شکر نیست تنگ — خاتم گاه در نگین چی شکر خنده

جام گیتی نماست پیش دل — منظر کبریاست پیش دل
درد مندست و درد بی درمش — درد و درمش دست پیش دل
در نظرگاه حضرت عشق است — شش جهت جلوه گاست پیش دل
حضرت جمع بی سلطان است — فارغ از بود و نیست پیش دل
گنج با کیفیت و دلسم گنج — جامع اضداد است پیش دل
در ولایت دل گدا شاه است — روز و شب یک بساط پیش دل

صفت آدم مدرن می گوید

جان جانان هست هفت آسمان

گر فروغ حق نبودی جان ما — ذکر جانانه نبودی تا ابد جان ما
تن چو جان پیدا ز اشراق رخش — جان ز تن پیدا ز عشق روی او
دل اگر نبود جان گوهر نگشتی — ور نبودی جان تن بی قیمت و بی دل
هزار بیت در جان صفات عالم می گوید
با سید حیدر طرب بطاهر اسم روزگار
ذکر نه وصل آن نگار جان ما — جز چنین نبود نصیب جان ما

در وصف مقام و سیری سالکان است

حاصل اهل دل است درد و غم دل — در عشق است تکیه این همه
در عشق سبحانی کم چه بعد — نکته سبحانی هر شب
گوشه دل سیر سلطان است — عشق تا خارج است دلدار نیست
حاجت ما گفت علم ما نیست — در لعب خانگی شد دلبر
گوهر شمس جا چو مرجان شد — هم زانست محاب جا چو
جسم و جان را بجز دل نیابی — هم بدانجا خود نیست

شاهبازی نه جبریل شکار — روح قدسی چه کمی کل و کمل
عشق او گوهر قرآنی ماست — معنی دریا و صدف قلزم ماست
درمان دردست و درد درمان — چون حل کنم این دوای مشکل

تا که دستم ز خود کوتاه کرد
در میان منت خضر راهم

هر طالب بار دیگر درمان — جان و دلم آخر درست و جانان
درمان دردست و درد درمان — چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل دردست عاشقان را — خوشتر ازین کجاست حاصل
ما ساکن کوی بیخودیم — کی جا بجا مقام و منزل
گنجیم طلسم و شاه و درویش — در وحدت خویش گنج و حاصل
جانان مقیم و جان عالم — دلدار رحیم و سرمنزل

سیستم و ظرایف نفس ناطقه

در رموز این معانی در دو نفحه فرماید

بجز درد سر از عاشقان چه حاصل — ازین سودا برآید حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق می گو — ز قیل و قال عاقل چه حاصل
گهر از بحر و زر از کان عزیزست — بغیر از درد دل چه حاصل
ز بانگ کبک و خرگوش شنیده — تو را طاقت ازین بانگ چه حاصل
تو را حضرت سزاوار ملک جان است — سزای هر طلب بر گاه چه حاصل
بدریا و فلک خورشید و گوهر — شناوه بر لب ساحل چه حاصل
صدف دیدم بسی لیکن تهی کار — اگر تو نیستی در ساحل چه حاصل
ز سر تا کی گریزانی چو زاهد — بجز ویران شدن حاصل چه حاصل
تو را چون نیست ذوق نفحه عشق — ز ما این قال و قیل از بهر چه حاصل

من جان سرمست را هم سی نگیرد سی نیرزد — غیر عشقش تا نباشی سی نگیرد سی نیرزد
من عشق و تا هم عشق را از غیر نفرم — راه عاری عشق تم سی نگیرد سی نیرزد
من نگام و کل سیم موی خارا نرمید بو — گفتم مرا رو مشنید هم سی نگیرد سی نیرزد
عشق او ما بی خویش سی نیرزم عشوه حسنت — گل سی گرا ری خویش سی نگیرد سی نیرزد
با داده و در زنه غم در داد و دان جانم — مهر او نوزه دانم سی نگیرد سی نیرزد

بنده خواهی خدایم سیه بر سر ما
من از این مردم چشمایم سی نگیرد سی نیرزد

دختر رز بارداده حق حقدان کل — بلبل سرست ماند در حیران کل
مرش مستانه در عشق لب جانان ما — هر زمانه و بهانه سازد از سیمان کل
سحبت کفر خیست ای کافر ابرو خمان — زانکه نبود اعتماد عمر بر سیمان کل
کل بعد عمر عزیز ما چو دیدی بر گذشت — بگذر و بیهوده بیش خلق در دان کل
غنچه لب گشن فشیم و کل موفق بیست — گر چه بیند بر وفا کل آن ما آن کل
هر که میخواهد که کل چیند نیاید شد زخار — دامن کل چیدم در دست سن در دانی کل

لفت الله از برای کل سیمان بر لبم
گر نه کل چیدی چرا آید سر بیمان کل

چه عشق با نگ گرد نه شد ز عشق از بیخ عالم — ز غیرت سوختم تا کرد نه شد از آن کدیم
اگر بعد سن خواهی مرا با عالم بعد سن شو — وگر نخواهی سن خود خواهی ترا اخرم
تو با سن هست ما سرست و سانه عالم سرگشت — خبر از ما کی دارد و که نوشت سی خواهد هم
خیال نقش دی او لوزه دیده ما بیش — در سر سانه دفتر نقشه هر خوش تا هم
دوا در دسندان هست او در دی کاو — بیا درویش کن تا بر خوش تق تو سی دانم
شراب عشق فی دارم سخن از شوق سکویم — روایت نانه غیر و غیر حیله فا فهم
برو از عقل بر گردان و بر غم توکه سی — عریف گفت الفهم و فهمت در هم از حالم

ناتم را تق

ما نیم زنا رعشق آدم — ما نیم نوز مهر خا تم
ما در دم عشق هم چو نا نیم — او در دم ما چو روح در دم
در دیر مست مرا در ای در بان — دفتر مست مرا بجا بس مر هم
ما نیم بوصد مست داشاد — ما نیم ز هجر یار مر غم
کر شبنم گلستان عشقیم — گاهر شه جمع دا مده نیم
در ملک قدم قدم نه از عشق — تا گویندت دو خیر مقدم

از بوم ضمیر لفت الله
بر خوان تو رموز سم اعظم

باز رستم از وجود و از عدم — گر نباشد این و آن ما را چه غم
عالم می داریم و غیر شیشه سی — گه لبها با چو ما ریم عالم
خلیش عشق تست و ما مست خراب — جان دعا بانی شاد بشسته هم
هم دم ما ساغر پر می مدام — حق لبها با چو دم خود دم هم
لطف او را نوازش میکند — با ش او در عالم گفتش هم
هر چه موجود تست در او در حقه — عالم موجود از او فرز قدم

لفت الله لفظ کنج عشق او دست
هر که لفظ او بجا او را چه کم

فارغم از وجود و هم رغدم — چیز از لعدوث و هم زحدم
در خرابات مست سیگردیم — راز دانا نه رسیده ایم بهم
ایکه کفشی شراب خوش — خوش شرابا چو جواب مست فهم
از دو هجو ایز نیا ملدر — شادمانی باش در عدم بجم
خوشبو جمد پر چو هم شراب — گر چه باشد در سی جان اهم
عشق آمد طرب جا بخشید — غیر ما نیز در جهان مقدم

در دو عالم یکی بود ستیده
اصده للشریک له فافهم

آفتاب حضرت لقمم — روشن از نور او بود عالم
ما همه از او و او از او — نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است — خرشبو نشئه باچنین هم دم
دل و دلبر رفیق بهد گرند — جان و جانان روان شده با هم
جام ما جم اگر کسی دیده — ما ندیدیم جام را با جم
ما ندیدیم و صد امید و امان — دل ما رابش و لطف او مرهم
در خرابات رند در سر ستیم — میذهٔ او رسید اعظم

در همه نشئه وحید لقمم — دیدیم حباب هم اعظم
صنعش همه ست بدیدیم — در صورت نازنین لقمم
دیدیم حوادث غیر او نیست — در هیئت خیال او ست انهم
لقمم در جمله او مرجع — عالم بکمال اوست خرمم
ما سایه آفتاب عشقیم — تن ما جام جم ست و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
در دیر کهن گدای میخورشم — ما خرقه پیش و دف علم کم
این عشق ببرد بخیر و خوشی — از عشق بما و خیر مقدم

رندیم و حریف لطف الله
می لطف و صفای اوست نافهم

شیخ ما لعبت حرام محرم — قطعیت دقت یا لطافت عالم
از دستش لقمهٔ میدهی زنده — نفسش هم چو نفس مریم

صفات قدیم حق موصوف — هست دریا نیز او ما شبنم
شرع اسما مذهق خوش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
لعبت سلطان اولیا جانست — روح قدسی مرا شده همدم
سینه اش لعبت مخزن اسرار — در دلش لعبت گنج حق معظم

لطف الله مرید حضرت اوست
شیخ عبدالله او لعبت ما فافهم

مشرب مستان ما ترک وجود قدم — نسبت رندان ما بذل صمود قدم
عاصی بحر محیط عرجه از جام ماست — عفو جز لعبت پش ما نام سرو جام جم
هر خرابات عشق پایه عزیز ماست — شیخ ما کیف نفس هر لحظه قدم
خورشید رخش نقش جان ما گشته — بی عدد بی مدار بی ورق بی قلم
سلطنت و فقر ما تخت و دلق ما بخش — عقل گزیده ما عشق گشیده علم
جام ما ای شیخ جان دولتی بخشته — دور خوش انگیخته هر دو جهان نا بهم

ساقیا گر جام شراب ده
شادی سید خوش عالم خوار از شیخ کم

مقصود تو نور لعبه عالم — می منظر عین اسم اعظم
در حضرت جمعه زجام ماست — جان بر کف دست مرجند جم
ای آفتاب ابتدا لعبودیت — سلطنت تو بر جمله مقدم
در حضرت حاضر بما جمع احد — غیر از تو کسی نجمله محرم
جمیعی نفس از دم تو دارد — زنده ز تو گشت روح لقمم
لقمت بجمال می لقا ریم — امید در چشم اهل عالم
تو جمله و جهان در تن تو — چون سید ذبده هر دو عالم

دله الفیاض وزاده مرتضی

جادوی کز جیب کفی یلدرم — دانی بهایم چی می‌ارزد درم
کیخ و کلهیه خادمه‌ی — طلبش کمن ز حضرت دوم
کو کهی هم نازه‌دلبش دهد — ما هر چیز هم جام با پاچم
دوده سندیم و دوده او دوبانی — دل با برش دارخم او هم
جام می‌را بگیر و خوش می‌نوش — تا بود وقت این دانی ا هم
سفله اسم اعظم او نیم — غیر با کیت صاحب باطلم

این وداکی در جهان نزا نهشته
نعت اسد بگیت دیوانم

تا مرد عشق تو نبود من عاشق تر نبودم — من عاشق خویشم که بود تا نبودم
گم گشته نعم از خود در کوشه خرابات — شعف دیدم آمد را بی‌خود نبودم
زیر عشق چشم مست جام شراب جانم — دستار عقل بر سر شعف و شر نبودم
گفتم زهد خشک و فرزین عزلت گزیدم — گر زاهدی و عزلت کاری نمی‌گشودم
در دیده‌ا خیال حسن تو دیدم — در گفته لطفان تو از تو شنیدم
از دیر و کعبه مارا کاری غرض کتاب — این هر دو آفریده تبدار او تو دم

سید بخوانیات عشق آفریده
تا رنگ رنگ هستی از نیستی رهانده

در مجلس عشق سوخت عقلم — نیش شد هم و خانه و دلم
از دیدن غیر دیده بستم — تا دیده بروی او گشودم
جان مایه از آفتاب خود — شعشعه نعم لوای نعلم
حیران نظرا بچهر عشق هستم — اکنون بچه پایان نعم به سعم
آمد چو نعم بعقل عالم — در حضرت عشق بی‌نعلم
دیدم چو جهان خیال هستید — تا رنگ ز نیستی زدودم

ساکن کوی خرابات چو هستم — رود دل می‌طلبم در پی و درمان نعم
جام می‌ریاف در کف خوبان می‌نوشم — در مجلس رندان خراباتی نعم
در نظر هیئت مرآت جمال تو بدیدم — دانی ز چه حیران و پریشان نعم
هر جا که بود عشق مرا هست مکانی — نه بسته بکاف و نه بدانی نعم
نعم ز تو جانا بجهان می‌نگشم — حیران رخت چون نعم چشمه حیوان نعم
سید بیاده و لعبت بی‌خویش نشستم — هر چیز ستم دل بدو دادم هیران نعم

نعت اعظم بر سانای سرشت لطیف
هر جا که نعم هستم و هر جا نعم

عشق تو جهان را بچه سانان نعم — رود دل می‌طلبم در پی و درمان نعم
مجلس ال دلان زلف پریشان منست — زیرا که نعم بسر و سامان نعم
در نظر آینه مرآت جمال تو بدیدم — ناظر بجز او در همه عالم نعم
من اگر عالم و عاشق و محقق و هستم — غیر ا کار من نیست من آن نعم
بخوابات نعم رفتم و دانستم این نکته — هر جا که نعم و هر شد و زمان نعم
ساکن کوی خرابات چو هستم — همدم جام و سبو و رفقان نعم

میر ستانم و فرمان ده بزم نعم
سید بخوانیش و بیاده فرمان نعم

تا جانب من دیده‌ام حیران نعم — همچو نقش میر و سامان نعم
تا آفتاب حسن او چون بر فتاد — من چو سایه از میان جهان نعم
جام ده و در دهش حق حافظ ام — مستبلای تو ده و پی و درمان نعم
سطر عشق سر خوش بخوانم — من مرد آن آن غزل سرایان نعم
در خرابات خانه خراب — هم دم ساقیا میخواران نعم
نعم گنج عشق او دارم او ان — ساکن کنج دل ویران نعم

بند سینه شد مرا زجان بهتر
در دو جام ما جم سکندر کی شد م

عشق او در میان جان دارم — شعله عشق چون نهان دارم
در خرابات مست میگذرم — سیر خراب جاودان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی — همه با یار در میان دارم
با من از وصل او بجز گفتن — کو فراغت از این و آن دارم
کار من عشق و جز نیست — تا که جان در بدن روان دارم
با خرابان عاشق سرمست — قصبی خوشتر از جنان دارم

عشق او دارم و بدو نازم
گنج در ویرانه جان دارم

خوش جنابا بجز خرابه مبینم — حضرت خانه جانا به دیده ام
دیده ام هست کعبتی ما — اضافه به صد نقابه دیده ام
غیر او در نظر نیاید و در نظر — هرچه دیدم به جا به دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم — جمله جان جام جم خرابه دیده ام
هست خدا در نظر از خانه ام — در خرابش یک جا به دیده ام

در خرابات مغان گشتم بهی

مست مست خرابه دیده ام

نیمشب خوش اضافه به دیده ام — اضافه به صد نقابه دیده ام
دیده ام در خوش بهره دمن دوست — بجهان در و در به دیده ام
در رخ هر ذره صد هزار نظر — از همه او اضافه به دیده ام
آن جنابان آب حیاتند یا خضر — یا جم ز دیده آبه دیده ام
به ز وصل حضرت در کجا یابند — در مقام عشق به دیده ام

عشق اندر دو جهان کار منست
عاشق مست خرابه دیده ام

یار در جام باده جانانه بیند — از خویش در بیخودی یگانه بیند
گنجد از عشق در دو عالم جز — یار به هر دو کون در میانه بیند
خوش قلندر بود که در هر دم — جام شراب صحبت دوگانه بیند

جا به دل کار و رگاه در بر بست
تا به قدم شاه در دو عالم بست

با جهان سخن فراوان گفتن — در معنی جنان توان گفتن
گر جا به شود دیده و سر — صاحب دیگاه دو جهان را دیدن
بر دو سبزه بوس ای زنخت — صاحب نظران توان شدن

بر وصال عشق قرار به
کز تو اثر کنی جنان گفتن

با جانا دوره صاحب جهان من خدا تو — سر بر دو ابروی عاشق زار خاکسار تو
تو سرمست و من خمار چشمی تو مست کرد — تو سلطان خرابات و من رند خراب تو
تو ساز سطرب عشقت جانا و نوش می باقی — تو ای عالی بخشنده نوای چنگ و نای تو
خیال نقش و صورت چه فریبد خواجه معنی — چو خوش نقش جنابا ز کمال حسن زیبای تو
چو جبریل ز جنابا ز کمال حسن نوری چو جم — چو خضر با دل پر خون همی جویم ز خوان تو

بر دو سیه بجو و دان که کار ترا زود آگاه کند
کجا بر خوش جمیدا نشی که راه ترا شناسی تو

بوزار در دیده ام بجز — جز تو با جز تو بین با بجز
دیده با جز خیال او دیده — گر بود از نظر جنابا دور را بجز
بیرو با کعبه خانه ترا — در جنان جا بر خوش شناسا بجز

لطف الله عریف دهلوی رحمه الله

گوشه میخانه

در آتشکده گر رهگذر عارف مستانه‌ای — جان بر لب آرد گر نشنود نغمه چنگ و چغانه‌ای

خواب شب و ماه رمضان عالم مستی است — هیهات هیهات این کجا آن کجا میخانه‌ای

از شمع تا پروانه‌ای از شمع تا پروانه‌ای — وز عشق تا دیوانه‌ای از عشق تا فرزانه‌ای

در بزم ما مگذار نقش عقل و دانایی — نقش جنون و جام می بر هم مزن مستانه‌ای

گر جان ستاند جانان ور دل برد دلدار — گر عاشقی ستاند ور دلبری دلدار

دارا و عقل کوشد کاین جا نیاید از پی — سلطان عشق آید با لشکر پریشان

یا با خطاب عشاق دیوانه شو لطافت — عریف لطف الله شو هم‌زبان این قوم آسمانه

در دار و گیر این کهن دیر فانی — ما کنج گوشه عزلت را بر گنج نیارزیم

طعنه مزن بر مستی ما ای زاهد خشک — چه میدانی که در این میکده چه‌ها می‌گذرد

دوای درد ما را از کجا جویی که در عالم — که درد عشق را هرگز نباشد هیچ درمانی

جمال اصل عشق است و هوای زلف و خط ثانی — کمال اصل وصل است و حدیث شمع و پروانه

مرید پیر مغانم ز خرقه‌ام عار است — هزار جامه چو آلوده شد بمی پاک است

در میخانه ببستند خدایا مپسند — خرابات نشین را در مسجد بگشایند

بیا ای ساقی دوران که رونق لطف ما تست — عریف لطف الله شو که این هم نوعی از جام است

گوشه میخانه

عشق را خانه خراب است — غیر او در همه باب است

می عشق است و جام او عالم — مست از این می شراب است

در گلستان کلی کم می‌بینی — در قدح پر گلاب است

سایه و آفتاب را چه حساب — سایه پرتو آفتاب است

نقش غیری خیال اگر بدی — جز خیالی بخواب نشد
بجز از هم جهم می که نوش کنیم — با نیاین خود بخواب نشد

در فراقت بسی بسر بستید ما
زندگانی و خواب نشد

در دو عالم جز تو کسی را نیم — غیر آن گیسوی یکتا نیم
گر خیال غیر آید در نظر — نقش او بر دیده ننشانیم
عشق جانان در دو شب در جان نهد — کیمیا نقش پای جانانیم
عشق را نیست آینی و نشان — ما تبع را طلب مبدانیم
هفتاد و هشت با رندان تمام — ننگ و نام از میان برخیزانیم
چشم نمی روشن جز رهی ازوست — بر خیال غیر هیچ ننیم

دردا و دریغ هم چو سیب بجز نیم
دارد و درد و دردا نیم

جان و جانان فدای دلبر خود — ملک تقصیر و کی گذاریم
هر چه داریم امانت شهی است — جز بر ان حضرتش نسپاریم
در فراقت همدم ما — بیخ غم هم چو جام داریم
ساقیا داد می محبت ده — دست از جنوبی ما بداریم
دیده روشن جز ملعت اوست — غیر او در نظر نداریم
بجز از نکم دوستی تخمی — در زمین دلم نکاریم

نقشی پای هوای جنت او
در هر عمر خود نیاریم

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری بجز این کار نداریم هم دیده
از دیده با آب دیده — ما با طلب آب دیده هم دیده

بجز از

بجز از تو دگر در نظر ما نیاید — غیرت نگذارد که در او کم بدیده
هر شب بخیال ده جا دیده ناشد — تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده بدیدنت نظر کن که تو آنی — نقشی ز خیال ده نگاریم بدیده
هر کس که دولت نگاه نقش قدم تست — آبی چو ما آب بجا بیم بدیده

جان و تن سید تو نثار ره جانست
گر مطلبی از ان بسپاریم بدیده

دیده تا نور دیده او بدیده — هر چه دیده بهر نکو دیده
رنج و درد ش بهم و کم نکرد — کفر و اسلام مو بمو دیده
هشیم و با رقیبت دیده با — در نظرات سر بسو دیده
دیده با یکه یکه بیند — گر چه احوال یکی بدیده
دیده در هیچ نکاهر نکند — جان و جانانه رو برو دیده
چند گوئی ده هم نمی بینم — روشن آفتاب گو دیده

لعنت الله نظر از او دارد
خدا او را بنور او دیده

می نیاید نکاه در دیده — مسبحا چو نور در دیده
نور روی تو هر چشم رسیده — دیده با چشم سیه دیده
هر که بیند بین ما ما را — صد دو بجرد هم کله دیده
هم می هر که دیده زنانه — هست مستاق دیگرو بر دیده
دیده هر زنده دلی بیند — آفتابیست در هنر دیده
دیده دیده خود را او را — این نظر دیده زان نظر دیده

هر کرا نور معنت الله دیده
جان و جانان بهر کر دیده

تو نوشه جوانی دیده داری — تو خوش جوانی تر دیده داری
ز زرگر خیالت سواد مردمک چشم — چنانکه منت نیز از خیال تا دیده
ز ما دلبیت چون تو نشنیده در سخن — نگاه کرده در تو نشنیده و نوز دیده
ندیده دیده من در جهان نظر بازیت — خوش آنکه این نظر دیده خدا دیده
از آنچه میرم عجلم چین دیدنم — بغیر است دیدار تا صبا دیده
تو بر نظر چشم نظر کن ای پسر — که نوز دیده نوز را بچشم باز دیده
هزار چشمه چشم بدان خوشم دارم — از آنکه دیده چنین نوچشمها دیده
کسیکه دیده بچشمان دیده دیده نهاده — بر شیشه نظرش دیده آشنا دیده

نیم چو عارف معروف نقد نقدم
زانا که گرمه شیخ نا دیده

نوز دیده دیدم نوز دیده — چنان نوز دیده چنین دیده که دیده
بهین نشیه کیتی نایش — نیم منظم او را نوز دیده
ندیده دیده نا غیر دیدنش — چنین نوز از خدا او را رسیده
سعادت بین سلطان حاتم — نه نرس نوچه نم بر گزیده
سوزشا دیده از آن نوز — نظر نرا نوز او دیده
تام بیدل نی سرت گشت — نشینی نگشتانش دزیده

با احکام داده نعمت الله
بهر عالم نعمت پرورده

بنقش خیال تو نگارینم دیده — در دیده ما چون که توان دید دیده
در سرت تو در دیده نا در دیده — روشن تر از این دیده نا دیده که دیده
در دیده ما نظر آن لعبت خندان — خوش آنکه نگرشه نگرشه در چنان نگرنده
نگه نقطه غیب است حور در آفاق — نشه آمده خلق است از آن نقطه کشیده

در شیشه خلق نظر کردم بعد دم — نقطه نهان گشته ابدق پیدا
هر ذره که هستی جوهر دیده نا دیده — آن ذره بر آفتاب از غیب رسیده

دو نقطه است درین گفته سبب چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنان نقش در جان دیده که دیده
نوز است روشن دیده من — نظر فرما که چنی نوز دیده
الف با جزا ندم و گردم نوز تنها — خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم — نانده بسیاست و هم جهیده
فرا است و ساست و خوانم — ز محمود و منی قدر و رسیده
بیا با ما درین دریا درین — که دریا تشنه نیکو آرمیده

نمود آفتاب نعمت الله
در هر ذره روشن چو دیده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنین نقش در جانی نوز که دیده
صفت رشته درین دیده نا — نظر فرما که چنی نوز دیده
نهایت چون نوالطاف الهی — چنین حسنی الطیفی آفریده
درین دور قمر هاکم نگشت — خطی بر ناصیه نا کشیده
نگه صورت بخلق و نظرش — نگه سیرت بخلق چهره
بر خانه نه بر انش رسیده — با خانه نه بر انش رسیده
وجود کیست در عالم چو هستید — کسی کز خدا عالم دارد دیده

خوش نقش خیالت هر دلیم چهره
خود خوشتر از این نقش نبینم دیده

در نقش سر ابدان دیده نظر کن — کان نقش چو خالست در دیده دیده

گفتم لبت بزخم نمکدان بپوشش — شیرین تر از این قول که دیده نگزیده

در گوهر فراست معانی سفته فراهم — از دود سر زلف بتان حلقه ندیده

با ساغر سرمست چو مفتیم اگر دیر — بگذار شراب آید و جامه بگرو به

دیشب ز در خلوت ما باز در آمد — مهمان عزیزیست که از غیب رسیده

من حسن و ملاحت همه در دست ندارم

چون سنبله با کیست بخرمن نرسیده

با نقش خیال تو نگارین چو بریده — خورشید جمالت بدین در نرسیده

خورشید چو هر روز بر آید ز مشرق — نقشی ست دگر بر بیاض دیگر دمیده

دایم بدر خانه ما نیست مقیم است — گر نیست بدلبند ما دان بسفر رفته

این گفته ستان نه از سر دلق است — خود خوشتر از آن قول که گفته ست شنیده

با غیب نظر چون نبود محرم اسرار — بیهوده کسی در پی غیبت نرسیده

خورشید جمالی چو بخرمن نرساند — صد رحمت حق باد بر اصناف خمیده

در بندگی سید رندان فرا بست

این سلسله از هیچ زمان نیست بریده

فریاد ز هجرم در کاشانه دویده — فریاد ز هجرم ز فلک بر دل جسته

مست الست شغل عالم بما بستم — در حلقه نشستم و در آمد ببسته

در گنج جان منعم ما هیچ نیفزود — فارغ ز خوف و بیم ز امید هر دو رسته

خورشید جمالم ز افق سر بدر آرد — شبهای فراقم ز پشیمان بپریده

من ناظر آنم ضعفا را گیرد بر دست — هم شاه و هم گدا یم چو ره بر وی بریده

فرزانه شوق آید و دیوانه بگذارم — هجران شکوفه ز میوه نشناسم بریده

چون از الف آدم حرف الف دو آدم — هر گوشه گرفتم از گوشه رمیده

در گردن تعظیم ما دست هم فرو نیست — این عقد ز دیم از ان جان بریده

سلوب طالبانم سوق بی‌نشانم

نرسیده نام خط از جعفر کشیده

خیالش نقش بر بستم بدیده — چنان حسن و چنین دیده که دیده

دو چشمم ریش شد از موج اشکش — ندیدم ساحلی تا آن بریده

خیال عارضش در دیده تا بود — بجز نقشش بر آبی خوش نگشیده

صبا بر گستان می خواند شعرم — شنیده نغمه و جامه دریده

در آمد از در و هم خانه برست — چنان شاهی بر امکان نرسیده

دلم آشفته گیتی نازنین است — بلطف خط و لطفش آفریده

فتاده آتشی در دل و گرد بر

نگردد سیدم هرگز شنیده

در این ره هیچ ره بی‌آبله نیست — نزاید در جهنم جز آبله

تن کبکی طاهر شده در هر گامگاه — هر گام شکر کوه کمتر آبله

بگرد حوض بهشت و در و در دیوار — از قمری و بر و آبله

حبس مخلد بهشت در زندان جهنم — سایه سرمست تنها آبله

در دار البشر با دل بی‌تاب نیستم — حکم از ملک با دله آبله

قطره بحریم، بحری نشدیم — این چنین در قی در دریا آبله

نعمت الله در بهشت نباشد

بدل با کعبه با دا آبله

سایه در هیچ جا به پیدا آبله — صورت در معنی بهر سیدا آبله

دیده ها در خون بهت از فرزاد — فرزاد در چشم بینا آبله

قطره در بحر در حساب از ما کجا — راگنه جلد چنین دریا آبله

خرمن عقل و شکیبم از عشق زاد — این چنین بر باد زا بالا آبله

بابل سنگرکه پادشاه ماست — وطن ما اگر که ما نروده

ما دردی درد نوش رکهیم — این در و با دو ا نروده

بردار خدا برا که ما را — در بین فنا بقا نبوده

در بحر محیط غرقه گشتیم — ما هست ما با نروده

بگذار مند سید ما

در ا بهر شتا نروده

در آشنه عشق آمد نهفته — حسنی بین در تو دو نموده

هر آشنه تر نیک سنگر — کو شنیه با نگر نروده

در جام جهان نما نظر کن — کز دیده جمال دار نروده

یکدم جدا آشنه چو خورد — هر دست اگر چه دو نموده

هر آشنه آفتاب چون تابد — پنهان چه کنیم چو نموده

با آشنه دو سر نشسته — آن آشنه در بر نموده

در آشنه وجده سید

عالم همه مو بمو نروده

چشم ما بنای ا از نور ا بنا نشده — هر که دیده دیده ا هیچ ا شنیده

آنا نه دو دیده جز وده در دور قمر — این چنین خوشی در آشنه چیشده

ابر چشم ما بمو سود نداده بسیار دهد — قطره خطره هیچ گشته نظر

دانه بهت دانه در داد هم چون اصحاب — هر بنا بی نوا نداده در سر سودا نشده

با چو عشق او الا آه و فغان آگهه آم — راز کار بینوایان از چه ا شنیده

شنی آمد شاه دل دلهل هم عربیده — این چنین خانه آمده نای هم آمده

سید ما شفا تو ترک عالم لهو بیت

گوش با حضرت نیار شیر نهاده

حسن اندر آشنه پیدا شده — هر که گوید هم چرا شنیده ا شده

چشم ما در شنیه بینا شده — دیده ما این چنین بنا شده

عین ا جمله همین ما چرا ا — عارفی کو غرقه دریا شده

شمع مشعش افتی بر ما تجلی — سوخته داند که او چون ا شده

بر در او جنت الماوی بهشت — هر مقیم جنت الماوی شده

تا سب قوبان از سبان بر بسته — هاتف اسرار ا او نی شده

نعمت احمد در کفن آمد آن آن

شگفت عالمی چون شده

دیده ما از تو منور شده — جمع جانی از تو معطر شده

خانه تو آشفته شده سر بسر — در سر سودات بسی سر شده

این دل ما بود بشوق تو خوش — وصل تو را یا شه خوشتر شده

روزه از روز رخت تا فته — در نظر روشن ما جزر شده

قطره از آب زلال لب — کشته روان چشمه کوثر شده

نقش خیال تو بهر آمده — آدم از آن نقش مصور شده

ساغری داده تو نشانه با — دانی لب ا بهدم ساغر شده

عقل اگر آمده کرشمه پیشه — آمده بسیار و نگر شده

سنبده روزه بوشه بر ا بر ا

در همه جا سید سرور شده

دیده صبح از تو منور شده — طره شام از تو معنبر شده

از دم صبا عبر تو را یا شه — عالم از آن عبر معطر شده

در نظر اهل نظر کا ینات — نقش جمالت مصور شده

صورت و معنی همه مرد آفتاب — هاء هم نیک و برابر شده

گشته روان چشمه آب حیات — تا که ز ما چه سر زند شده
چین مسا بود همش در ذات — آمده را دل دگر شده

گشته فزاینده سید گوان
تا سخن آکنون مکرر شده

هر که نیست بیانه ها گرفتم هم — پر از این یکا باز بگیرم هم
آنکه گوید چنین گفته چنان گوید — دوش نبوده امروز بگویم هم
تا هم آب حیات و هم از یکجا — گرچه نماند خاصیم در دهم هم
تو جا تراف زهر نامه و صوفی نام — تا جم نگفته نشان همه بجویم هم
عقل بدانه شود چنین نشود نقطه — عاریت هر گوشم از بر نهم هم
اب اصی هر نطفه چو از جو نهم — شاید از نامه نطفه بجویم هم

لغت آمد چو یکا باشد و آن یک بیت آمد
هر یکا امروز از زانکه بگویم هم

فارغ نیست این سخنه از هم — بنوا آمده کار از هم
روز آمد و نیست بر لب دگرشت — گفتند از فردا فردا آمد هم
اب رد کرد با جوت با آنچنان — مانده در با جو در با از هم
عارفانه شرع بسا انجمان — یک شعبه جوده بسا از هم
آنکه گوید از که جویم کام جوی — از هم آشنا و آشنا از هم
سر نبه بر خاک بن عاشقان — تا شقه عاریق با از هم

لغت آمد رفتن سر عشق است
در دو عالم اوست یکتا از هم

از هم چنان و پیدا جو هم — گم شده این چنین مبر هم
افتاده مرتاد ایده — این چنین بر نبود در جوز هم

ای بر لب جام چه باده — بگیر آب است ره تا ساغر هم
ساقا ار نخشد ز ما خطا نه — عاشقانه هم چو ابجوز هم
لطف او جوز که ماند کسی — مست گردانندی و بر هم
جام جم چی گفت دمی با گوش — فرخنده نشسته شد دفتر هم

عاجز چون نشسته دانش نشده
من زاده سید ا در هم

بر فشان گلاله زد چو نالد — صراحی بر است اندر برکن بالد
گر ز عیب اندان اگر بالد گویند — چون شاد از همی تو چنان شد چو نالد
اگر عشق جانان مرا صادق — روان جانی سپارم چو بنت جمالد
منم زنده او دارم گوان — دلم نقطه عشق است و جانم جمالد
جمان نمی تو چو موی گلبنه — چه قدر رقیب چه جانی دلالد
اگر نه بیاده مزن زنت بیجا — وز از نادا اگر نه نیست

اگر دوی خواهی خوانی گفته ا
هر یکا چیت سید به از صد رسالد

جانده با تو سازد زنها بود همیشه — چشمی کو در تو پند جانها بود همیشه
امثل ه کمپر مواز خوانش با خبر شد — در نطفه عنبر نیست شد ا بود همیشه
جبل بود بت کل نا طق بود دو دیده — طوقی نطق عاشق گویا بود همیشه
گو در سماع عارف خوشا بود عجب نیست — جانده باده نوشند خوشا بود همیشه
بیرون از زبان در یا مکلمت ایزد نیست — نطقه با چو بهست از نا بود همیشه
چشمش بیک گرشمه عارف کند جانها — در نگ جان از آن دنیا بود همیشه

گفتم حدیث سیه چشمان گفتم بسکن
هر کس حدیث خویش بیانها بود همیشه

گدا تا رفت شد آگاه — با خدا هیچم دگر نخواهد
گهی گنج غرابه می گشتم — تا کنون خرد شدم ناگاه
وصف عین ناز این تنم — سوی معبود آل آمد از همگنان چاه
بهر عشقش چو دربی خود — گرچه نعلم آل گشتم راه
روز خاطر شد و تا نیمه ظلم — گشت نانی نظام را تو شاه
چون چنین است غیر او کس نیست — گفتم آله الا الله
تا عرم سید وجود خود — نعمة الله هست رهنمای آگاه

هر نبی و هر رسول آمد براه — هم بشاه خود مدینه شاه
اسناد درون چو بدیم — دگر نزدم هوس مرگ
در شاه قرص آفتاب — تا کی تفریم در راه
ز عین بقی دل نخواهیم — جز نیم دین حق ندارد
دارائی تو هیچ دارم — الصبه و الله لی یار
در نامه چو شیخ عشق نویسم — هستی تو نه نیست الا الله

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان وجود کون لعمرک آنت

در سینه ره تا بیم ره بی پرده بینم — هم سینه تو و بنده هم چاکر درگاه شاه
جام و می الجمله این چشم جان نگذارم — رندانه فتا چیم در خانه میخانه
گاهی چنانم گاه — گاهی چنانم چون چنین چنین چنین چنین
رندیم و ما با سرت — نیست تا چی هر چیم دارم تمام دلبران
در راه تو جانا همه دم — گوهر هم راه دارم تا تو شوم همراه
ای بنده گدای نا پادشاه کوی — زیرا که با دل تنها این بنده گان درگاه

نوع آل

توضیح آل دارد حکم واجب — باشد نشان آل حکم بر نام نعمت الله

هر ورثه چاکر است و معنی شاه — با لفظ آفتاب و خاصیت ماه
السبع المثانی غیره و قرآن — وحده لا اله الا الله
در همه هیئت تمثال تو بود — غیر او را ندیده ام و نخواهد
گاه عاشق بود گهی معشوق — جز یکی نیست در همه همراه
جامع جمله کائنات تست — بنده کامل است عبد الله
نعمت الله را بدست آور — تا رحق خدا شوی آگاه

ره زنی آمد بزدم صبحگاه — ره ندادم شد ز چشم در سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش — تا رسی در بارگاه پادشاه
سالک ره دار مید از چپ و راست — آنکه راه خویش دارد گم نخواهد
راه تجرید است اگر در بروی — مگذر از اسباب و ملک و مال جاه
در طریق تو گناه تو توئی — مگذر از خود گر نخواهی گم گناه
بزم مستید جو و کوی میفروش — رو بدر بر خانه بر آه آه

دل ناگهان بر سر غیر که چه — هیچ بر با نکند سر غیر که چه
پی چرخیان خلوتی دارم هم — می به پیمان مجلس غیر که چه
می فروشان ساقیان چام شراب — آب بیاش می مرس غیر که چه
دوستان راز کوی با صفا — هیچ کس میدرس غیر که چه
بر سر راه میکده افتاده ایم — بر سر ما مگذر بس غیر که چه
مرغ دل هیئت دوستان برشد — همه می آید و بس غیر که چه

دوم زن از دست بیداد گردش فلک
مهدکی دسته دوم بعضی گرجه

سرو من خیز بیا دسته بنه — با خمار دیشه از آن خوشتر بنه
هش بیشانه منه دستار را — سفره دستار را پیش تر بنه
ایکه گوشه جام می نوشیده ام — خرقه بهرای پیر ما ساغر بنه
تا گله از دفتر سخن کرده با — لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عاریه نه غمی غیر از کفن — رخت هم در راه پیغمبر بنه
گر مداری دوق سرمستی ما — رخت بر بنده بر خود برخر بنه

سبب بیای سنه بستان کفن
این کله بسته از سر بنه

بر دای تحمل پند مده — پند سرست می پرست مده
جان بره گر جوانی اه داری — دامن دوق باز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا — بخوازی بر دست مده
خواطر ما چو زلف خود مشکن — سر موئی ما شکست مده

لعنت الله ابدست آور
لیکن او را بدر چه بست مده

دامن عاشقان رها مده — جام می فریبت مست مده
می بزاهد مده که حیف بود — فرشتان می پرست مده
خواطر ما چو زلف خود مشکن — سر موئی ما شکست مده
جان ما فدای آن دقت — دقت جان ما بدست مده

لعنت الله زاهدست آور
لیکن او را بدر چه بست مده

بیا بیا ای دستان و جام می بستان ده — بیا که چیاتر را بدست می پرستان ده
مجوران مده پیرا که هدری نمی داند — چو خیری می کنی ای بیا و می بردان ده
بیا الیصوفا سرمست و درد و دل بکش — چو می لرزی بکاری آخر بیا و جانی بکاران ده
اگر فرمان برد از شاه سرو ناز او انداز — قبا اندازگی سرو را بالای کمان ده
چه خوش گفت است عشق او صد و حاتم می گفت — چنین کج رفتنی چو دلبران شیوه دان ده
نشان مرد سرمستی اگر یاری ز تو جوید — گرم فرما لطف خوشنان او یاران ده
اگر جمعیتی خواهی بیا در جمع ما بنشین — ز کاکل می همی یا زلف پریشان ده

می شقیق پیر جوان ده — درد و درش هدیه مندان ده
ساقیا دست یاد رانج تو — ساغر می بدست یاران ده
هرچه نوشان جام حق گذار — هرچه جام خود بشان ده
گر طلب ای عشق بخشش — بخشش من نیز از آن فراوان ده
نوش کن جام سرخ دوشت باد — هرچه هم بیاد و نرشان ده
لعنت الله مده مجوز بدست — مهر بستان می پرستان ده

بیا ساقیا جام پری بیاده — با یک هرچه از بهر خدا ده
در صدجان قیمت کیا غرقی — هر روشان خدا را بیاده
جانا از تو من بیدل توانا — نصیبی هم بجان بی نوا ده
درون صفوت ار با هم مداری — سر ابر بستان خویش جا ده
ز جانانه تو جانی در جنت جز حق — همه را خط ما را رها ده
که را نه قدر دده در دشت — بیا در دردی در دست باده
ترسطانه دستید بنده تو — عطا تو گر دهی ما بی بها ده

ساقی نامی شراب بیاورد
راحتی نوشم بیک جرعه جام
از پرده غیب ندای
ای عشق همای بلند شاهی
ذره کمی نیست علقه شفقه
تا کی شتابان کوی حقیقیم
از بیداری اگر مقامی
بیخان چه دهی شراب وحدت

ساقی دوران لعنت الله
بده باده ما شراب اورده

چنین دیوان کنا ما ریم از دیوان دنیا
دمی در دود دل دردت اگر داری غنیمت دان
ز گفتار دمکار نسلمان خویش مردانه
خراباتی بتست در دمان صحبت شاهی جام عشرت
چو دل با تو نمی ماند بیکدم گر دمی ادله
دل محمود آن باشد دخوش کجی نبود در بیچی

غلام سیه شود سلطان جهان گردد
بزرگی خاندانی نسبی از شاه و سلطان نیست

دو چشم مست تو ای کافر بیدل کجه
صورت عشقی بدیدار آورده
نمونه از نعمتستان بخشیده
بگرد چشم مست زلفی داده

عشق جانان را بسنگ آزار کجه
تا جمال عشق جهر پیدا کجه
جلوه از سنت شیدا کجه
عشق در جشم را رسوا کجه

گر مرا در صدف بنهاده
جمله هر عاشق و معشوق تست باز

چشم ما را چنین دریا کرده
نام خود معشوق کیتا کرده

نرگست را باز سرخوش کجه
دست از خون دل بیچارگان
آتشی در جان ما انگیخته
جان ما را مست و بیکدل کجه
من کنم هم ترک عشقت گر چه تو
ای دل اقرار چیست حالت بگو

سنبلت بر گل سرخش کجه
باز می بینم منقش کجه
گویا غلم در تپش کجه
جانش ما را باز ناخوش کجه
باری دیر بنه ترکش کجه
کین چنین افتاده دلخوش کجه

حالها را تو ز لاف با پرس
تا که دل انجا تو بدانش کرده

ای حالت باد اگر بزنم بر زبان خویش
قوت جان و قوت دل ورد راست امیز
در خرابات خانجام جا نوش کن
ای دل هرست نرم خانم خرابات جاز
لعنت بر خاص ما بیت قدر خویش پی تر
غم خور گر خواهی از عشق ادجام شراب

نوش جانت باد اگر با باده نوشی خویش
قوت دفوت خرشی داری گران آن خویش
تا توان کاهش جی می پرستان خویش
ای خانجانی دمی با نرم جانان خویش
کو نیاز نرد خوشی از خوان سلطان خویش
کان فی اک جعل است و بغوان خویش

باد عرفه لعنت الله جرعه جام سرخوشی
باز فرخنده نامی فرخوانی خویش

عشق در کنجی دل ویرانه
صد قرشی دجان پروانه
صد قرجه از عشق را در عشق او
بیت الله باد ویرانه

از غزلیات آمده از جزوه جوشی

دربار امیر نعمت الله سرابی بنی

شاه ما نیز هست تا دانی — این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالیکه نقش می بندی — مظهر حق است تا دانی
در محیط وحدت یا خویش — جان و دانش است تا دانی
هست عشق خلاصی بسیطی — مبتدی بیست تا دانی
در دو عالم جز عشق و خویش نیست — گر تو این نیست تا دانی
آفتاب دست یابد عالم — در تو در تعاشت تا دانی

نعمت الله عشق بنا یه

هر چه لطف خدیست تا دانی

غرق با اصل بست تا دانی — عقل از این حاصل است تا دانی
هیچ دیگر هم و جهان ما آنست — عالمت ساعت تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول — کی تواجابت تا دانی
هر چه غیر خدا هست ایمان ریش — همه پا حالت تا دانی

گشته عشق و زنده جاوید

سبتدم خاتم است تا دانی

همه نقد یراوست تا دانی — هر دو عالم گرست تا دانی
جسم و جانرا بعد گر می بین — نیکو این حقیر پوست تا دانی
کعبه و کفر و ایمان یکسانند — فراز این کفت گوست تا دانی
سبب بندگی و حق بیست — گر چه مشک سبوست تا دانی
با ز گرداب حیرتی دارم — هر نفس تشنه دوست تا دانی
عالم کبری نماست در نظرم — جسم خاکی ره توست تا دانی

نعمت الله در بیان آنست

این قضیت حکمت تا دانی

هر چه هست آن یکیست تا دانی — آن می جانی یکی هست تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود — گر چه لشکر یکیست تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان — شاه جانه یکیست تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق — بنده و لشکریست تا دانی
با تجلی ذات آن عز جهم — هفت بحر اند یکیست تا دانی
هر که داند حدیث می گویم — باز کی نیکیست تا دانی

نعمت الله در بیان آنست

ساقی جانی هست تا دانی

همه جان جهد تا دانی — همه عالم جهند تا دانی
باده نوشان که جمله مستند — عاشق نی عشق تا دانی
هفت دریا بجوش آمده ها — مثل شب بسته تا دانی
تا زنیان سرو با بالان — در چمن می جهند تا دانی
بندگان جناب بستید ما — در حرم می جهند تا دانی
رفد رسانی کی هست در پیش — جام می می دهند تا دانی

گر چه بسیار رنگها دارد

همه سید یکست تا دانی

تا نیی تو نیم و انی تو دانی — ای داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو ما نیم جانا — صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو وجهت حال جانم — حال همه جهان تو دانی
گر در و با دهی و گر مانعت — تو حاکم این مزرعت تو دانی

گر چراغ حیات را نافه ... در جهان جاودان کجا نافه
ای که گوئی چو باد شه عالم ... غلطی کعبه گدا نافه
بر سر پل چو خانه جانی ... نافه باشد چو میرا نافه
ما چنان مست آن چنانی جان ... کی بر دان برنم تا نافه
مرد باید که تا درا یابد ... در چنین منبت بها نافه
گنج قارون اگر بیابد آن ... نرود آنچه گوسپندا نافه

از رفیق سعید عالم
حسب حال اگر تو دانا نافه

ای عقل از بی دانش نه تو خود رای مباش ... ای جا جز نیز داری نه تو بی رای مباش
چون تو نشناسی او را چکنی نه رفت تو ... خدای چو دانی دانی نکو تا چون چنین مباش
جانش نفسی فی بندی کاکا بت پنهان آن ... اگر نه این خیال بد از پی بیشانه
اگر نقش هستی بینی از پی هیچ الها ... بینی هستهای را از نقش پرشانه
گر رنه خانه باقی ای جهم خانه پوشی ... جانت بود دان تا پی دانی این از نخانه

در حسب حال خود تواند جانب جانانه

هزار درد بهم عالم و چنین باهم صحبت جانانه

ای سر تو دان فرجان نی تو دانی ... من چه کنم با تو هم نه تو دانی
کل وجود چو اک سیجو اک سر چو دانا ... با من کو زنگ اگر نه کو حق حق نی
خود ترا در چشم ما عشق کو شد اب روان ... چشم ما عشق ای چشم ما در روشنی
هم تو نه هم تو هم سر تو نه هم صدر هم کرسی تو ... هم تو نه هم تو هم سر تو نه هم کرسی تو
جانی خود را دانی تو خود هم چنین ... در میان جان جان نی چنین
گرچه گدا و بنده تم سلطان ملک هستم ... در بنده تو بنده تم بنده تو نی
سیلاب چشم تو کعبه بیدار روز و شب ... تو از آن جانی جانی تو خود در آن نخانه

هر زمانی خاطر را شکنی ... صد هزاران بنده را شکنی
شکن این زلف پرشکن صنما ... شکند چون تو زلف را شکنی
مهر بهرت نهاده ام بجان ... حیف باشد مهر را بجا شکنی
با تو بستم دست جانی بنیم ... گرچه تو توبی در عهد را شکنی
چو مرا دل تو دل شکستی ... دل چو دادم تا چرا شکنی
سنگ و شیشه نه در ترازو ... کی صد پاره به دو تا شکنی

حسن تا نگشته عشق را نشکنی
یک کمان ابرو چرا شکنی

هر کرا زانی خبر بود دو تا نشکنی ... چون ز گفته عشق تو را نشکنی
بی خطا نه زلف تو فتنه می کنم ... جز ز این گفته استنا نه نشکنی
سخن خط تحریر بطلان نیابد ... گر به آید سر منبر و زنده نشکنی
سخن عشق تو ان گفته بیکبار ... خود سخن بر گذ انگشت نگذارد نشکنی

سخن سیه با تنگ جانا زگرد خط

مه تو انا مه سپید جانا نخطی

دنیا چنان بیت حکایت چه می کنی ... حاصل چنین بیت شکر و حکایت چه می کنی
وانها مجو و آیت وانی با و گذار ... با ما نه گو و آیت وانها چه می کنی
بگذر ز بیت بگذران و تو از بر قاف ... با کوچ ما حدیث نهایت چه می کنی
مصحف بدار بر سر دار و خدا بدار ... بگذر ز بیت و نیت و نیقایت چه می کنی
عقل است اشتن تو گوئی کو بی نهایت ... چون در میان نیست نهایت چه می کنی
کو تا حوالت دست نهایت بنیل و طین ... غایت چو نیست بیش غایت چه می کنی
مرکب چرای حوزه بگیرد چرای او ... با عشق و هوس چرا ست چه می کنی
الهام او اگر ز سعادت دهد بهم ... انجا پی خبر حدیث و روایت چه می کنی

در باب معجزات احمد و مقام نبوتش
با هجدهمین فرقه طایفه چپ گفتن

یکخواجه در بخارا یابد ز دین صفا نیابد
تا مرگ خود نگوید هرگز خدا نیابد

هر جا که دردمند است باشد دوای دردش
پنهان در دل چو جوید از دردها نیابد

تا تشنه نجات نیست در بیابان
تا آب حیات نوشی دلقی روا نیابد

سودا رها نشاید مغفور بردبار
دارد فضا نداده دارد بقا نیابد

کم باد خویشتن را در کوی عجز و خفت
تا کم نگارد از کم کم کعبه را نیابد

گر پای نوا رود نه پا بد از او نوا نه
در بینوا نیابی از دی نوا نیابد

ساقی بیار باران امروز عید نیست
تا روز او نه بینی معشوق را نیابد

پنهان ز دیده دلها یابد نیابد
پابرهنه شفا نیابد

با ما نشسته هر دم
سنگ تبت جاودان نیابد

هر خیره با بحکم هوش
دارا بشیخ تو آن نیابد

تا کم نگردی از خود تا نیستی را
کم کعبه خویش را نیابد

از جعفر رفیق شو هر نیز او
آن آب حیات را نیابد

هر دار فنا بر خود شناس
پاداش فنا بقا نیابد

یکدانه زخویش تا نگردی
چون سبحه تسبحا نیابد

پنهان ز دیده دلها یابد نیابد
گفتند رخصتی نیابد

در چین خطا بجان چشمی
ناگشته فنا بقا نیابد

تا مرگ حضرت نگوید
چون نامجاز خدا نیابد

عاشق شو و خدا را بگزین
گر خضر خوانده زنها نیابد

چهارده شو که در خرابات
زنده ی جاودان شوی چون هشتاد نیابد

هر بر در بارگاه وحدت
ابریه تو هرا نیابد

ساقی خمر حضرت الله
در سبکده جان نیابد

چون باده دلبر یکدانه نیابد
جان دلبر دین کوثر نیابد

چون در حرف آدمیزاد نیابی
چون کوثر لطف او کافر نیابد

هر لحظه سرخوشی ساقی مستی
چون چشم مست آن دلبر نیابد

بیابد ذوق از یک جرعه ی او
هر روز صد ساغر کوثر نیابد

باد عرقه بغرد شش دمی ده
هر سود آن از دین خوشتر نیابد

هر درد دل مبادا درمان طلبکرد
زخم سکرانه نستان کز نیابد

غیبت دان حضور آنرا
هر عبرتی چنین بگیر نیابد

هر بر کز زیاده نیابد
عمر کم کعبه نزدیک نیابد

هر دم که شوی چو حضرت دوران کوشا
هر از آن دره جان شفا نیابد

دانش باجام می دمی هم دم
باز این بعدی کجا نیابد

گفته عشق در زمانه جاوید
رود فنا شو که نا بقا نیابد

خرشو که چه ما و بین و بیا
جز بین ما بجز ما نیابد

هر بیوا کز گدای سفله نانی
پاداش هر از این گدا نیابد

نفخت الله ابتدا آمد
تا هیچ حضرت خدا نیابد

گر رضا جب نظر نظر نیابد
نوز او نوز هر بهر نیابد

در دو دانه جهان ما
یکجا با پر از کهر نیابد

خط هر دانش کنو در باب
منظر و منظر است اگر نیابد

عالم کیتی فنا دست آور
آفتاب است و در قمر نیابد

گندز گر گنز بیفتا نه
عالمی مست و پا خبر نیابد

زنده مستی بگو نه مخموری — کز محالش در دسر با پا به
گفتگوی ما اگر نه ذوقی نیست — حال مستید ذوق در با پا به

هر دو تا را نظام خنجر آفتابی — آن آفتاب تابان این تشنه زندگانی
در چشم ما نظر کن تا فرق او نبینی — در چشمه حیوان تا سایه ننظر نیابی
تا سایه ما چه دانی گفته نباشد — سایه چگونه باشد پا نور آفتابی
در پا بر موج می بین در عین ننگ و — آن چین باشرابست دین می مباحابی
با تشنه گفته ما خوانندگان نوازده — قرنی باین لطیفی ننوشته اند آبی
در چشم روشن ما خیری نمی نماید — چشمی که خیر بیند دارد خیال خوابی
آب حیات و داد جانه تجلاه — یا جان فقره الله عالم بهم سرابی

حال ما از لبت چه می پرسی — قصه خیر و شر چه می پرسی
لب شیرین او مذوق هوس — لذت نیشکر چه می پرسی
اتفاقا چو رد بنا خوده — از حال قسمر چه می پرسی
خیر او نیست هر چه هست یکیست — ای برادر دگر چه می پرسی
خیر عاشقان بعشق مپرس — خیر از پا خبر چه می پرسی
گنج اسرار نعمت الله جو — کسب بیهم و زر چه می پرسی

هر از پا چه هنر چه می پرسی — حال صیقل ز خر چه می پرسی
در خور شیشه ما چه می چکد — از تو ما قمر چه می پرسی
خیر و شر را باین و آن گذار — قصه خیر و شر چه می پرسی
نعمت او و سبزه و نگر است — با نبش از نگر چه می پرسی

لیس فی الدار غیره دیار — غیر او ای پسر چه می پرسی
لب شیرین او مذوق هوس — با نبش از نگر چه می پرسی
نعمت الله نگر چه می گوئی — حال این بست و نگر چه می پرسی

در پا عشق روان شو بکجا یار نباشی — در وی در و گوهر تا به تراشه نباشی
بر گوش محبت صدفا با بدر دف — با شاه انگا بقای بالصفا قه نباشی
ای دیده نه ما آب و هوا تار و اراب — خوشبو گر نخیل آب و هوا قه نباشی
نرسی در حرم کعبه مقصود بکوبی — هر سر چو در دین راه بکجا قه نباشی
با نزاده چه گوئی بزبک دزنا نگفتی — نعمت الله طلب تا تو آنا قه نباشی

عاشق نام عاشق می پرسی — عشق از نسبت کاری سر سری
عشق از زیدن بازی تست عشق — عشق که باشد عشقی از نی گری
عالم فی بستان دی الجو برآمد — نا دیا نغمه نا قه به حوری
گه گهه صیقل مریم رسی — چون ترسیس را فرشی خر فری
ای بی گن از خیال غیر او — گر چو او از عاشقان دیسری
گه قدر را بعد از وی جاب — در دسندی گی بعد چون جسدی
نعمت الله را نه پیغمبر گو — نا بیا یا معجز پیغمبر ها

ز بیا ران دوه نا جا تراجو — در نست نا بشه بشو از جان سری
سلطنت خواهی سر و زر را بیاز — سلطنت خوشت کار سر سری
گنجه راز یا ساق در راه شیخ گو — گر با یان تاج پیغمبر ها
با ی همت بر سر دنیی بکوب — نا برآئی همت دنیا سر سر ها

ز خود رسانند منکر گر من — برنده از لعبتان بربری
گر بیا پا چه از نقد ما — گنج قارون ما را بیکجو نشمری

همچو سید تکم بیکار انگار
گر هنر خواهی هنر از خط برخوری

هست بیرگ سپاری دلبری — دل ببری گن تا بیا پا دلبری
وه چه انسان است ازین سان خوب — انچنان انسان نیبی به از پری
از سر سر در گذر جان را بخان — عشق نبود نیست کار سرسری
گر بیاری جسم می با پی زنا — هر چه آری زنده تا از آن بری
عابن کنعان ده بینی عشق بین — حیف باشد نام عاشق گر بری
چو گنجید ایه بهر بیتا سخن — تا نباشی تب پرست آزری

نعت احمد اگر با خود نیست
زانکو دارد منجر چنین هنری

درویش و فقیر هم گدا هم امیری — راته جوش هر خود و شر هنری
گر محتری در نظرت حاضر باد — آن شخص بزرگیست چنین گهتری
پیریم و بلا عاشق آن یار جوانیم — با سب رجان و جوانرا تو پیری
گر بوصف مرد بای سیر بش جهنی — بین موصف غرض تو را هم اسیری
سنا نه سخن میرها بزا چه فخر — سایه بر بن کهنه نا کهنه نگیری
از مرگ مبندیش اگر گشت نقشت — جاوید جانی اگر از خویش بمیری

از آنچه بود هم که بود بند بسته
زانست که بود ترا حکم زبیری

جان پیچیده ز بیتابی عشق جانان پروری — دل بیاد آزد گر ورزد مداری دلبری
خرچه دارم گر نیارم عشق تا بر نازگی — داده عشق جانان فرانو دلبری به پسگری

ایه تا دیده جانش در جانگش در شب — پا سر و پا بود از شب گهیده در پر گشوری
حضرت بیرین خوبان جهان است با بن — فارغ است از حال فرد و خوب هم خوری
عهد و بش در دل ما جم چو وحی در نخی — عشق او در جان ما چون آتشی در قطری
دیده تر دامنه تا مکیده نشتی بر آب — در نظر دار در خیال ایه رخی به پسگری
سیه بار داری سر سودا بش سر در بالکن — تا نباشد در سر کوبش ز تو در سری

گه زنی گن سوی ما گه نزی — نظری گن کمال ما نظری
بود در سیر ارشش مستغنم — خوش منه سر شریف و مبک باری
لیس فی الدار غیره دیار — نیست جز او در بن سرا دگری
آتشی در دل است و در سر سودا — دم گرم از آن کند اثری
رند و مستیم و پا خبر ز جهان — گه رساند به پا خبر خبری
با مرا از حور و از جنت مگو — هیکلم پرستان مه پیکری
بنده سیه فرا با قم — شدم از بندگیش مستقری

فرخال تو بن دیده گهید دگری — چشم دارم گر نا لطاف تو با هم نظری
تا گه زنا ز سر لطف تو بستر بیان — نشته ام از سر اخلاص بزست گری
مقصد بود سیانه فهم گبو و نه — با ز این بیچ در بگرا گنوده داری
خبر در خلوت ما باد نه دارد هیچ — ساگم در هم گهیه نیم ره گذاری
بجز ابات تو را راه بر م گرآنم — این چنین ره خدا بد گهان ابری
گنج شاهی ست درین گنه ویرانه دل — طلبش ان گه توان یافت ز هر گوشه ری

هست احمد هدایت آوری چو جز هم
گر زه وق بن سرت بیا با خبری

مرید پیر خرابات گو دو دین بر ری — خدا بهشت قسمش کند بکابشیون بر ری

ملک ز ننگ دو گیتی خزیده در عالم — ز ابن سبو اگر این کوه بر جهانه افتد

چه کرد رند خرابات خم بیک دو درم — که شد خزانه دران می بدین کشاد ازین

نه جام و دولت ساقی مدام و مستی دل — هر آنچه ساز دگر آید و زود بگذرد

ز دست شوق تقاضا بگوید بود جان ما هم — کجا بود حد آن اگر ضعیف از جنبش بری

بیا بطرب خرابات و خانه بنوا — دو عالم است و قرار دلی نمی ارزد

طریق همت اندوه جویا پیوسته — جو غیر راه ادب نیست هر چه بادا باد

گرچه می‌رای بدین جهان پیری — چون رسد وقت نگردان پیری

آب سرچشمه زلال جوش — که خانه این دانی پیری

خوشتر ای پیر ازین عالم — پیش از آنم ببر از جهان پیری

زنده جاوید ان تواند بود — چونکه در پای صاحقان میری

هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر نمردی چو دیگران میری

زنده دل باش جان کجا نانی داد — گر نخواهی که جاودان میری

هفت اندام جان کجا نانی داد — تو چنان مرد که هم چنان میری

ز سودای جهان گنجد اگر سودای دیگر — هوای هر دو عالم گنجد اگر دارا هوادارے

مرو در دیر جز بر من بجا تقریب می‌جوئی — چرا بتخانه می‌گوئی بدین بتها دارے

خرابات است و میراث سنائی جام می بخشی — ازین مجلس گر بزانی بگو عزم کجا دارے

مرا عقد گهر گفتار نیست تو گوهری — ندارم جز ترا اندر دو گیتی مدعا دارے

خدا کن جان اگر خواهد هر چه جانان باد — تمنا تو از وجه خدا اگر شوق بقا دارے

ز هلوت خانه دیده خیال غیر بیرون کن — گدائی در نشین هر گدائی کن گدا دارے

سبوی خود پر شکستی تحفه ما چو پرستی — بشو خواص این دریا که دری پر بها دارے

نه هم جزم بستید شو اگر فرد دین بخوانی — حریف بعثت احمد شو اگر نه خدا دارے

عشق بازی اگر بجان داری

حاصل عمر جانفشانی داری

مهر پاکست مهر آل عبا — خوش فضائیست گر نشان داری

فاتحیت نوراد پیدا — تو توانی که آن نهان داری

عقل بگذار و دل شفانه درا — سیل اگر سوی ما شتابی داری

گر ندارے قرآن ما چیست — مهر داری اگر قرآن داری

آن میان در کنار اگر جوئی — هر چه آنجا در میان داری

خوش بخوری و صحبت بنیاد — بهتر از ندست جهان داری

دست یاران یار باری گر نه یاری — یاری که جانان گفت داریم عملکاری

یاری اگر زیاری یاری رسد بیاری — ما را نبود هرگز از یار خویش یاری

نقش خیال مرتش بر دیده می نگاریم — در چشم ما نظر کن در پیش ما نگاری

هر چند شقی در ره کاری نکرده ایم — مستانه در خرابات تا چند خوانی کاری

در عین ما نظر کن خلوت سرای حضرت — بر صدر خویش بنشت بگزر ز خویش کاری

می نوش مسافر می می نوش دست ساقی — با شه که گنج یابی در خانه ویرانه

جام جهان نمائی استان بعثت الله — تا رو جو تا نیابی خورشید پادشاهی

باز آه می کنی یاری — جور ها می کنی نسیه داری

بهم ما اگر تو دشت دهی — بعد ازین کار ما دشخواری

بر سر خاک مرا شبی بارور — سنم را آب چشم هیدا دهی

دل بیقرار بردهٔ بازار آر — که نه این است شرط دلداری
هستی کن و گر میسر نه رم — تا کی از آرمیدم مهین زاری
دل بدین چشم و زلف خونخوار — این نظرازی آن بهیازی
دل سپید که بقصد جانانا — نیجهایش کو نگه ردزاری

تخم نیکی بده بی گه کاری
هرچه کاری بدان که بدروی

یاد یاری اگر کنی ای یار — شاید از تخم دوستی کاری
از همی هیچ خود نتوان یافت — هرز زیان نیست در نکو کاری
دل بیمار نه دل بدست آور — گر شکن این بضاعت از یاری
دل تو هیچکس نیازارد — گر دل هیچکس نیازاری
تا چنین مست و تو چنین هشیار — در چه اندیشه چه پنداری
بهست اندر بلای دل جانان — سر بر آورده بهست بیماری

سخن یار نیشنو از یاری — تخم نیکی بکار اگر کاری
هر کسی تا ی خویش میکاود — گو بیا پاداش خود بیاری
حضرت حق کجا بود بخشی — گو دل بنده اش بیازاری
دیگران یار تو نگشت بدوش — گر کنی یار حضرت باری
گرچه هیچی جمال او یاری — نقش عالم جمال او داری
عالم می را بگیرد و خوش میرقص — گر هوا نه مروق ما داری

سیه بنده را هم چنین — فقه الله گر بیند آری
اندر دولت این خوار سرای — فرد و صادش خود خوش بزاری
تهانه مغز هوشه اش شفقت — بشارچی نیز خلق دلوخته داری

یکدم بزد و شعر گویی یاد نیاری — همسید گو بار اتو خواطر بگذاری
گر جور کنی بر من بیچاره مسکین — دل با تو بود چاره بجز نادره داری
ای دل بخرابات زناخوش گذری کن — شاید که گویی چاره بقعار اکنف آری
دور نی مبر گوی تو جانا نرسیدم — باش تو جانگا نو کجا تم سپاری

نی دقیقه رسیدی ما سید بدست
ای زاده خوبرو تو آخر بچه کاری

غم دنیا بگین بر نتابی — عمل اورچیل چه نی آری
سر بسر تب حساب خواهد بود — وچه اندیشه چه پنداری
تخم نیکی نکارد بچه بکار — نیک و بد هرچه کاری بدروی
تو گو در خواب غفلت دایم — چشمناسی چو خود زیب داری
دم دوا آر اگر بدانی تو — خواجه تب بیماری
طالب ذوق با شقان باشی — از نصیب زعاشقان داری

کار ما نیز کیست ای سید
غم دنیا بگین بر نتابی

دو جزا بات مجیر میسوی نی چو زیبی — کو بعیبی شوان یاد چنین کار
کار سود ار زنکانی عاشقی نی چو زیست — هر کسی آپی کار در سر بابی
دل امود اعینی و اذنت بشنوش — آن امانت با عینی بسپار بدار
عشق او صدر و اگر سنگ غم او بر دل — خوجها میدم از لب او بر آری
گر زوار و رنق ایمان سلامت — سبته ایم نر سر نفس جهان آری
غم مجیر و آن بار گو جانم فدا شد — شاد و انم رنظر با چنین عیسی آری

در جمله مفلسان جهان گردیدیم
نبت چون سید سرت و امیدوار آمد

جان و جانان تو فی چه بیداری — با شکیبا دو تو چه بیداری
از صدف دُر قدم چه بیگانه — لانه دانه تو فی چه بیداری
گفته عاشقانه سمی نوش — زال با نقش چه بیداری
راه میخانه را غلط کردی — گفتا میبرد چه بیداری
با چنین مست و تر چنین محمود — تر هوا کی تو فی چه بیداری

فی ابتدای مسند و مدد

نعت است نوشته چه بیداری

ماه من امشب برآمد خوشنی — در قدم از سر در آمد خوشنی
در چنان شب ایچنان ماهی تمام — ده که چون تو بر آمد خوشنی
چشم بادش شد از دیدار او — از روی با بر آمد خوشنی
بیگانه دیدم در جهان چنین — سرو نازم در برآمد خوشنی
خسته هجرش بست در حال — خوشدلست تا سر آمد خوشنی

نعت است خوشنی خلق عالم گرفت

در همه جا بر سر آمد خوشنی

دل نوحید فی بر سی جرات چه خاموشها — گفتش کی توان بست کو هم از گمان آوشی
ز دو حید از سخن گوئی موحد کو ز دو تش — سخن این جا فنی گنج مقام است خاموشی
تو هشیاری که توحید است این حرفی گوئی فی — حضار اخلق می فی گوئی تا حال بی هوشی
موحد او موحد در توحید و همه هوشها — من از گفتن خجالت خجل چون او بپوشی
معانی زبان توحید است — نه توحید است اگر گوئی که توحید است نوشی
ز حاد بانی حدث فی توحید فی گنجم — و نعت نعت است خود بیا و بنه خموشی

ز تخت و تاج نشسته شاهی — شاهی بخلوت شاه شاهی

قدسی ملکی ملک صفاتی — عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده — مستانه نهاده کج کلاهی
جان جذبه و عقل جام او — دل تخت و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم — بدرین مرده کسی بر ما هی
گوئی که زباده توبه کردی — هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت مستید خرابات — جاهی دارم جسگونه جاهی

نمایش حضرت یا الهی — تمثال جمال پادشاهی
از آینه آفتاب حسنش — گیرفته زماه تا ماهی
مطلب ان وجود روی خود — در صورت خود مرا سپاهی
دادند علم ابلیه هستا — دادند نگار با کلاهی
سبه گرفت خلعه عالم — نشست تخت دل چو شاهی

در آمد از در م خوش با شتابی — که دیده این چنین دیده چو آبی
همه داغ با کان در پیش — بگرفت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم — مرا در خیر لطفش چند خوابی
کشیده دامن از لطف الهی — مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نگذرم هیچ جیله — گر کردم از آن دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرست — کجا بهتر چنین عالی جاهی

طرفی نعت است خدا او خوش است
چه خوش راهی و چه خوش همراهی است

گرم پنبکر که الطاف الهی — باخشید ملک پادشاهی

باهشته الف فرمود — در آن حضرت بهشتاد هشتاد هشتاد

خود و لشکر سماع و باشناء — چنان طغان چنین لشکر سیاه

تو نه تو فرمان طاعت نیست — نه دری طاعتی محض ریاست

اگر نقش خیال غیر شیست — بزد عاشقان باشد صفاست

بیا رندانه با ما در خرابات — مو از زهاد ظاهر بین بجوی

سنه ثمانین و ثمانمائه

گرفته شهرت از زنده نامها

دوش در خواب عزم بام شاهی — با رشاه خوشی و خرامی

در سرای دلم نشست بخت — افتاد بهروزی با ما

لطف سلطان خلد ملکه بخشید — منصب یا نعم چنین جاهی

لطف بخشش ما بجا فرمود — گر مش سخت بنده را شاهی

بزم عشرت در شعبان ترتیب — حضرتش ساقی است و ما ماهی

تو مبین اگر دمی میسر — من بجانه بهرام و ماهی

هشتصد هزاری نگرم

می نماید نعت بنظم

نیست دارد نظر در دو جهان هیچ کسی — مست بیخویشتنی همچو من و تو در آن

در بهم خیال دوئی نقش کند زهیر — فارغ خلوت تو همچو منی کلی در آن کجا

در دو جهان یکوجود هیچ نشد موجود — زانست کی چو خلوت هست صفا نقش هی

موج و حباب در بحر است زروی فهم — یک نظر کن بما در همه کان یک یکست

پر خرابات عشق زنده دلان هستند — ساقی سرمست من حضرت جانانه یکست

از دو نه کلبه تا بانه یک — در دو جو آن یکی خود شکست

نقد کجا گشت گزارا طلب — جان که بایان چند جوئی بو کجا

صد هزار بیشه گر نخایدت — آن یکی نامی نگر در هر یکی

فضل خود از بود و از خود مجهز — هر دو نامی نی که خود نیستکی

شعر با کردار نی خواند خرد — رونق اگر داری کمین گفتنکی

از یکی تا نکته رز بیشمار — آن یکی نامی شمارش نیستکی

یک وجود خود بجز آن هیچ — در وجود خود بجز او نیستکی

آن بیان نگوش او پاک بیا تا کی کجا

بندگی و سلام من بهمه حد الکی کجا

ای بت نازنین من داس جسته دل اگر — جور و جفا کنی مکن ترک وفا کنی کجا

ای دو چشم تو در دو چشم من و زمانه بی تو — بنده دو چشم من تو نی دو چشم جانا کجا

تا نه تو شود خیال پیش دو تو بر خلاف — چون مدعا رود بشب با مرا تکی کجا

تا کمیا بد از دل سیه ناتوان کره — باز کشاد بر فشان نافه ز ناف آهوی چین

ای در میان جانها از ما کنار تا کی — مستان شراب نیستند ما در خمار تا کی

با کشتگان خویش هر خاکه فتاده — ما را چنین گذاری در کله آر تا کی

تو جشمه حیاتی سیراب از تو عالم — ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی

ساقی بیا و جامی بر خاک ما فرو ریز — در محلسی چنین خوش کردی قرار تا کی

در خلوت الستی با ما تو آشنائی — تو بیروفی ز مهره در فاصله نیار تا کی

نقش خیال یکدو در دست نگار ما کن — فارغ ز نظر کن نقش اغیار تا کی

زان خلوت انس سرست در خانه

تو هم بکوب تا کی دستی بزار تا کی

هر ره که شد بگام می منتهی — باشد جاوید زنده از می

ساقی قدحی شراب پرکن — از بهر خدا بده بیا بے
کو تخم که زاده تو به کودی — حاشا حاشا که زده ام کی
امشب شب آنکه خواش بدانی — وی عقل مبد ز بزم ما بے
مستیم و خراب ده ابا له — ساغر بردست و گوش بر لی

در تعلیل عشق نعت الله
جامیست جهان نما پر از می

عالم جام است و خلق او می — پی او همه عالم است تا شی
او در آخضر پیدا — ذرات نمود و جود پیدا
وی عقل فرزانه چی ره یابد — در مجلس ما مباد روے
یارب که مدام باد ساقه — تا می نخشد مرا بیا سے
کو تخم که زاده توبه کودن — حاشا حاشا که زده ام کی
هر زنده دلی که گشت سرمست — جاوید چو جان ما بود سے

مستیم و خراب نعت الله
می برلف و دست و گوش بر لی

امشب عشقت در سر مستے — بر باد سبوی می بدستے
بازار بهر طرف با تم حریف — ملئت خالی و جرعا اهیچ شی
گشته غم از اکم زنده دل — مرا و دوم از آنم گشته سے
گر بیاد دی شتی گر بیفتد — در به بنے راه وی گودرے
عشق با در دو جنی نه نور — جان ما ای این دلیل نیک پے
عالی سرمست و خلقی گریم — تو چون خود با شی تا کی

سعید ار اگر از عشق او
امید مستی بستی گرد و مستے

ز لب جانان که جان هر دو جهانے — بگوشه دل نهد هر خرده رودی
نبود این لؤلؤ تودی جان دادن — خوشی گر ست از دهرت بر جهدی
جهان صورت مے معنی جهان شد — چو جند برج پنهان گشودی
بگشم خود بدیدی حسن خود را — جمال خود به پنهان خود نودی
چو تو با شمع خود داری گشتی — چه گریم انجو گریم خود نشودی
وجود تست جمله قبله موجود — عجب تر خود و جود جین جودی

وجود هر دو عالم لاشی
نباشد جز وجودی بی وجودے

اگر نه در دل بودی دعای ال کو ترسے — وگر نه عشق او در دل پیدا کی تر سے بودی
خیالش عشق جان هم بهر جائی که پیش آید — نیابم خالی از جوش جود هیچ ذره سے
بیا در دش کن جانی تو در دو در دش جو — که فیروزه در دادو مذاق روح پا بودی
فراغت با سرت رساقی جام می بدست — بده تو بند مستان را زاروچند تو مودی
اگر نه جام می بودی دعای ال کو ترسے — وگر نه عشق او در دل پیدا کی تر سے بودی
منه بر آتش عشقم گر آبروی خوشی با پی — سوزانم که زین خوشتر نیابد جان عودی
طلسم گنج سلطانی تمامیست بر معنی — اگر نه سینه هم بودی مقام آنگه بودی

گر هشته جین او نبودی
آن روی جا کجا می بودی

بگشاد در سرا جا لم — گر در بینی که می گشودی
او می گشته وجود در نه — بودی زمن و تو نبودی
با خنده گل فزای بلبل — در گلشن ما گه می نشودی
گر نقش خیال او ندیدی — این دیده ما کجا فزودی
این گوشه اگر نه گلخن او نست — از شیشه رنگ کی ربودی

دیدم بستید کو در خرابات

سپهانه سروری سروری

در دهش اش اگر گمان بردی — گوی دولت ز همگنان بردی
گر خط جام بخش بر دوجهان — سود در سرمایه جهان بردی
هرچه در دور اگر خوردی — رحمت عمر جاودان بردی
گشته عشق اگر شدی ایمن — مژگانی مده کو جان بردی
سخنم گر بجا نیامد — گفت زود عشق ان بردی
آه آتی نفس من شدی عاشق — شعله گفتی راگان بردی
گر گشادی گرهی از دل غم — لعنت الله ز میان بردی

ای رکابت بهشت بنها خوش آمدی — وی بهشت جهان خوشه و بیدا خوش آمدی
خالیت حضرت دلی از برای کو — در نه قدم کعبه و خرابات خوش آمدی
دلشب خیال روی تو در خواب دیده ام — این از چشم در نظر ما خوش آمدی
دلاع عشقان لبر جا رسوی عشق — کعبا کنف عبر مذکر سود اخوش آمدی
مرست بهرسی ز خرابات عاشقان — دل بر دو نیابت جا جا خوش آمدی

ای پادشاه حضرت رسمی کدای تو
ای سید طرد کعبت خوش آمدی

ای کی کرد این جهان روی — کرد این خانه جهان کروی
مدت این جهان مسیر نروی — وقت است کانچنان کروی
گنج گنجینه جهان یا پ — گرچه کرد این دوان کروی
در خرابات کرد سیکردم — خیشوه گر قدیم روان کروی
گر نصیبی ز دوق ما یابی — مرهم جان عاشقان کروی

نظری کن بدیده تر ما — دهقت از بحر بیکران کردی
لعنت الله را اگر یابی
خارج از لعنت جهان کردی

دل ز جرعه جام لایزالی — مست خراب و لا ابالی
افتاده خراب در خرابات — فارغ ز دو نیک و بد خیالی
گفتند ز معصیت توبی در — سرگشته چه مصلحت سگالی
در سجده دو شرب بر کش — زانگام مروش زالی
چون در چو شمع در ره عشق — می نال کو خوش عشق نالی
شبگیر کز عشق فی سبالد — با ناله یا فغان و لالی
ماه نظرت چو قابل آمد — خواهی قربت رخواه خلوتی
من دزدم و کار خود بشب — خورشید ز دزد نیست خالی

سید بستست و دیدم بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خرابات ست و رندان لابالی — حریف سرخوشان دلالی
در میخانه خمار گشود — صلای می خوران لابالی
گرو بیطرب عشاق بنواز — نوای بیدلان لابالی
هنوز شاه عشق است بیجا — نه جان جویان لابالی
در چشم مست ساقی ما — حیا نی باشد آن لابالی
ز سرستان کوی عشق لاجو — نشان عاشقان لابالی
درون خلوت سید شب و روز — بود بزمی ز رندان لابالی

ای از خیال دولت عشق جهان خیالی — وی از خطاب حضرت هر ذره همالی

دارم هوا که گردم خاک درت ببینم — این دولت ار بیابم تا جاودان بمانم

از چشم پرخمارت هر گوشه نیم مستی — وز لعل شکرینت در هر طرف فغانی

صوفی و کنج خلوت رند و شراب و مطرب — هر یک بگوشه‌ای شد ما را بگو چه مانی

در خلوت دل جان جویند تا ببینند — گفتم در سیاه‌رایا بد نیست تو چه دانی

سید خیال دیدت سرمست بود دل — این جان من که دارد خوشتر از این چه دانی

خیالش دمبدم در هر خیالی — جمالش این که دارد خوش جمالی

خیال دست نقش پرده چشم — ز این خوشتر نمی‌بینم خیالی

خیالی هر خیال و مثال هست — مجالی را کجا باشد مجالی

مرا چون روی نی غیر خیالش — ز او خالی نیم در هیچ حالی

علم سید سرمست دارد — مرا تا پای از نامش نگردد

کجا آن مهر بود بی یک ستیزی — که کس دلی نشد تا نخشت دلی

دلی بود و هزاران کس که تابع اوست — مرا جانی نه طالب کس نه دلی دارد

هر چه میگویم ز زلفت در سخن — تو میل مذهب کافر نمایش میکنی

بلطف است بگو چه اگر تو نهی کفر کنی — گو دیده عبرت شو تا عارفی از دلی

اگر تو چیره چارسوی — چرا به بوی سیه سیم خویش می‌بازی

قبا بپوش و کمر بند و باش در پیشی — چه حاجت است بشارو نمود و سازی

بدین رهنمایی بدیدست — ز جان جانا بتو خلقی رهیدست

خدمت ارادت پیوسته

یادگار مهربست رسیده

خدمت ارادت و خواهد بود — خدمت عاجزان تمام بنویسد

یادداشتهام

یادداشتهام بود بنویسید — نکرد او گفته‌ام منظور نبیند

خدمت اما — مشو مشکن — در شوی تا خوشی و در نشکنی

حق خانه‌ای با کرم خدمت معهد — رزق جاوید بدو چشمه نمیزند

یادداشتهای لطف و حق — هر عطائی کرد باشد حق دارد

بقیه یادداشتهام

مرا من غیب مقام مستند

در دم از عشق و در دل غیبی — نیست در جان بغیر او سببی

چشم باز و در نظر وا کرده — گرده بر گوشه دامن سببی

نیست ما را بجز هوای تو فنی — نیست ما را بز ما جوی سببی

من بهمنون تا نم از حیرت — سببی از خویش و خویش از سببی

عاشق درد مند چون سنید — نتوان یافتن بهر سببی

مست عشاق می خوانم سببی

عشق و زانی نیک میدانم سببی

دیده‌ام هر گنبد گیتی تمام — بر جمالی خوبش حیرانم سببی

نیست در ما با تکبر ذره‌ای — ده جوم نیکو مسلمانم سببی

درد مندم درد مندم درد نیست — درد و درمان دست در دامانم سببی

گر بدین دگر بدان خوانی مرا — هر چه میخوانی بخوان آنم سببی

از سر هر دو جهان برخاستم — هر چنان جان و جهانا نم سببی

در عبارات جهان مستم چنین

سید مجنون ندانم سببی

عشقبازی می کنم از قید بی — دل بازی میکنم آزادی بی

خرقه خود را بکام می مرام — خویش را می میکنم آزادی بی

نقد دل در آتش عشقش گداختم — راز نهانی می کنم ارزانی اش هی

کار من در عشق جانان بی ادبی بود — عیب باری می کنم ارزانی اش هی

من شبیه و غازی این عشق آمد — وصف غازی می کنم ارزانی اش هی

هر گدا را چشم عشقی می دهد — دلفروزی می کنم ارزانی اش هی

سبحانی ما اعظم شأنی

نرسیدم بی نهایت ارزانی اش هی

ترک هستم می پرستم سیمتنی — ساغر باده بدستم سیمتنی

عهد با ساقی بستم تا فنا — تو را و کوی نشستم سیمتنی

نه فقط بوده بسر نیه هستی — در جهان بلندی جستم سیمتنی

خاکسارانه در خرابات مغان — بازه مستان نشستم سیمتنی

نیست گشتم از خود و هر دو جهان — راز هر دو شدم هستم سیمتنی

در سر جاده عشق می سرا — باده جوانم بازه پستم سیمتنی

زاهد شب زنده دار با چکار

سید رندان ستم سیمتنی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی — جان فدای شمع جانان کن گر تا جانان شوی

در خرابات مغان ستار جو از خویشتن — پند رندان بشنو و می نوش تا آن شوی

گر گدای حضرت سلطان دین باشی چو من — لطف او بنواز دت تا شاه دوران شوی

تا ترا بخشد جمیع عالمرا گرفت — غیر او بیدا نه بینی گر خود جهان شوی

گر بیاید مرسر دار فنا مردانه رو — حاکم ملک بقا در سر سر دوران شوی

عزم طریق نمت احمد جهان راهی ام

در روی شاه و گرسپه ای گرسر دوران شوی

تن فدا کن تا بجانان جان شوی — جان را تا جانان تا جانان شوی

گر در این دریا در آئی موی تا — گرچه باشی تو دلی خوشتر شوی

ره فنا طی تا بجا بی مقام — خاک شو در راه او تا زر شوی

می بر شی صاحب می را بوسه ده — گر زمانی مهدم ساغر شوی

تا اجل کار تو ها لا تر شود — سعی می فرما کز آن برتر شوی

عقل را بگذار در ره دیوانه شو — تا چو جانان عاقل و دلبر شوی

بود او نعمت احمد بر خوردی

گر مرید آل پیغمبر شوی

دل چو باده گر تو در با شوی — تر تو با نیشین که همچون ما شوی

ساغر دردی درد دل جوش — تا دمی مهدم بود در دا شوی

زاهد چون تا بیا با گرفت — با با با کش که تا با شوی

غیر دوی نه بینند چشم ما — گر سوی دوی او سینا شوی

آن کی در هر یکی سبحانی جان — در دو عالم گرد می یکتا شوی

عشق اجا لا معین جمله هست — جای دریا پی اگر پی جا شوی

نعمت احمد چو گوید راز شاد باد — عارف یکتای بی همتا شوی

رباعیات نواده مرتضی

هر زمانی بر اسبکی گردد — تو تماشش نمی کنی گردد

با تو مطلوب تو هست هم خزانه — جان کرایان هر دو می چه نیست

تخم نیکی نگاه دار و بر بردار — نیک و بد هر چه کاری ای آن است

مرد باید که مرد راه بود — خواه و مصری شما و خواه عراقی

در طریقت رفیق سید باشی
گر چنین و چنان می کرده ای

ای عشق سبب که خوش جهانی — وی حور و مرد مرا و تو آنی

زاهد تو سر نگاه بر خود نکنش — ساقی تو بیا که یار ما آنی

ای عشق تو زاهد تقی و ما رندیم — با هم نگنیم هشت آنی

هستیم و خراب و با ادبیم — ای باد سر خوشان کجائی

در هستی وجود ستیزد
دیدم هم عقلی خدائی

دلم ز عرف از این زهد یا آنی — بیا بیا تا بدان کجائی

هر دو چشم است بیمار نرگسش — سلام هیچ زهد پارسائی

خراباتست و مست و خراجم — چنین خمار تو آخر چرائی

شراب صاف و روی دوست — بدو خوش جو اگر چه دردی آنی

گدای حضرت سلطان عشقم — گدائی پادشاهی بین کجائی

در هستی محال خویش پیشم — از این خود هیچ هم چیزی نمانی

بنا دی عشت الله فوق کل
ی حسبم لعظمة الله حسبی

دل پر باده کو و باد دل شوخ — از دو عالم این دو آخر حاصل شوخ

تو تو خط گذار و زلف ما در کرده — چون نه عشق از تو شنی و هیچ شوخ

مادر زر با نیم و در با بین ما — از چو موجی در میان حایل تو نی

جان یکانان دل بر هم کرده ها — جان و جانان اندر اهم لی قرنه

خلق هستی با مسمد گر نگردد — چون هوائی این و آن حاصل تو نی

هست الله انجوا حی جان من
کی نهد ما حایل ما حایل تو نی

هر زمان جامه حاصل از زین دنیا چه می دانی چرا

دل ما فرا کرده و در جان ما به داده بزاد — زبان کردی و خوبی نه از این سود ما چه سود

اگر تو از بر خود نه دادی خود ما با — چرا بت بود زبانا با اگر زنا چه سود

جنان شده ای خوشی در جان چه در خرقه کردگان — نه هیچ نا شده خود طلبان جا چه سود

در این خلوتسرای دل کنم خلوت فراوان — چو غیری نیست رخصت تو غیر ما چه سود

ز نی شش جهانی ما ندانی از اوست — غنیمت این و در باش تو از خود چه سود

بچشم همت ما بنگر که نور سنت پیغمبر
نظر کن همه بینا شوی جاها چه سود

کر طالب وصال سمی جوئی — در زود کامل کامل سمی جوئی

می ما را نه ذوقی می نوشی — جان آب زلال سمی جوئی

دفتار به تمام رکبو — تا کی آخر ظلال سمی جوئی

خام و فرا کجا بدست آری — چون تو نقش جمال سمی جوئی

نظری کن بچشم سر مست — زانچه در زلف و خال سمی جوئی

می ما را بجوش در یابی — کر شراب بعلال سمی جوئی

در جهان سنا، بیا ساقی — در بدانجام جان فزا ساقی

عاشق و رند و دست و قدح شیم — نظری کن کمال ما ساقی

تشنه باشراب شوان بود — پرکن آن جام می بیاسا ساقیا
دردما را بحر حد بردی — خوشبود گر کفی دوا سازد
بزم عشرت دوفان حرمت — عقل بیجا نه شش سه سازد
در هشتیم و نوده نهوشیم — می گیر و بود خدا سازد

نعت احمد مرسل و فی در جام
فرش حضرت خواجه ها سازد

آنکه از شرمت رخش جان می‌دهد — گر نباشی همدم همسو نمی‌زیبد
در صدف گوهر بود تا قطره نیسان شود — در شکم چون عاشق سر بشکند
صد دو عالم پیش چشم اهل عرفان هیچ نیست — یک دمی هم دم نشود گر با تو یابد گاهی
در بغل خوش خیال و خرقه پوشش دارم — زان فقر هیچ چون نشود دوم بیش
دوق عزلتی با گر خلقی ای زاهد — ترک کن از نوق شادی جان جانی
قدمی نه که مقصود رسی ای مرد خدا — تا کی خود بشکنی هر که بیاید گاهی

نادانه شنو گمان غرور نیست
تا با خرم چون ز حضرت خواجه ها سازد

رسد ار گر نهی قدمی — ترک بیشه و چه خوش کردی
دلم ار گر جفا کند جاوید — نرسد بر دلم از او سایی
هم دمی گر دمی بدست آید — دو جهانش فدا کنم سایی
شاد باش خرم بدولت عشق — باغم او چه غم خورم زعشقی
هر خیالی که نقش می‌بندی — چه بود پای وجود او سقفی
می پرستند بت پرستان بت — ار بدینسان بدین چنین صنمی
سایه‌ی دم غنیمت است شمر — تا بیاید چو بگذرد نفسی
ضایع نشود چو حرمت — بشوی عاشق خدمت دی

غایت ذوق با کجا باید — بجز از ماه همچو ما همی
زاهد و زهد و ارزوی شراب — ماه ساقی و ساغر پی
کشته عشق زنده ابدست — کی بمیرد کسی که روزی همی
ضایع و عالمی سایه — هر کجا او رود رهد در پی
نور او را بنور او دیدم — نه یک چیز بلکه در همه شی

سرستید زنعت اتم
دم نا نه طلبکش انا نه

کاهی همه شی که کبریایی — وکان طرشی درش گدایی
هر رحمت که بود در خزانه — بر درگه خویش نهادی
از خود بجزی کجا فروشی — در سر نه چه اوستادی
سرمایه با بیاد دادی — با با کجا رسد افتادی
مشرق خودی و مغرب خود — سم شمس و دوا دهش دادی
فرزند تراند همه عالم — اسرار تراست هرچه زادی

نوستید عالی تحقیق
زیرا که تو پادشه نژادی

قره العین همدم باشو — سی کن همچو حد و آباد شو
این دوئی خیال را گذارد — ای یگانه بیا و یکتا شو
صورت نفی همه در یاب — ای جاهند همچو آب حباب
در همه آئینه یکا منگر — اق یکی بین ز شک منگر
تعلق کفش او چه باشش — کج اخلاق بر همه چپ باش
گر قرانه شوی بقا یابی — خود نزان ای خودی هند ایابی
رود رویش خویش دور مان چو — جان یکانان بیا و جانان جو

در همه شهر جمال همسایه‌ی‌ست — با همه اسم یک مسمّا بین

گر خیالش بخواب تو بینی — ترک خواب و خیال چیزی بینی

ماه دیگر در آفتاب نگر — آفتابه ماه نیست هر

گفته‌ام من ترا دلیل الله — خویش خلقی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام دور رستی — حق شناسی کجا چو هوسی

همه بنده و قدر بود بر ان — مرکب خود بدان شان میران

تو ز هستی و نیستی گذر — شاید این جا که نیستی گذر

در ولایت نام کامل چو — عنقا آمد ز خلق اصل چو

عالم کبریتی خاد بست آور — سایه‌ی انس است آور

گر ز سرّ رخ شده‌ای آگاه — خوشگیر داد داد الله

تابع دین احمد خود باش — هر چه یابی از ان ز آن فاش

هر که حقّ این دین نبیند — به نبیند همه نگوبیند

چون مسمّی یکیست اسماء را — هویت یکی بود همه را

در نظر حالیست چون سایه — سایه نیکو خود هم سایه

صفت ذات در همه پیداست — هست کی رنگی به همه ان

یکی هر دو است اگر هنر داری — چون ازین آن نظر بدر داری

در ظهور است منظر و مظهر — نیک بد باطن و ظاهر

نور او را چو او منکر — همه هستیه نحو منکر

دو عالم در هدایت هر — چون سنایی عطا بجان منکر

من عطا خاص خوشی می‌خواهم — منشای همه جهان خواهم

حقیقت اسم مسمّا ست — کثرت این چون معمّا ست

گر ز وحدت این چنین گویم — ور ز وحدت کثرتین گویم

شیخ کامل بنگال بود
نظم وقت و امام کامل بود

گاه در شاهدان همن گفتی — در توحید در سخن سفتی

زهره‌ی نبود نام صدّ الله — زهره زهره‌وان آن درگاه

مصلح هر دری در وحدت — شیخ شیخ مفت تا دانند

هر او هم کمال کوشنی بود — کز کمالش همه کمال فزود

باز دانست او تضرع سبب — کو نظیرش نبود در توحید

ز ابتدا چون او چابت ثابت — کمال از دلی و با ثبات

صفر بی بود مشرق ابجد — آفتاب تمام مه سیما

شیخ ابی مدین است شیخ سعید — کو نظیرش نبود در توحید

رکن دین عارف وجود بود — گفتیت او بر سجود بود

بود در اندلس در اشبیلیه — بس کرم کرده روح او با من

هر دو بودند هم او بیگانه — بکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابو الفضل بود بغدادی — او فضولی فاضلان استادی

شیخ او احمد غزالی بود — منظر کامل جلالی بود

فرقه‌اش پاره بود او بگرفت — زانکه تاج او ابد بگرفت

هر سه شیخ ابو القاسم — مرشد عصر و ذاکر دائم

باز شیخ بزرگ او عثمان — کو نظیرش نبود در عرفان

منظر لطف حضرت واهب — شیخکی ابو علی کاتب

شیخ او شیخ کامش موسی — بوعلی رود بارش و هنبه

شیخ او هم شنید عبادی — مصر سنبه دشق و شادی

شیخ او خال او ستر سقطی — محرم حال او ز سر سقطی

بازِ شیخِ سری بود معروف — چون سری ستاد باز گشت معروف
روز نوبتی خود را جهان یافت — گفت گنجِ بهشت نقدِ امان یافت
یافت در خدمتِ امام کمال — بود بر تاب در کشش ده سال
شیخ معروف را نکو می‌دان — شیخ داده وطائفش می‌خوان
شیخ در هر طریق محبوب است — عجبی طالب است و مطلوب است
پیر مصری با جوالقین بیش — شیخ شیخان انجمن پیش
یافت از صحبتش طریقه دل — گشت منظورِ بندگی سه‌ولی
طریقه او هم از رسول خداست — این چنان خرقه لطیف کراست

نعت اعظم ذات آلِ رسول

بنده‌ام بنده‌ام بنده‌ام بنده‌ام — بر در آل مصطفی زنده‌ام
ذکرِ حق‌ای یار من بسیار کن — تا توانی کار کن در کار کن
پاسِ انفاسش بدار و غافل مباش — هر که با یاران وفی هم وفا یابد نباش
دور باش از خلقِ خوش و خیال — صحبتی میدار با اهلِ کمال
مسبر موئی خلاف بین مکن — در گذر شغلی و خویش و قرین مکن
ره روان راه حق را دوست دار — رهبری می جو و راهی می‌سپار
گر بهشتی جایی از روی صفا — روشنش از نور جام آب زلال
گرم باش و دلش خوش بر خود نه — خود را لعبت زیره با بنور
منعی تو حید جا معرا بگو — ز هر چه مصنوع صنع را بگو
هر چه بینی مطلع سما نگر — هر که با پاست در ما نگر

سبب گرمیت آمد در علم
بدان از اسلامی ره بشنوم

تا نمیری دین ره بر نیست — که ز گمراهی ترا نه راز رست

ره بیابان است تو گمره مجا — ره تو دانی نبود ایمن خدا
ره نه تو بسته ره راهی دراز — بید لیلا چون روی راه مجاز
ره رو گرگن در طریق ننشست — شاید اندر هیچ منزل نایستی
ره نمائی چون قدم در راه نه — گر روی در راه با همراه به
کار پی رشد کجا گردد تمام — مرشدی باید مکمل و مستقیم

گر نه ره دور است رو در مان مجو
ور نه ره سیر است با مرشد بگو

گر نه راهی مرشدی چرا شان نیست — چون چنین مرشد هلاک گرد با شان نیست
هر چه خواهد بکن بر وی مگیر — تا نبینی گاه بی‌سیران مباش
چیست شرط ره سخن با مرشد است — مرد ره پیر تربیت بودن بست

پیر مرد بکار کی گردد تمام
مرشدی باید مکمل و مستقیم

بشنو اسرار الهی یاد گیر — تا نگوئی هیچ ما واحد بود و هم کثیر
ما صفات و ذات حق را حاضریم — هست را این هست نما حاضریم
اسم اسم است اگر می خواهیش — گر چنین خواهد اگر نخواهیش هم
در مقام جمع رویش شد چو شمع — آنچه مخفی بود اندر وی جمیع
عارفان ذات بصفت یافتند — پی بصفت آنش کجا خواهند هم
می تخلق دان و جاهش عالم است — می تحقق دان و جاهش عالم است
بود این هر دو هر دو با این است — بود این هر دو هر دو با این است
جام و می با جام چون آب حباب — تا نه زال بود و را پا نه جواب
جام و می با جمله گر هم شد نه — صورتی معنی بهم محرم شد نه
نکته دوم ز هستی می زنی — از منی گوید ز گر با رستنی

از خودی در حضرت او بود هم فرمان — ملک توحید از دو شه بر هم زنان
آینه بر دست بر خوان گشوده — آتش گلی از هر طرف او را فتوده
در همه صورت توان معنی نگر — صورت معنی خود یعنی نگر
سایه و خورشید از هم دور نیست — روشن است این چشم را دیگر نیست
بر حضرت او حضرت دولت دراز — بین سجود خیل و صفای ناز و ناز
با شهادت دعوت او با مثال — جا بحضرت کعبهٔ اصحاب کمال

دوده ترتیب کلی آن ارست — کل کلیات در فرمان اوست
آنکه اجزای جامع یافته — در همه مصنوع صانع یافته
کون جامع مظهر ذات و صفات — سایهٔ حق آفتاب کائنات
وهمی از امکان وجهی از وجوب — در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی هم از هستند — ظاهر و باطن هم از پیوستند
جمع گردد خلق حق را بسته دل — همچو مردمی نماید در نظر
هشت دریا نطفه از طاس او — روح قدسی رنده در دشتاس او
چیست عالم پرتو وجود او عدم — سبحه بدوش جودی و هم جم
بنده از نجم و از سلطان نما — جیم جانی انجم و ارکان ما
سرور مجموع رندان میرهاست — این چنین ساقی مستی پیرهاست
آفتاب چشم او ره نامش خضر — آفتابه در خم خوش مهتر

نوزاد در چشم او ظاهر شده
آمده منظور ها ناظر شده

چشم اهل حضرت او بین — حافظ را بنظر بین گشاده
آسمان صد هزار اگر شمرده — در همه آسمان یکی گزیده

خواجه تنها و خداوند با تنها — چون بود با جمله او تنها
در گلستان گل اگر چیند — شبنم پرگلاب را بیند
گر خطر در فرزند آفتاب افتد — نشود از خدای حفظ خلاف
سایه را آفتاب بر بیند و نکو — خط موهوم گر بر اندازی
خط موهوم اگر بر اندازی — خانه از خیر او بپردازی

چون جا آفتاب با یاران است
نظر این کس بین کو این است

کیخسرو اعظم از دانش صفات — بهمن را کرده بت و رهنمات
هر کجا نخجیر کیخ دردی است — کیخ هر دیار به گنجی طی است
مشنو تو کیخ و صورت چو طلسم — در چنان کنجی بود آن کیخ جم
جام جم با شد جهانی پر زآب — نوش کن جامی که دریائی شراب
نسخهٔ اسما بجو کیمیا نوان — وحدت اسم مسمی اندران
نی من و تو من توام تو هم منی — در تو من گوئی و تو با من منی
در مراتب آن یکی با شد هزار — در هزاران ان یکی را اعتبار
آن یکی در هر یکی سبحه شده — قطره قطره لجه دریا شده
اسم اعظم گنج در سیما چو طلسم — نعت احمد را بجو در یاب اسم
آفتابی را ببین در ذره — عین دریا را بگیر در قطره
هر چه بینی نعت احمد بود — نعت احمد این چنین آنگه بود

دوش ما را چو غایتی نبود — نجم ما را بنایتی نبود
گر شبی بود و اسر مستی — هم چو او در ولایتی نبود
گفتم ای شمعان کیان شبنو — با ازین خود حکایتی نبود

هر که آبی بجوی جان دارد — سنگ مزارم بجوی یاران دارد
خوشش گذاری گر فتد از عالم — عشق اورد میان جوانان دارد
رنگ دنیا و اوقات بگذرند — هر که سیمای عاشقان دارد

سوئی جانان ما نگنجد — سلطان جهان گدا نگنجد
گوئی که جهان عشق آنست — خرشش گدای جا نگنجد
در وی کشش عجب سیر شد — درمان بجهود و دا نگنجد

شبها گذری کن در محلت جهنگ — زنهار مکن بجهنگ آهنگ
گر جنگ کنی جفا زمانست — بهتر شود و نخست و شنگ
شنبه غنی ز نعمت الله — صلحی کن و باز گرد از جهنگ

هر کس که لباس جمع پوشیده — در راه خدا چرا قدم نوشیده
هر جشم شرابیکه در این میکده نوشد — مستانه مزدق چرا نچشیده
از آتش عشق در فراقت ای جان — چون کم شراب خود بگو چند جوشیده

دولت را که بخت بیدار — از خفته سعادت آفریده
سایه دولت تو بر ما هم — هست چون آفتاب تابنده
بود بحضرت جد بزرگوار — جمله خلق شاه تابنده

گر ما گنه نمائی بسیار — گفتار ز موج بحر بسیار
گر هم گنه نمائی بسیار — عفو تو بگوید گر چه بسیار
ستانه بیاد باده نوشیم — ای باده عزیز تر ز جانها

گر خانه روی دوست سنگ — بشکن بر او گو در سنگ
ملک سلیمان بر سنگی نشست — طلب پادشاه در سنگ
همه دانه بهر طلب کردم — با شم انعزز الا در سنگ

ای کعبه علم بیا نه — عالم عالم سخنه ای
گر بدانی که با چه مشغولم — علم خود را علم کجا
مغلی از کمال نادانی — گوید منم علم بیا نه

قرب متقال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده ام بخدا
ناگهان جنبشم ز کرد سوال — آل غیری نکرده ام بخدا
در فراغات شوق دوست — دوکاری نکرده ام بخدا

صوفی بسی بتیغ ورعنی — از سر خود گذشته ام بخدا
تا ز عزم خدا ز خلق شدم — فرصت کس نبرده ام بخدا
گر بیازده ام کنی صد جا — گرچه از خویش بهره ام بخدا
نفس خود با دگر کسان نفروخت — ذاکر آن مشتری نکرده ام بخدا

چو فراز در خواب گاه شب — روز شب در خواب بی خبران
روز را هست چشم گریان — روز شب را آب بی خبران
هیچ کس نیز بسته از ما — از خدا جز خدا نمی خواهد
تو نیز بسان بنده مخلص — اسرار خدایش خدا را

در سند نفرا گر با پا — گیرم دهد داد و دا فرا
دعوی کند هر درویشی — دعوی طریقت ما فرا
این طبقه صبا گر آمد — دولتی دان بباد ما فرا

لطف الف و دلام و کاف — هر سه ز آن هم دو تا
این صورت اوراق مصحف — اندیشه روح و جسم دو تا

دریاب ز سر اسم اعظم ان گنج روان طلسم پرآب
در ظاهر و باطنش نظر کن عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب ز سر نقطه الله زان نقطه شکسته بسم دریاب

دوش با روز ما بهم بودیم لذة بانعم گوی چنان گفت
رشته پایش خوشی میسیدم حضرة بانعم گوی چنان گفت
بندگی خدای خود گفتم رحمتی بانعم گوی چنان گفت
رحمتی گفت بر چه مسکین رحمتی بانعم گوی چنان گفت
گنج اسما بانقطه فرمود غفلتی بانعم گوی چنان گفت

نعمت الله بانقطه فرمود
نقمتی بانعم گوی چنان گفت

دوش الله فرخنده پیشه مرغ کباب این چنین نقش خیالی نپذیرفت
در سر نقش الف نقطه بابت شد این چنین دردانه راطوق زبرجد نپذیرفت
گه رسد هر گز مقصودی دین ایمانه زهره انه کامدنش ره هم نپذیرفت
گر نبی با ولی مرادی نکم از تقصیرات بود تقصیر که از ما تقصیر نپذیرفت
گوید حاجی الله کلام الله تفسیرش کند گرچه تقصیر خویش آید اما این تقصیر نپذیرفت

ایمان بر زنگار ای چشمه من زیرا بانو تسنم از جان تشنه
لب بر فراق تو گشیدم ای نین پیش مرا لطف چنان تشنه
ملک و ملکوت تخته مصطفایی مهر نوش شهر زده با کران تشنه
گفتند ز خزانه جان جانی آن گیره و انبهه جان ارزان تشنه
بر خیز و بیا و نی و عقبی بسم با همت تو قبض جهان تشنه

خیز خیز خیر دست خانی کرد خیر خیز در وجود باقی نیست
جام شکست و باده با قی نیست فریاد از دست حریف ساقی نیست
گر ساقی شکست باده چه غم حضرت خیز ساقی ابد باقی نیست
چشم گوش از نامه باقی نیست بصر و سمع و نطق باقی نیست
خط الله همه جان جان جان است این چنین نقطه جا نیز است
در حقیقت نیست در معقول در بعضی نظر گهی هست
در راه خدا نی ابا بر نگردد آن باده بود سپهر شرع انور است
گر سر بر نهد بپای همتش در نیست در نیست به سر بر نیست
گفتم سر نقطه نیست در نیست گفتا بلی نقطه نیست این است
گفتم که زاده نقطه کردم مشتی به قدر جا نیز این است
با نیم جام در عنایت فرمای این است
در نامه کرم نشانه این است
گفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندی ای چیست
مطرب بنواز سازها را نیز این است
با نیم جرعه نعمت الله جان جان جانان جانان است

در نیست خانه باشد نمال جمال او هر سو است
در دیده چشم انتظار روشن بگر که نیک بد است

هر ذره ز هستی وجودی هیئت ای بیخبر از وجود خود بیخبر است
ای کوته که بسم در زدایم چون بسم ز بسم جدا نیست بسم است
خرم دل خویش از محبوبی عمر با دل اگر کوته است بسم است
ای کوته که ماند صد سال نفسی چند بیاد حی بسم است
این نکته مسلم کهن است از فرمان رسول ذوالمنن است

بنده دوم درین خانه او

در حمد خود با نگاه نیستی انگارد

مرا که گفت نگهبانی جنان فرمان داد — نگر نگاه نیستی را نگارد

حباب از چشمه آبله چو گفت — حباب جاب دریا نیستی انگارد

دو عالم را معانی آن یکی کن — مطلق خویش یکتا نیستی انگارد

درا در حلقه رندان سرست — دو عالم را تماشا نیستی انگارد

نظر از چشم ناپیدا چو گیرد — نظر از چشمه بینا نیستی انگارد

خزانت دولت و ما نیستی خراجم — عرض عرضه ما نیستی انگارد

علم در گنج بی همتا جنون زد — چنان همه از خود نیستی انگارد

چو سعیت اندر بیستی

درین میخانه سبو آب نیستی انگارد

دهنه دوم لعبی بگو بوط — گدران کشیدن باده

بجز چرخ شد دران کهنه بنا — سر خود در سر او باد نکند

گر حباب صبح از سر اصل — حدیث گوهر یکتا نکند

چشمه چکنای بلوکیت — از دش هر زمان ایما نکند

تن کن گر مرد یکرنگ رفتار — در ره او هنر ما نرسند

دش خالی مدان کز تو — گرد بر دامن دریا نرسند

نرسد در مقام ابهر طال — سالکی کو بجا با نرسند

وده او حال او رسند — هویت او بجز با نرسند

هر که بر سند علم گشت — جاده او بر تر از با نرسند

بر دجوانی فتاده در با — ابه آزاد سیا جا نرسند

لی چو سید جنون او نکند — عقده گو قصه با نرسند

ابوالعلا

قوه از قوه بیکسی به دست — قوه جوب ابهین ابشد

این چنین ابجی که می شنوی — ارضه از خشم افرین ابشد

از کشنده اراده نصرت خواه — تا نصب قابیل کرین ابشد

قوه از قوه بیکسی رسید — قوه عاشقان جنین ابشد

شاه عالم پناه والا بخت — انکه سلطان زمن جهان ابشد

هر که گوید دعا و دولت او — رای دوده و از آن ابشد

خرم انکس که از سر اخلاص — بنده حضرت جنان ابشد

اب ما بان که صاف بر سنرد — همچو اب زلال کی ابشد

ارزوی عالم بجز کی نبود — حضرتش را مثال کی ابشد

شیخ الاسلام احمد بن نصر

گوید مرده از زندگی شوی

می ابرشد حسل جنان گوید — شکر او مشو نکو کی شد

باز زندی اگر یکیک جذبه — خرم او پاک خدا از زمی شد

نه میش ماند نه چاه حسل در هم — شکر ثبت و خدا از کی شد

گوید تبدیل خلق خوشتر باشد — لیک ان خوشتر اب که ماشی شد

لعنت الله و ملائکته

خدا از حرمش و بانی از دشمنان

هر کمالی که هست در عالم — از تصنیف بجز گوید نیست

جامع فضیلت علوم بود — شیخ بها نام بیخواند

حاجی می گفت از رسالی در طلب — تا چو رندان مستی بیهوشی ابی نجیب

چند از این مستی چو هشیار شوی — فارغانه بر سر بازار شو

تا چه چیزی آن کجا با هر کجا — خویش را بینی بدانجا هر کجا

هر کجا گنجیست گنج دل بجاست — گنج دل بی گنج معنی مشکل است

هر صدف در بحر با دری خوش است — دُر شد آن حاصل ولی از بحر تست

گوهر ار چه در صدف در دریاست — جوهر و تسبیح و زیبا گوهر

عین او در عین جانان روشن است — صد هزاران بحر گردد هم نشست

تا نبی از تن پری دارد چو ما — فرقه ها غیبی نخواند در هم

در عزاپات معانی رهروان گام — می خورند شادی بیهوده هم

در عزاپات معانی تخت پیچیده شد — جان مستم از بهاری داد و فریاد می کشد

پادشاه با هیبت و بر اوج عرش ایستاد — زاهدی او ضعیف افتاده در فرمان او

در سر میدان عقل از خانه بیرون آمده — ایستاده بر سر دوراهه گیج و حیران او

در یتیم سودای بزم آشنایی جان گرفت — عیب ها با من کز و یک خوشه می افشاند او

در تعجب مانده اند همچو ما بسیار — کین همه چرا این فرقه دشمن اند او

از بیابان این معانی چون عبور تابیده — بر سر خوان پایانش با خموشی می رسد

نغمه ها عالم همی ریزد ز منقار هما — هر زمان چیزی نوی بنماید و پنهان شود

جمع مجموع است و دوم هست — او حرم دار و ز جمع جمله عالم هست

عقل اول در صفت هیچ بود — صورت هر هیچ جمله او بود

دوم معنیست عقل اول است — جمله عالم از او یابد نظام

حضرت جمع چو در آئینه دید — جمع مجموع جمله عالم پدید

جمله جالیست در اندر فضا — تا حرم لوح قضا جوشم ها

عشق کجا زاده حاصل شده — این همه آنی نابسنده از بهشت

در دو جهان معنی قدوس هست — فرع بهشت اند این هر دو اصول

نفس کل با هفت صفا زاده بود — این همه کس داند که او زاده بود

صد از این هر دو بلب گشته اند — در بهشتی فکنت گشته اند

عالم نفسیست ز نوع دل کز جان — جامع نوع هنر شیشه چنان

رنگ پذیرفته هیولا پذیر — صورت خویش بهیولا همی نگارد

هر دو با هم جسم کند آزاد و شاد — خویش بگیرد ز سخنها زاده اند

عرش اعظم تخت الرحمن بود — از جسیم ذکر مسمی اعلا بود

سقف جنت عرش کرسی زین بود — خویش بنا نابشده از بی جانی

بنده کوشید هر دو سه

این جهان فرمود و ما از خدا

سقف افلاک نگر با دو دار — گرگب هر یک بهر یک بیشمار

جان دخل عرشیان جمع جمع — آفتاب هر زمان چون جام جم

از عطارد تا بعرش سیاره بود — نسبت چندان این کهن بنیاد بود

جمله ارکان خلافت صد از این — صد هزارت رمز باقی زین میان

باز جهان ان کهن چون آبجیر — سنگ ترتیب هیئت نگر سنگر

در زمین و آسمان آباد ملک — اوزه شب خیرات چیزی هلک

اخترانی همه نهان بود — گرچه ایشان اول ایشان بود

معنی اول اصل هیئت آخرست — روح باطن جسم باطن ظاهرست

جمع مجموع است و دوم آدم بود — جمله میدان این همه نگر بود

روشن است و دیده ام هر هفت — شد نایه روی او هر هفت

از محور بشش یافته عالم نظام

ملک معنی عالم است او و اسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد وآله الطاهرین

اما بعد فیقول العبد الفقیر الی الله الغنی محمد باقر بن محمد تقی المجلسی عفا الله عنهما وغفر لهما ولمشایخهما ولجمیع المؤمنین والمؤمنات

لما رأیت کثیرا من الناس یسألون عن الاحادیث المشکلة التی وقعت فی کتاب بحار الانوار وکتاب مرآة العقول وکتاب روضة المتقین وکتاب لوامع صاحبقرانی وکتاب حق الیقین وکتاب حیاة القلوب وکتاب حدیقة الشیعة وکتاب الشهاب الثاقب وکتاب الشافی وکتاب الوافی وکتاب زاد المعاد وکتاب عین الحیاة وکتاب الفوائد الطریفة وکتاب الفوائد الرضویة وکتاب الشرح الصغیر علی من لا یحضره الفقیه وکتاب الشرح الکبیر علی من لا یحضره الفقیه وکتاب الشرح الوسیط علی من لا یحضره الفقیه وکتاب الشرح الوجیز علی من لا یحضره الفقیه وکتاب الشرح الصغیر علی التهذیب وکتاب الشرح الکبیر علی التهذیب وکتاب الشرح الوسیط علی التهذیب وکتاب الشرح الوجیز علی التهذیب وکتاب الشرح الصغیر علی الاستبصار وکتاب الشرح الکبیر علی الاستبصار وکتاب الشرح الوسیط علی الاستبصار وکتاب الشرح الوجیز علی الاستبصار وکتاب الشرح الصغیر علی الکافی وکتاب الشرح الکبیر علی الکافی وکتاب الشرح الوسیط علی الکافی وکتاب الشرح الوجیز علی الکافی وکتاب الشرح الصغیر علی الوافی وکتاب الشرح الکبیر علی الوافی وکتاب الشرح الوسیط علی الوافی وکتاب الشرح الوجیز علی الوافی وکتاب الشرح الصغیر علی زاد المعاد وکتاب الشرح الکبیر علی زاد المعاد وکتاب الشرح الوسیط علی زاد المعاد وکتاب الشرح الوجیز علی زاد المعاد وکتاب الشرح الصغیر علی عین الحیاة وکتاب الشرح الکبیر علی عین الحیاة وکتاب الشرح الوسیط علی عین الحیاة وکتاب الشرح الوجیز علی عین الحیاة وکتاب الشرح الصغیر علی الفوائد الطریفة وکتاب الشرح الکبیر علی الفوائد الطریفة وکتاب الشرح الوسیط علی الفوائد الطریفة وکتاب الشرح الوجیز علی الفوائد الطریفة وکتاب الشرح الصغیر علی الفوائد الرضویة وکتاب الشرح الکبیر علی الفوائد الرضویة وکتاب الشرح الوسیط علی الفوائد الرضویة وکتاب الشرح الوجیز علی الفوائد الرضویة وکتاب الشرح الصغیر علی الشهاب الثاقب وکتاب الشرح الکبیر علی الشهاب الثاقب وکتاب الشرح الوسیط علی الشهاب الثاقب وکتاب الشرح الوجیز علی الشهاب الثاقب وکتاب الشرح الصغیر علی حیاة القلوب وکتاب الشرح الکبیر علی حیاة القلوب وکتاب الشرح الوسیط علی حیاة القلوب وکتاب الشرح الوجیز علی حیاة القلوب وکتاب الشرح الصغیر علی حق الیقین وکتاب الشرح الکبیر علی حق الیقین وکتاب الشرح الوسیط علی حق الیقین وکتاب الشرح الوجیز علی حق الیقین وکتاب الشرح الصغیر علی لوامع صاحبقرانی وکتاب الشرح الکبیر علی لوامع صاحبقرانی وکتاب الشرح الوسیط علی لوامع صاحبقرانی وکتاب الشرح الوجیز علی لوامع صاحبقرانی وکتاب الشرح الصغیر علی روضة المتقین وکتاب الشرح الکبیر علی روضة المتقین وکتاب الشرح الوسیط علی روضة المتقین وکتاب الشرح الوجیز علی روضة المتقین وکتاب الشرح الصغیر علی مرآة العقول وکتاب الشرح الکبیر علی مرآة العقول وکتاب الشرح الوسیط علی مرآة العقول وکتاب الشرح الوجیز علی مرآة العقول وکتاب الشرح الصغیر علی بحار الانوار وکتاب الشرح الکبیر علی بحار الانوار وکتاب الشرح الوسیط علی بحار الانوار وکتاب الشرح الوجیز علی بحار الانوار

نوع ۶ هفده صورت بسم الله — پرده دار حضرت آن پادشاه

ادهم صنعت چنین فاضل کمل — صورتی هم هست در معنی چنین ل

هر زبان کاول ز حق حاصل بود — این کسی داند که او در اهل بود

اسم الرحمن الرحیم آمد پدید — شمع او از نور حق افروخته تیم

اسم اعظم زو ما باشد قدیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم

کو بیان کز شرح یک حرفش رهاند — تا فرماند دادن این امر را

در قلم جاوید بنوشت السلام — همچنان باقی بود تا روز عام

حمد او بیان صنعت سبحانی است — وصف او در وصف حق حیران است

اول این گنجینه را نقش الف — مخزنش عالم شد از جان تا بکف

ما و ما در میان سرنج خورد — در نه پا این دولتی هرگز نبود

سرنج نامه بیان با نقش

نامی از مستفهم احوال شد

هر نفس دو نظر ا سوی — تا نظر هر نفس

ما حیاتیم و در صنعت او — ما حیاتیم و چنین تا دم با

هر دمی و هر نفس صد نامه — در هر صنعت او صد نامه

شاه ما در هر دو عالم یک نگر — نظری کن تا همه بینا شویم

ساعتی از صنعت او غافلی — گر نه مسکین همچو ما رسوا شوی

هر دو عالم هست از او معمور — فارغ از دولت این از آن مشو

در بیان آنکه چون صنعت این نامه

در ذکر کردگار جهان شد

گر هستی از این جا نیستی — گوش تا نشنوی پستی نیستی

هست باقی هست دین و هست تو — هست باقی هست از هست تو

اسم اعظم در همه عالم یکی است — وحدت اسم پرستی پی یکی است

هر چه جز این صورت حادث بود — هر چه با پایان حوادث بود

جاودانی گر چه دانا نیست در نظر — در حقیقت یک بود بسیار نگر

دو نباید گر چه یک نبود دو — یک بود تا کی نباشد ما و تو

گر یکی را صد شماری صد یکیست — صد در آب جمله آن یک خود یکیست

گر نه احوال یکی را دو بیان — ور یکی را پیشه دان دو دو مدان

دو فنا شو از صفات ذات محض — تا نه تو باقی تو فانی هیچ نه

خواجه شیخ حافظ شیرازی فنا

تا حدیث ما نه حدیث ما نه تست

آب حیوان تیره گون خال لب است — تر کسان پارسا با این عجب است

ما حیاتیم و چنین تا دم بدم — ما حیاتیم و چنین تا دم بدم

گر کسی پرسد ز من چون جیست حب — باده مستی فزا ساقی عجب است

روز روشن آفتاب پیدا کند — در پناه آفتاب این عجب است

هر که او در حجاب در باشد — ما نه در حجاب این عجب است

نقش خود را چنان که می بینم — تا به چشم کرا این عجب است

می خورانم به صوت و نغمه دوست — خوانم از چنگ و رباب این عجب است

زاهدی را دیدیم کعبه طلب — سخت سستی خراب این عجب است

دین چنین گفتند ای مسلمان — هر اندازم پی آب این عجب است

طالب دعوت انعام

آب حیوان این عجب است

مستوی گی عشق گی بی عشق سست — بین برهنه گی و در پا خفچه سست

گیر فاقت وحدت صد بر هنش — کیمیا باشد عجبتا را صد یک

این چنین که اجزا عیان است — عینی است که آن حقیقت اینست

در سیب، بدید نتوان دید — تا نگذرد از پدید، پنهان نیست

حقّ حقیقت است سیب — خلقش چو نقوش گرد آن آب

گر خلق، نمایش کهن گیرد — گو نقش بگیر، کآب کهنه نیست

از عقل چه شرح خوش توانی خواند — در نامه دل وجود معنی ماند

جانی و شراب جان فشانی اینست — بگذر ز وجود و هر چه خواهی آنست

با هر سر تار جان فشانی است — گر شرح دهد زبان، همانی است

در دیده، جان عیان توان دید — غیریت تو، تو را حجاب است

نعت معنی حضرت رحمتش

عالم عیان بود در رحمتش

سبحان که ز حضرت وجودش — عالم ز عدم علم شهودش

حضرت ز وجود در عجب شد — در عین عدم وجود در شد

در غیب عجب مضمر حیرت دان — عالم صفحات آن عالم کون دان

از کلک تعجب دهی انگیزش — با شمال رشحی ز سیل ریزش

جان شمارش نشناسد عالم کون — جز عالم ملکوت ما را نیز مکون

حضرت که جمیع جان جهان است — با شد، جانی کل یابد آن

چون حضرت در کمی حضرت کن — تا بر چنی رخ حضرت این

غیب مطلق آمد در عین او — عالم شهادت بین در آن ملک مکو

از معنی نفس او ملکوت چنین — وز شمال مطلقش حیرت چنین

جمع الجمعین اگر حقیقت طلبی — صورت عالم است و در نفس آن

مظهر احدیت قطب عالم است — روح بخشش فضل نوع آدم است

با وجود او ز کس نیاید — طالع تا نشود بر نیاید

عالی با نوشی نعت مدام

در عطای جام جم علم و استام

مدام جام می روحیات می بخشد — همه جهت رکابا نیز می بخشد

کمال بخشش ساقی کرشمه ناز است — شراب و جام ز ذوق تفات می بخشد

دلت ز سینه دروش دوان ز پیش چشم — برخته رو دم و صفحات می بخشد

چه جذبه عزشه کز تار بیدلان ارم — بجای کعبه عارف سماع می بخشد

بجا که زنده دلان کف کنند بی شعشه — کز نوشته آب حیات می بخشد

دل خلایه من عاشقانه نور حیات — برای یک جهتی شش جهات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان مصطفا باد

که روح اوّل از او حیات می بخشد

مصطفا عیان ارواح ما — مصطفا ارواح اشباح ما

با ز اعیان ظل اسمای هدی — باز اسما ظل ذات مقتدی

ذات او را اسم پیدا کرده — اسم در اعیان هویدا کرده

اسم عین و روح و تعیین جمع — ظل کل تا ابد بنیاد دار

صد هزاران نه آنا در وجود — یک انا جویا بنا کجا جز او بود

او بجمله عالم جمله عالم او — هر چه در شد آن خود را او خواه

عارفی دو نفی در هشی کو بود — یک شکی مرجود نا شد از وجود

هر کمالی کان شود حق را سزا — نیز او را هست و نز غیر خدا

ذات او را در کمال خود بجوی — در کمالات خدا در وی نگر

هر وجود و صد هزاران آفرین — پادشاهی در فقیران مه نشین

جمله در وی مرتب تا تمام — یک ره و یک نیز لطیف و بی ختام

پادشاه و گدا یکیست یکیست — هست اندرا یکیست یکیست
در دو عالم دوم دعوی نپذیرفتم — زده‌ام بر دو درا یکیست یکیست
هر کجائی بنگرم در همه عالم — دوست چون خدا یکیست یکیست
هست هر ذره‌ای ز ذرات جهان — مستعد بقا یکیست یکیست
ذره و موج و کف و حباب همه چار — بیشکی نزد ما یکیست یکیست

صفت الله کی است و چه نام
علمش این جا کی بیان کی است

جان جان از صفت ذات تعلق گیرد — هم از این جوی حیات رمقی گیرد
جان اول صفت الله است — نام آفتاب حضرتش جان ماست
سه عظم جامع ذات صفات — دو عظم پادشاه کائنات
عقل کل دان مخزن خزانش — صورت بین جان اول آفرینش
جان اول بین اشیا نی امد — مجمع الطاف سبحانی بود
در دو عالم هیچ هست از بود و نابود — نیست از ذات صفات حق وجود
دان که کائنات روح قدسی — هست جزویات او انواع را
عقل کل صورت نبندد بی صفات — هم صفت قائم بود با ذات
این سه نقطه کیمیا صاف گشت جان — اول قرآن ابجد نامش بخوان
نقطه اصلی الف اصلی حروف — خوش بود سر اصل کریا پاک وصف
اصل جان دان نیز و نامش حقیقت — این رسیده بحقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف لب نقطه است
لیک در باطن دو نیکو گفته است

نقطه در دایره خود در نهاد — طیلسان نقطه دایره خود

نقطه

نقطه اندر دایره بیشک — نقطه آنکس که در دایره بود
اول و آخرش بهم پیوست — نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمامیت پرکار — سر دو پا را بهم نهاد استوار
هر وجود جهم و پی هر جهد همه — هر وجود جهم باد تو سوی خود
همه عالم خیال او دانستیم — از ره دیدم خیال او او بود

خواسته از نقطه‌ای سید ما
صفت الله در سخن نشنود

هر یک از اسمای حق در قسم او — صورتی دارد و گر باشد همین او
هر دو هر حسنی که می جوید بصر — وجه جانهی می نماید در نظر
حرف و آواز و نبشته اسمار او بود — در نه اسمار کجا بودی وجود
هر چه موجود است مردم صفت است — گر چه بسیاری در جهان آیات است
کثرت اسمای او اندر عدد — از صفاتش شش جهت می بیند فهم
چون صفت از ذات او دارد وجود — جمله ذاتش غیب باشد و شهود
راجع و مرجوع از ذاتی می فروش — جمله او ذاتی صفت می فروش

نسخه اصلان اگر خانه تمام
شرح اسمار به الف و بسم

اقتا پدا بجوده آند — هستم می و صاعقی چهره آند
این عجب بنگر که جان کوشنده — اقتا پدا جلی اندوده آند
تحبس ستانه جنوده آند — سرجه بقدان دری کهنه آند
با دو فرشتان در خزانه تنها — فارغ از اکرام خوشی آسوده آند
ما خیالش می نماید در خواب — یا خیالش بلدی نغنوده آند
عاشق و معشوقی با هم و گر — در فنا مجده با هم بوده آند

در رباعیات عالی و عالیها

نعت اعظم را طلا نوشته‌اند

جلوه عالم‌آرا است رخشان همه‌جا — سرتاسر این رباعی سیم‌اندام
بیت ستاره‌وار درخشان همه‌جا — هر حرف همه چراغ افشان همه‌جا
صد نکته جام‌بهاست در معنی او — گرچه بظاهر نزد ناپاک‌بینی او
در قعر این کتاب نگردد گم‌کسی — تنگ دریاش کرده‌اند مگر خشم‌آگینی
با وجود او همه عالم عدم — هم وجود او همه عالم عدم
عالم از ربط وجود عالم است — هر چه هستی یا بی‌هم‌دم است
واحد او واحد و واحد نما — عدد جنبانده خط شوبان نما
واحد عالم نقاب عالم است — یک عالم خود حجاب عالم است
جلوه‌دان است این نقاب آن‌جا — این همین صد مرحبا بر جان من

حال علم از آن سیه‌گیرم تمام
تا همه اعداد علم‌ها نور است

بیت عالم‌پایه بان آفتاب — تن وجود جان سایه روان آفتاب
در رباعی شمس‌بخش خوانده‌اند — بیرنگین رباعی‌گویان آفتاب
در برای زلزله‌ام ای شتاب — عالم‌رنگین بیت مویان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت — تا قیامت باد تابان آفتاب
نور رمز نعت احمد دیده‌ام — جا بجا در نظم‌ها آن آفتاب

طره‌اش را سطر کشیده‌اند

صد هزاران دیده بیدار کشیده‌اند

خوش‌دلی در میخانه جا داده‌اند — نسخه‌ظرفی در دوران داده‌اند
در نظر نقش جمالی بسته‌اند — با خوش‌خطان خوش‌خطی پیوسته‌اند

هر نفس جانی بر هستی می‌دهد — هر دمی نوعی بجا نامی نهد
راز پنهان بقا را کرده‌اند — جلوه‌ها را پرده‌ها کرده‌اند
یک وجود و صد هزاران جلوه‌ها — صد بنا یک آیق یک هر آینه
گنج اسما در همه عالم کند — اسم جامع با بیت آدم کند
عالم‌نامه در نقطه‌ها دارد نهان — نقطه در یک جمله دارد جا چنین
همین دریا دیده‌ام در قطره‌ها — آفتاب یا نخستم در ذره‌ها
می‌کند دریا در قطره حباب — غیر هستی نیست در عالم بآب
عالمی معنی بر نقش خیال — با حروفیان دست در نقش کمال
در دو دانه کهکشانها جا دهد — آن یکی می‌جوید و با می‌دهد
عالم می‌بیند که بیت کعبه‌ای است — سالکی را منظر الطف خدا است
سالکی کاین نکته‌ها دارد بحرف — این بود نعت بیان لطیف آن لطیف

نعت احمد سیه‌پوشیده‌اند

پرده‌ها بر نامه‌ها پوشیده‌اند

می‌فزاید تاب اندوهم کسو — در دو دل پیوسته در دو شادم کسو
اگر یکی کو غم دنیا ندارم کسو — با چنین دردی چرا آرام کسو
گر نشان نامم می‌جوئی مجو — در دو عالم با نشان نامم کسو
زلف و خالش صبح و شامم می‌کند — طرفه‌ترین دانه دامم کسو
عالم‌ی در دور می‌گردد مدام — عشق را با خانه با انجام کسو
عشق تبریزی ز نعت احمد است — آفتاب این چنین در شام کسو

نعت احمد سیه‌پوشیده‌اند

سیم‌پیکر در دلم این نام کسو

از نخستین جسم اعظم زد جوانه — در حقیقت اسم آدم بود

با تعین نه نشان و نام هست — با تعین نه بیت و جام هست

وحدت از تعین تعین گشته باز — وز تعین نه بیت نه جام هست

غیب تعین جمال ذاتی نیست — آن تعین در مجلی منظر است

این تعین جامع و مرجع بود — جمله تعین مبین و مشیع بود

جمله شب ظلمات رنید — با تعین تعین بعد اعیان گزید

هر تعین زان تعین منفعل است — با همه یک تعین و وحدت است

آن تعین همچو خورشید مجلی است — وز تعین جامع تعین اول است

وز صفت بر تر بود تنزیه ذات — وز وجود اوست اسم و صفات

اصل مجموع بر تابع خویش — بر تابع گواه اصل خویش

در وجودها از این ابیات هست — حکایت کمالی این سخنان تست

عشق کامل از تعقل کامل آید پدید — هر تعقل از تعلم حاصل آید پدید

صد از این عالم مثال نقش تست — این نقش نزد تحقیق مرجعی تست

آنکه عارف شد بذات خویش پی — خواه محو است و خواه صحو است

تمام شد بیان این مقام بعون الله تعالی

حاصل دفتر اول بعد از نهم تا

سالک ار این گفتار نگوید — خود جام جهان نما نگوید

هشیار سخن درست آرد — تا صورت او درست ناید

خوان این سخن گشوده دارد — بی نیم اگر کسی ندارد

خورشید ز جمله خلق غیب است — روشن بین پرستار باید

در نیستم شراب شاد جام — بی نیم جلال تا نیابد

گر هیچ تعین از تعینات — با زاده تو را کجا نیابد

ربی ارنی بگیر معنی او — فرهی و خدا نیابد

جمله ذات است و جمله اسم و صفات — جامع مجموعه است اسم اعظم

مجمع مجموع مطلق اوست — آن دو از سنگر گرد پادشاه

مخزن اسرار جاودانه تو — مطلع انوار ربانیست او

من و هیچم و هیچ هیچ اندر هیچ — می نیابد او همدم همگنان

گوی جامع نرد با انسان زد — در نباشد این چنین چیزان جهان بود

جامع این کمال را نتوان — مثنی مجموع خواند و اکبران

نقش می بندد جمال از اجمال — در خیال صورت او بر کمال

اسم اعظم کار ساز ذات اوست — عقل کل یک نقطه از آیات اوست

جمله با شد از حدوث و از قدم — هیچ دارد در وجود و در عدم

چیز ها شد از حدوث و از قدم — بلکه قطره ز بحر هیچ هیچم

اسم اعظم می نماید صورتش — این معما کی گشاید صورتش

صورتش آئینه کیفی ذات است
بهر او پرده دار کبریاست

پادشاهی کدای او دارد — سلطنت بینوای او دارد

گه گه خضر دست در عالم — جان شیرین مرا ببای او دارد

روز و شب نرگسش اندازم — کز کسی را نگاه او دارد

هر خاشاک این دل مستم — خاشاک نه هوای او دارد

عشق سرمایه دار می دارد — عقل مسکین چه پای او دارد

هفت آمد با چنین هفت
چشم دوران بر عطای او دارد

نقطه جام خط پرگار روح — بیضه نامه نامه گنج فتوح

گنجینه ذات بی شمار — گنجینه ذات بی شمار

در هویت جلوه‌ها ساکت ... ماسوی الله هست اسما، تا کجا

چون هویت یک بود اسما یکیست ... چون کنی فرقش همه اسمی کیست

گر یکی حرفی کنی با هشت و نه ... در دو کون او دو ناید در صفت

در هویت شرط وحدت نیست نیست ... یک در اینجا و یکی در جا نیست

یک هویت داده بود و بود و هست ... زان هویت زان هویت‌ها بهاست

با هویت خلق عالم عالم ... بی هویت نیست موجودی عدم

هویت او معنی هشیار بود ... معنی هشیار سر دفتر اسما بود

نسبتش با ما عدم ما را وجود ... نسبتش با ما وجود او را نمود

نسبت ذاتش وراء حق و خلق ... نسبتش از خلق با حق نیست حق

از هویت داده حق را بازجو ... یک هویت دان هویت‌ها مجو

خطاب پسر از زبان پدر

گر برای نامی یکی باشد نه دو

جزو یک نسبت ز هستان کم مگو ... وحده لا اله الا هو بگو

دو بتا در هر تشهد بی‌ریا ... هر نماز یک گو یم او

گر ترا معنی هر نوشی آید ... ذات حیوان دان شده چون جرعه

جزو یک در یک تخم آید پدید ... هر که وحدت شد نبود گردد

هر دو عالم هست از کثرت وجود ... هر چه هست همه بود هست نمود

چشم مردم از او منور شد ... چون قوان دید نسبتش یاد

شرح سید مذوق علی خوشنویس

در خواص ستاره خطوطی می گوید

حسن او در هشت پیدا شده ... نور بر روی دیده روشنا شده

دیده ام در هشت گیتی تا کنون ... گر نظر دیده‌ی تر هیچ نیست

چشم یار روشن جوی او بود ... این چنین چشم خوشی نیکو بود

صبح و در از زلف او هر روز یک شب ... وقت کی در هر دو عالم یک شب است

چشم عالم در خط او تا جاب ... بر سراب آمده عالم شراب

خوشخوشی با ما و بین دریا ... تا بیابد دوق حال ما

دره دره بر جه آید در نظر ... نقطه نقطه می شمار می کند

نقطه کنج لعل گنج از هر طلب ... جوهر در یتیم از ما طلب

جامی از می پر نمی سازد تهی ... شیر اگر خوشی از این پستان بنوشی

هر سر مو از فنا سر دار شو ... در فنای خویش بر خود دار شو

هر که او در فنا نمود باقی شود ... بنده اگر بنوی کند ساقی شود

گر بر اهل ساقی یاران شوی ... باقی صورت نخواهد ماند

غیر از نقش خیالی کی کشد ... در زمین صورت نمی‌ماند

نقش صاحب دو نماید در نظر ... گر نه احول بی‌ریا بین کس مگر

جان عالم آدم است ای آدمی ... دل جان دو عکس او تو هم بسی

در خزانه است فنا با تشین ... دزدی سرمستان نرم با طنین

هشت بر دار تا بیفتی یک دو ... جان جانانی خوش نشست در دو

در او در یم در ایم در نظر ... خط او هشت است یا کمر

یار شیرین کو او حلوا شود ... نقطه نقطه سر بسر حلوا شود

صنعت الله در همه عالم یکیست ... در بیانش خامه طوطی یکیست

عارفا نه گر تو را باشد یقین ... ترک تو حق الیقین شد چون یقین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد ازین توحید خوانند و سلام

آب حیات است هر حامی کلمه نور ... من آب حیوانم چون دین تمام گویم

انا کز آبِ جو نوشند ذوقی می‌برند — تو کز شراب ناب بنا کام و کاهی

ستیم از خانه و در خویشتن آوارگانیم — ما با جام عدم آرام گم کرده‌ایم

دلم در خیال جمشید و خاتم بسته‌اند — آگاه از جمشید و خاتم گم‌نامی

از خود رسیدم اثر جوی و نیافتم — در تار و تاب او خبر از خود نیافتم

لقطه و دانه جو خود نیستم

بیدل خانه‌خراب فرا چیدم

دوش چون بیدل سیه‌رای از خم — گله‌ها داشت ز بیدادگران

خانه‌ها داشت ز ویرانگران — خانه‌ها گفت ز غارتگران

جنبش لب به نوا داد ز آفاق آب — تا ترنم بشکند خواب طلسم خواب

از تجلی‌ها سبو می‌یابد وجود — در تپش‌ها دانه و دریا خروش

وحدت از کثرت گسست و کثرت از وحدت گریخت — وحدت و کثرت نمود و ما نیافت

گر دمی خود را فراموش آشنا — در دمی گوهر شود صد آسیا

حق تعالی هر چه بخشید شبنمی بخشید — جان من شد شهد و شیرینی ز چشمه

آب از لعل بدخشان تا گلوی کوزه‌گر — وحدت و کثرت از این بیرون نرفت

غیب باطن آن شهادت ظاهرش — آن یکی ادراک این از بهرش

باطن و این ظاهر و آن شش جهت — دل ز جان و جان ز دل روشن‌تر است

صانع عالم ز مستقبل جدا — نه ز ماضی حال او پنهان‌تر است

گر خودی در اصل خود محکم زنی — ماضی و مستقبل او حاضر است

از نقطه مهر و مه و انجم یکی — وز یکی این جمله موج و بحر و جو

خواجه لولاک خیر امم آن رسول حق مبین — صاحب اسرا و نور چشم رحمة للعالمین

بنده آزاد و مولای جهان — کشتی او لنگر او بادبان

با جو و با تیر رفیق سفر ما — با حرم و با حبه در یک طبقیم

تخم مستی چو سر هستی دو نیم — دو ز الفاظ و یکی تا چه نهیم

عارف هر دو جهان هستیم و بس — جز خدا را همه بر کس نشناسیم

لعلت اصدا لعودیم بگفتا

عالمی را از گرم جوشانیم

خود ما از خود ادا بیگانه شده — جنس گم‌گشته خطه دور دریا شده

بر سراب و بند ما ای سراب — غرق آبی آب در جوی ز آب

نطفه و صرصر حباب و کوزه جو — هر یکی را کی بهاند آب جو

در تغیر دیده ما کن نظر — کیست جز ما این و دریا منگر

عالم ار جان پرکن از تکبیر نور — تا نیابد رنگ ما از نطفه دور

عاشقانه می‌چشیم از جام‌ها — شاهد ما مست ما در جام‌ها

چشم ما هر سو که بیند در نظر — چشمه آب حیات است ای پسر

گر خودی بر لب جوی آزاد — در گذاری ابدی آباد

هر کجا بینی کرانه در کنار — هر حبابش کاسه‌ای پر آب

کاسه و کوزه چه بر لب چه بر آب — در میان کوزه‌ها ما تشنه‌ایم

نطفه و دریا نیابد در برد

کل شی الک الا وجهه

طیر ما در کوزه با آب جو — عین ماهی جو ز دریا دو جو

در دو عالم آتش یکی ما نگر — سر آتش یک‌دم هر سنگ و آبگر

هشته بردار تا چنین طبلان — یار تو با تو نشسته در برد

دست کوتاه دامن جوزا بگیر — هر چه خواهی از خود آنجا بگیر

سوخ دردا تیم در بحر محیط — آب آدمی نا رواند سوختن
جام می در ده در مسکین مده — کو صراحی می نماید کوه سبو
سبحه و خرقه رونما مرکبود — یک حقیقت رهبانیت با دو نمود

شمع انجمن اگر چو تو دل‌سوز است
جامع خلق اگر چو تو دل‌افروز است

الصبوح الصبوح ای خاص او — هر چه سوزد بیا بسازد دل بگو
ابسعت از حوض خط حوض دل — چیست کرسی سدهٔ از فرش دل
گفت گفتا گنج دل جو کو ای صبی — گنج دل چیست گفت استاد کی
صلهٔ سجاده او گنجیدهٔ او — اهل دل اهل دل اهل دل
علم اجلا چو دستی کجان — علم تفصیح زدوح دل بخوان
از جهان لایزال دل مجو — تربیت یابد دل از لایزال
نقطهٔ در دایرهٔ حلقه آند — اهل دل این نقطه را دل گفتهاند
نقطهٔ دل را طلب منجو ز حرف — باش از نقطه بر این نقطه طرف
جامع جانبخش شهادت دل بود — تخت سلطان ده بیت دل بود
رحمت زاید ده بدو از راحت — لا جرم اوج علو دل از تحت
فی المثل کو عالم بی منتها — در دل عارف نیاید با ورا
دل محیط آمد گذر دو جان نیست — این چنین در خود نجایی جان نیست
شمهٔ گفتم ز دل شمهٔ بخوان — تا بیابد ذوق جان جان جان

یا کارم انت الله یا دوار
یا دوار انت الله یا کار

جان نیست بنده عزم کرمهای تو — یا روح نیست خادم خلوتسرای تو
در چار سوی عشق تو هر دو جهان گرو — صد جان روان گرامی تر از متاع دل

از دل سوزد سینه بیم دل — در جان نیاز بینم کو بی‌نوای دل
امد زده بر کوه جمال تو نام — چون در زهب گشته رواج سکهٔ دل
سلطان چو خرج جام در آشفته بی‌سبب — گاهی بر نیز سایه فرمانروای دل
گر گشتی ضرب سیم بر صرف — لطف خدا سزد کو بود ناخدای دل

سید رسول دل به سلامت بکجا بکجا
جان عرش اعظم آمد سر تا بقدم دل دل

گر بیایی حارف صاحب دلی — دولت او کن که گوهر مقبلی
خدمت بیطایفه مردانه کن — جان فدای آن حضرت جانانه کن
سر بنه بر پای مردان خدا — تا چو ایشان سر فرازی در رسی
ترک این دنیی کن و عقبی بهل — تا در آخر گنج یابی هم بدل
غیر محبوب از دل خود دور کن — گرد از ظلمت سرای نور کن
بعد از این گوهر نه نور دیده‌ام — تا چو بینی نور او منظور چشم
چیست عالم زندان بیدردان — سایه ما دان و بیتی همسایه شان
در نظر آئینه گیتی نما — سعی نماید تو ثبت ما بما
آفتابی مه خیالی رو نمود — چون بدید هم خبر زاد و نبود
او کجا و هستی ما هست صدر — زهی بارات ای کی شد صد هزار
در صدف همچنین گوهر بود شده — ای کی و هر کی کجا شده
ای کی و هستی ما را نیست بس — یک دریاب و یکرو با هر کسی
در مقامات سحان زمانه — هم نمی‌داند فرش کس ستانه زد
در مقامات سحانی نمی‌رسد — حال سرستی ما را و شکر
در دو سرای هر دو سرا نیز جاب — گفتر آنکه آورد ما را ز الطف
خوش دلی در آنچه بیابی بیابان — تا نه بینی او روی تا بما

با حباب راست اگر داری نظر — یک دمی در خویش این دریا نگر

این جهان دریاست و صد قرن ابر خشک — گر دمی بارد خورد تا یک شبه

هر کرا چشمی ببخشد دادگر — هر دمی این بار بیند تازه تر

در خزاین است ابر بیاک رحمت — به که با مخزن شناسی هم نشست

عشق او شمعست تو پروانه اش — از طریق عاشقی مردانه باش

ساقی از بخشنده تو را خمخانه — نوش کن پیمانه دیگر نخانه

گر تو داری همت عالیمقام — هر چه میخواهی بیا پا بر بساط

بنده تنگ مانده تا مرد جهان — جان فدا کن تا رسی جانان بجان

گر گدای عشق کوشی پادشاه عالمی — حکم کن تا جان دهند از کوه و دریا فرمان ها

از نم چشم و غم دل اصل مایه منجنیم — بهر آن تا بشکفد از خاک ما فرمان ها

حال ما بنگر بر سامان منجنیم — گر حمایل خود نبندد شاه بر فرمان ها

صد هزار جا بیم دهد تا ره بریم — دل اگر داری طلب کن صحبت مردان ها

خاطبی شد تا رسید جانی معرفت آرد

این جهان بینی بیا پا بر گرو میدان ها

گوهر از جوهر ز دریا بجو — سر آن در بستر دریا بجو

نقد گنج گنت گنزار الطلب — هر چه میخواهی بیا از یا طلب

ساقیا مستیم و جامی بایست — میخور اندر جام ما زندان بست

ملک میخانه بسیل ما بود — امید این جا جا هر گدا اینجا بود

هر کجا زیست ما را حرمت است — هر کجا جاهیست با ما همدم است

صورت ما منظر منعی است — این آن در شاه دلهای است

علم و صد نسبت علم عارف است — علم اگر خانه چنین عالی بود

قول اصدق تصدق نفس کند — آن محقق نیک بخت نفس کند

تا نمیری می ندانی رمز ما — تا نگردی می نیابی جای ما

ستم و خورده سراب آب

هر که چندگونه هم خورد شد آب

دین دریا بجز ثنا نیست — بنده ثنا خود جز انا نیست

کان کج هر شبنم رفتار — هر کو در خانه اگر شد خانه نیست

حباب و بحر و دریا جمله یکیست — جدا انداز هم و از هم جدا نیست

نه قرب و بعد انجا که ماییم — مگر انجا که انجا که جا نیست

فنا شو از فنا راز بقا جوی — فقیر از فنا و هم بقا نیست

وجود این جان نقش جان است — وجودی جز وجود کبریا نیست

حریف درد نوش دردمندیم — از این خمخانه دل پر باده ایست

اگر کوته همه خوی است خوش نیست — وگر خلقش بهی خواند خطاییست

چو سینه نیست شو از سینه ایمن

چو تو خود نیستی هستی تو راست

افتاب چه رود خود مه شتاب — ماه تابان می نماید افتاب

خویش حبابی بگون از آب یاب — تا بیابی جام پر باده ز اب

موج دریا هم دریا جان ما — جان ما بر جان ما شد حجاب

ساقیا سرمست ما باشد کریم — جام ما پر کن شبانه بدهمان پی خواب

خوش سرا پا دیده ایم ما — تا بد چه پاره ماند دیده ب

عشق می بیند خیال او بیار — عقل می بیند خیال او بخواب

لعنت الله بر سیاه خانه

در خرابات مغان نور خدا

علم ذوقت ای برادر گوش کن — جام می شادی روان نوش کن
شخص دیگر اوست نگاه در نظر — نگذرد سایه بگذرد همسفر
منظر و مظهر نزد مایکیست — آب این اصطرلاب دیگر مایکیست
در شب ره تو آمد و دوئی — همچو ما نگذرد زخود گان بیخودی
هر کرا خانه شود باقی شود — مه تمام رمزی کند ساقی شود
گرم باش و زندگی خویش برفروز — فرقه مسلمانی ستی مبر
صورت شیخ ابن و آن گزاف — دینی و تعلیمی مسلمان گزاف

حقیقت در دو عالم چگونگی شب
یکی است و دو آن را شناختن شب

خیال از نقش بندی گوا بی — مزاد تعبیر خواب خود نمایی
نبی جامیست پر می در کف ما — جهانی می نماید عین دریا
گر او را دیدن چشم دوئی داشت — گر دوئی همه عالم بینا شت

معانی بر بیان حضرت احد
و پرسش اثبات حضرت او

ز دوئی خود قرار افگانه کردم — جهانه آفتاب و ماه کردم
دوئی گذارد نا باشی بگانه — ندارد ما یکی دیگر بهانه
دو در بقعه زدان سرشت — تو را گر میل دوئی عاشقان هست
فنا شو تا بقا یابی درستی — سگر گردی گدایی دوئی ستی
فزاید تهت راستی فزاید — چو زدان او خدا در داشتم
زنگری خطره کم عالم بینش — معانه خوشی گردم جهانش
ز شرک خود پرستی گر رستی — بغیر از خطرت حق کی پرستی
خیال غیر خود چون نا یدی — همه عالم سراپا می گیدی

بهم عاشقان را گذر کن — دوی در چشم مستا نظر کن
طلب کن گنج اعانی اهی — اگر یابی بیابی پادشاهی
اگر هم دستگاه داد داد — بذوق این شیخ اسعار انجواد

حدان خانه که نور است — بخشش است بهر موجود است
دوئی طلبی است موجودات — بهر خلق خاصه بر من و تو
قصه را نگاه دارد کوتاهم — تا جرم قصه آرد کوتاهم
شکر تلخ را چو شیرین است — شکر کوته هم این است
مدح صفت چو مدح خدا نیست — مدح جمله کجا تو ان نگاشت
بهر خلق حضرت ذو بیه — همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود بر روانم — بر روان محمد عالم
آنکه عالم طفیل او باشد — دین قدسی ز نعیل او باشد
عارف سرمدین عالم اوست — واقف راز این اعظم اوست
عقل اول و سر ان شاه اوست — با لقا حشر ظاهر او اوست
راء الف نقطه است نقطه — اول آخر الف نقطه
نقطه را الف نموده حال — الف در حروف لشکر خیال
پای الف نی دین الف بی نه — الفی بی نقطه بود چه نه
نقطه عالم چو نقطه پرکار است — دایره کرد او همه کار است
نقطه اسم اعظمش خوانم — بلکه خود هم اعظمش دانم
اول و اول است بعون — واقف است از حقیقت یعنی
عارف سرمدین عالم اوست — واقف راز اسم اعظم اوست
عارف نقطه علم او است — صفت و ذات اسم او خوانند

لفظ اله اسم اسم روی هست — این کلی گنج این طلسم روی هست

گفتنی تو کم آب — دهم گفت سعادت

لیس بخدا بسنده — هو غافلین لا تعقل چنین

عین وحدت ظهور چون فرمود — گفت در تعدد ما جنود

گر بود هست در پرند خرد — اصل او کی تواند شد شمار

هشت صد هزار فن هست — در بیان آید من هستم

طلسم کعبه هست سحر ابتدا — صورت خلقت دوار بیدا

گوش کوته بگوش من کوته — عین عینست عینه عینست

گفتنی هست و هم بیان نتوان — رنگ چه و رنگ سیه چه سرخ

رنگ نی و رنگ عالم می باشد — این عجب بین و عجم می باشد

هر کجا ساغر بریست می دهد

جان مرست روزی می دهد

آن یکی گوزه پر مغ هر دو شست — گرد برآب و بگردان گنبدست

چون حباب آمد آب گردی بیش — گر بیش بر بحر و بر کس و چه و چاه

آب شد گوزه گوزه شد آب — هم درهم رفت جا نه شد دریاب

دل چو پر آمد از شد — عقده در بست چون در بر شد

عقده دگر در میان دو تن نیست — عین ادا عین آن ادا نیست

نقطه گنجینه دهم ها تم نیم — گرچه صد جم عین صد ها نیم

آب در حوض چو جا گیرد — در بیان رنگ می ها گیرد

گر نه آب اصل گوهر چیست — چیز گوهر سیه چه چیست

ها عالم همه صور دریاست — عین آن دریا چو موجی برپاست

آن حقیقت گر دوان بحر صور — صورش عالم هست و معنی بحر

سنگ

گنج گنجینه طلسم گنج — صفت ذات چون طلسم گنج

صد هزار و احد آنگاه شد — واحدی در صد هزار همراه شد

گرچه در صورت در بحر است — مجلد بیضه در یاب است

گر تنش حیوان صفت بی ان نام — روحش بحران بان تا یوم

وحدت و کثرت چنان باین — نقطه نقش را چنین همزمان

عشق عالم عیان می بینم — در بیان آن عیان می بینم

در الف بین در بر جا بای — اب جمله بحور در جا بای

نه جهان است حال جان من است — سخنی از من و وصال من است

هر که در صرفت سخن دانند — وصف حوزی کند اگر داند

ترجمانی من قرآن نوشت — من غلام قرآن سیم نوشت بگذار

انت با انت دانا با هو — هو هو الا الله هو

لیس فی الدار غیره دیار — غیره هذا گر قرائت

هر چه دارم همه حمد می باشد — حمد او نغمه او حمد می باشد

در تو گوئی نه حمد خواند شد — بی نباشد گوید گوید باشد

تن بود سایه بان و جان خورشید — آن کلی پیکر آن شد

سایه در شخص می نیابد راه — در حقیقت کی بود پیش و پس

چرخان سوز من خام چیست — مولد هر سوز و سوزم چیست

با حبیبی دره العینیه — انا حبیبک و حبیبک عینیه

گفت بیکی بود پیوند — در ظهور این دو می نماند آن یک

احول است انکه یک دو می بیند — چون دو بینه یکانه بنشیند

صوت صادق حمد حمد الا نیست — باز صادق گوید الا نیست

صفت ذات را عدد نبود — چه صفت دارد اعداد نبود
اگر از جمله ذات موجود است — حد شمارست اگر فزود است
هیچ ناهیچ نزد او نگنجد — هیچ آورد و هم نگو نگنجد
جان فشاند آه چون بدو گردد — بسمد گرد را بدین هم نگردد
چندین اگرچه آشنا صفتند — هرچه دانند جای هم نشنند
هر که بهتر رود ستایش نیست — کو بجا آشنا و بیگانه نیست
عقل در دل دارم و در این بیت — در دمی افتم و در این بیت
ذوقی از نغمهٔ تو می یابم — تشنه از وی چشیدن آبم

آرایش وجود الهی

فرم دانی صفت اعظم

عشق عجزون و عقل بی سیمیا — گفتهٔ نارسیده دانهٔ خیال
سخن بی‌نشان بیا بشنو — مشنو از من تو از خدا بشنو
خویش جانی روان شده در جو — جان دریا بجو و از دریا جو
آب در برگ گل شده پنهان — گل بگیرد گلاب بایستاده
در جهان هر کجا که می‌جستم — شیشهٔ بی‌نشان بیابی هستم
سخنی خوش ز خویش می‌گویم — یاری از دل ز دوی می‌جویم
با خیالم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر کو
نقطه‌ها هر نوا نمی‌بینم — هر سخن را خط نظر است سخن
راز چشم است در نظر پنهان — نظری کن ببین که در و بام است
الف و میم جاودانه و جاوید — شده در هم حروف گفتوگوی
هر جا نام گلاب و جوی گلاب — خیزد از آب این سخن دریاب
دفتر کائنات بنیادم — نقش حرف خدا نهادم

شانه را گر هزار دندان است — یک ضعیف از هزار دندان است
گر یکی چیم هزار یک سخن است — هر یکی را هزار پیرهن است
خلعت دانه هر یکی بخشند — گر چه اندازه‌ها نگه دارند
در ضمیر است این معنی و نوشی — بشکافم اسم دوشی
آنکه دندان کاملش نام است — روز زندان چه با دو چه بام است
نرگس خوش‌خرام می‌گذرشت با — خرمی در قدم گذرشت با
ساغری دارم خیره‌چشم — خلعت از وجد عشق می‌پوشم
با خراباتیان مست هستم — در خرابات عشق پابستم
می دهد جام هر زمان ساقی — شاه و بستور و کنج و ویرانه

شیخ محمد جنید بغدادی

مصدر معنی و عشق و اشاره

عارف از نور حضرت صمدانی — چون سری سر ز ماه تا ماهی
گفت سی سال شد که تا با او — نی گفت که دین و نی ایمان
سخن با او چو جمله با درست — گر بسیج و بصیرت و ز او درست
هر که این سبع و این بصر دارد — سبعم سبع و بصر بر او دارد
با یزید آن ملوک را آباد — بلبل بستان سبحانی
خود شبانه بشب نیاز نیاز — محو در قبله پیاز نیاز
گفت سلطان معرفت با من — با تو گویم که کیست آن با من
با یزید است با یزید یقین — در میان بست این حجاب از بین
از یقین دو تا چو بیدا شد — نام یکبین با یزید آمد
گر تو خواهی تو نوشوی خدا با او — خود از این با حضرت با او
تو نه بینی و نیستی گنجد — شاید اینجا که نیست گنجد

سایه دوست بهتر از سایه دیوار است | بلکه از سایه هر چیز بهتر پایدار است

اما وجودیت واجب جل جلاله | وجود وجود بالحقیقت وجود اوست
بلکه نبود او نبود جود صنع بود | جود کز بهر نمودی نبود نبود اوست
بشنو مژدگی گوشستانی زهم بشنو | کین دل یا صفا ز نکهت بوی اوست
عود در نهم در آتش مفتش از بوی خوشش | بوی خوشم که بشنوی عود خوش بوی اوست
گر نه بودی سند خوبی در کوبان | کین شوری نکوست بان بوی اوست
مستیم الا یا ایها الساقی | در ره هر چیز انعام خود اوست
این قول سید است که ناطق باشد | واجب شود چو سخن گفتن از و راست

گر نه باطل بطل و حق حق است | نزد عقید بلند رحق حق است
حق وجودست و وجود حق وجود | گر چه باطل عدم می دانش
عین کبی اندر کبی شک کبی | در وجود آن کبی خود شک کبی
بگذر از است و مکن پندار | در دو عالم آن کبی را دان شمار
نیست نه گردد هست چه | بین من زانان باید شنید
نیست عالم دان بذات اندر نگر | بگذر از هستی و هستی را مگر
وز مطلق شد مقید در ظهور | گاه ظلمت می نماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بجا | در نه نور و ظلمت آنجا کی بود
علت اولی چرا نامی بود | شادی ندان در سرستان بنوشا

هر دو اسامی حق است جل جلاله
که مقید گاه مطلق می شمرد

چشم او نور خدا بینا بود | دیده او کی تماشا بین بود

وصفات عالم ار نگر | تا بتو هستی ز بقا بهره ست
گر دمادم دیده را آگاه هست | چین ز روشن تو را بنا بهره ست
دام کن راز خود در دیده | تا جمال کبریا بینا بهره ست
گر ز دریای خدا ساحل طلبی | عاقبت گنج خدا بنا بهره ست

نعمت الله هم که مرد رهی او
انچه هستی جا بجا بینا بهره ست

هر چه هستند نور آن کردند | هر چه گویند ثنا چنان کردند
انتها در بدء شب نهان گشته | روز روشن همه شان عیان کردند
دارم امید انکه این گوشه | مسکن جمله مومنان کردند
هر تغیری تو انکه می بینی | هر ز دیدش حیران کردند
سیر من نه درست کیم و مه | گر چه گردد جهان دوان کردند
رو بگو و هیچ از هر گونه | هر که مقبول مقبلان کردند
تا بش این کرا را نگنجم | هر که همراه عارفان کردند
هر معانی که خواطر جوید | وی معانی نیز بیان کردند
یاد ما دیده از آن رخسار | سرور جمله عاشقان کردند
هر که یابد خبر ز حال وجود | واقف از حال هستان کردند
طالب هست نیز توان کرد | جمله را گرد حضرتان کردند
هم کس جوینده خود سازد | فارغ از جمله دشمنان کردند
مقبلان نشنه از باران | نه دوان کرد این دوان کردند
عارفه کو با بدیع دیدار | جان با دیدش دوان کردند

در جهان هر نعمت است الحق
سرور جمله عاشقان کردند

رند مستی که کرد با کرده
کز کرامتیت پاسخا کرده

هر که با جام می خود همدم
گنج نهم دم دمی جدا کرده

خوش آنمی بود که چون ما
محرم راز خسرو ما کرده

بیقین هر که خویش نشناسد
عارف حضرت خدا کرده

بیگمان جز بکو نیابد بد
دعوی گرگرو رسوا کرده

هر که با ما نشست در دریا
رخت از دوش وصال ما کرده

از خیال رخ ما نگشته
دیده در هر که وا کرده

دیده در روش جنبش و خوش می باشد
گرخدا دیده دلی وا کرده

بر در او کسی یابد بار
بر سر غیر او نگا کرده

دولت با جوانان در یابد
هر که در عشق سبقت کرده

نکو بسنجد حساب چشمه
کار با شد که با دعا کرده

هر که کرده بکعبه یکانه
خلوتش جام ما کرده

عشق باقی رها نمی باقی
کی حقا جانب خدا کرده

تو در از غیر عشق بیگانه
نکو با عشق پشتا کرده

هر که را سبق عشق خود خواجه
بنده و چاکری چرا کرده

بندان زده خوش که با جام جمشید
وز جمله سر جام را زعشق پرشمشید

حقه اگرچه عشق آبد خطرا
بگذر اگرچه در نظرا چرشمشید

راندگان حضرت اند ذات
پشمه ظلمات جا پسر جمشید

پشمه دار غیب و پشمه آب زمه
گرچه همه از جزوه را بهم گمشید

ظاهر و باطن اول و آخر
ناظر و منظور و نشیمن مقدمشید

مستان در خرابات مغان در
دین طرفه بنی طرفه تر از ما چه شنیدند

باقی بیزدانی و فانی کم نیل
بیشه جنبد، سخن کوی در انجم انه

روح الله اندرون مردم چو جان
مرده گشته، زنده چون عیسی مریم انه

از شدن ای جام غم انجام ما مدام
شادی ما ساقی و نافش باغ

همچنه و خانه و باغش بدرود
گرچه چو نافه پریشان و درهم چنه

شمه در گیسوی آن کو تا زنی
سر و نده و در نیفت گرد چون چنه

در خلوتان گیسوی خانه نظر من
زیرا که زاد حضرتش ست گذشته

نقش گلین خانه تم خشم جان شکنند
نقد خزانه ملک جان فشانند

سلطان کلیات خواجه حافظ شیرازی

مدوم انس جان و سراز ارادت

نقطه در الف نهفته بشد
الفی سر خود نهاده بشد

ذات وحدت کنون نمود نگر
کثرتی از صفات زاده بشد

سه نقطه چیست الف عدد
کثرتی از صفات زاده بشد

سه خورشید یکجا داشت
الف از نقطه هم نموده بشد

از الف چون حروف باقی شد
صورت و معنی مهیا شد

نقطه در الف پدید آمد
وحدت دکثرت یکجا راشد

ماه جان بست این الف خانی
نیست جنبش مبادا از جاشد

عشق و معشوق و عاشق ای الف
همچو صبح و حباب و دریا شد

نظری کن سوی خود یک نقطه
گرچه اندر نظر هزار شد

لیس فی الدار غیره دیار
دیده ما جان سپاشد

اول آخر حروف یکسر
تا بدانی تو اجرا باشد

ظاهر و باطن اول و آخر
اینهمه اسم یک مسمی شد

جام یک نقطه است در باطن
داند آن هر کسی که زیرکشد

گفته آمد ام درین مسمط
صورت آن مرا چو صلصال است

الف و واو و نون چنان گشته
وه جهان زین سه حرف جانانه

وز نقطه نیستم که مرنجانم
این سه حرفی که گفته ام شد

حال مشکین که بر خ تو بست
آن مشو چون دهنه تنها شد

نقطه گویا بخواب شد لیکن
حسن الله منطق تو باشد

بگو جانا که زین ظلمت بشب
دگر جانها ز راز تو کجا شد

نشانه ده از آن خوبتر اینش
که گوئی نیستی را انتها شد

نه تو در عالم نگنجی نه نگنجد
جهانها خود بر او بی پرده شد

چرا پا خویش چرا آنچنانی
که گفتند این خلق از خلقانه

حباب جان فانی بحر وحدت
شکست الفاظ و آن چون شد

بحر موجی که در دریا رسیدیم
چرا از ما بود با ما نشانه

اگر یک قطره از دریا نیفتد
نه بغدادی کرا داند نه شد

درین دار فنا الا دو روزی
نه کشت ما بدار بقا شد

نصیب آمد مهمات شب ما
نصیب خویش بی هیچ و شد

نوا نه داد هم بیدل ترا
چو حرف او ز من بی من چو شد

حباب و موج و دریا همه اینند
نگوئی قطره از ما جدا شد

مثال جان و تن تمثال مرآت
شکست آینه نقاش جا شد

ز اتفاق دهی که با خویش
نه زان ده می که با ما آشنا شد

خبر داشت الله عاشق به
گو کار نه ده بکار خدا شد

گوشی دل نه ز گیرم نفسش.
چشمی مرگ مرا عبرت نیست

چو تو با زیرکی ترا نا چه خبر
ولی ندیده کسی را ز او بیا چه خبر

مرد یکرو بخود آشنا ز خود بیخبر
ریاکار کی ترا ز خود و خدا چه خبر

چو نور عرش ز حق چه دانی ز عرش
چو نور عرش آمد ز حق چه خبر

تو نیکو رسی بدیگ چشم تنگ
تو ز اهل کاهی جان ما چه خبر

سگ کاشکی بدانش ز حق ابا نیش
تو ز اهل کاهی جان ما چه خبر

چرا کردی ز حق گریزان
تو ز اهل صومعه ای ما صفا چه خبر

تو ز اهل کبر و ناز و نخوت
تو ز اهل کبر و ناز و نخوت چه خبر

تو ز اهل حسن و نعمت و دنیا
تو ز اهل حسن و نعمت و دنیا چه خبر

تو ز اهل چشم و گوش و زبانی
تو ز اهل چشم و گوش و زبان چه خبر

تو ز اهل خویش و قوم و تبار
تو ز اهل خویش و قوم و تبار چه خبر

چو تو عزیز زمانی چو زنی دانی
زهی عزیز زمانی چو زنی دانی

نشیمن تو بر فرقدان بیکران
تو ز اهل عالم چند و منها چه خبر

چو تو عزیز نگنجی ز عرش تا کانه
تو ز اهل دولت عشق شناسا چه خبر

ز خانه تو بشر تا دیار دیگر تو
تو ز اهل خویش و از جان ما چه خبر

رفعال سیدنا کرخی رضی الله عنه

عجب دارد کار ز ما چه خبر

بیا ای مرغ صادق کو صدا چیست
تو از جان شوی عاشق کو صدا چیست

دل خود را ستان کن جانها را خبر کن
درین پرنده رنگی کو صدا چیست

اگر تو راست آوازهای دیگران تو
چو شاید از گلو تا کو صدا چیست

خود خبر نیست جان را چه خبر هست
خدا اصلات او گو بگو صدا چیست

دولت جاوید با او بنده نیست — بین جهان مرده و او زنده نیست
هر که حقرا بامد و با حق گرفت — هم چو او مانند در عهد اول

نعت احمد بکده جاپیش

از حیات اردو فارغ از اجمل

هیچ فرودین بهش تابع قرار نیست — موت هر با لحظه نوبت تو نوبت با
هر سحر مهتاب از مهر سر زند تو — برج مرتبت غش حیات حل
بر هر طفل از اماده در تربیت — سر قدر در نخبه عرج فقط در عمل
دسته اول نظر روی تو بینند هر زمان — خرشهر ان فرخ چشم با نظر بیمثل
خاکی کف پای تو تاج سر سروران — دره ایوان تو تکیه اهل حال
حافظ کیخ از صورت بینی و رنگ — تا تو نه بینی کسی کیخ نیابد بعقل
مرتبه حضرت مسیح همه مرتبه — با تو درین مرتبه نیست کسی الا تو
یافت تمامی تو صورت اسلام نام — برج شرف تو نه صفت جلوه صبح
گر همه بر هم زنم نسبت صفت اوست — ز انکه همه بر هم بود حشم تو حریف همه
هر سر بازار تو الله سرشت و دلان — برج سراجی نیافت در هم سیم سیاه
سر بکجا کو بعد انکه بود سر تو — منبع ان خاک تو صورت مرسی جا
آئینه کائنات منظر تمثال تو — حسن تو در آئینه کرده روان فی الفور
چیست کتاب بدین صورت تفصیل تو — منبع ام الکتاب از تو نوشته همه
عین تو در عین تن اصل تنزیه عین — شمع تو هم نور خدا دین تو هم پای رسل
گرچه مدارم عمل هست امید م تو — کیست نظر از لطف تو بر تو بجا ز عمل
این دم جانی بخش تازه کند مردرا — دم مسیحا ز شعر خوان با غزال

سبب نظم این کتاب و بیان آن

نوع هفتم در علت و رکنه

قدرت کردگار می بینم — حالت روزگار می بینم
حال اصحاب صورت تو در آب — نرچه پیدا در نهاد می بینم
از کجا این همه می آرم — علت از کردگار می بینم
چنین دردی دل چرخ فلک زدل زدل — هر العجب کار دوبار می بینم
در خراسان رهبر دیار تم خراب — فتنه و کار زار می بینم
طلعت ظلم خان زیاد — با حد و بی شمار می بینم
نصف بیش خراب می شنوم — نصفه در دیار می بینم
حکمت اشوب خشت و بیداد — از بیان بیشمار می بینم
عادت و فعل دشمن بیمار — در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه دشمن جهنم — خواجه را بنده خوار می بینم
سکه و خوانده بر رخ زر — در جهش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر ترسی — کشته عشق زار زار می بینم
هر یک از جاکانی شده تسلیم — دگری را در حصار می بینم
نصب عدل تو بخلی احوال — هر یکی را دو چار می بینم
ماه را دود سیاه می یابم — مهر را لعل خار می بینم
درک نا چیز را بهم در کرد — خضیه و کیه وار می بینم
تا خراز دست دزد پا بجزه — تا جه در رهگذار می بینم
گرچه تدبیر و صید بسیار — از صفا دور کار می بینم
حاصل جهد و خراب نجام — حاصلی بر آب کنار می بینم
بقصه خیر خفت لشه خراب — حاصلی همچو شرار می بینم
بیضه اشجار در بستانی هیچ — شاه همه دو شمار می بینم
اندکی من اگر دو دم آخر — در دهد کردگار می بینم

یعنی وفاعت نمیکنی — حالیا هیچ یار نمی‌بینم
گرچه می‌بینم اینقدر عیبها — شاه بی‌عیبم کنار نمی‌بینم
هیچ موزانکه مرا بین نوازش — عرض و مطلب بار نمی‌بینم
بعد از این دیده بجز دیده — عالمی چون نگار نمی‌بینم
چون بزندان بخیال تو گذشت — شش‌مهی خوش بهار نمی‌بینم
تا بت سنگدل بکار خود — غلبه غیر بکار نمی‌بینم
پادشاه تمام دانا تی — سروری وقار نمی‌بینم
بنگاهی جفا بحضرت او — سر تسلیم وار نمی‌بینم
تا چنین بت ای برادر من — صبر افسوسیار نمی‌بینم
دور از چون تو نام تمام — پرسش یار کار نمی‌بینم
پادشاه تمام دانا تی — شاه عالم نگار نمی‌بینم
بعد از او خود امام خواهد بود — که جهان را مدار نمی‌بینم
هیچ رنج هیچ دل میفزاغم — نام آنی نادار نمی‌بینم
بعد رفت بیمرش هیچ عجب — علم و حلمش شمار نمی‌بینم
بوده بسیار از این بنده — باز او دو افتخار نمی‌بینم
سکه و رفت و هیچ بود از آن — هیچ دور اشهریار نمی‌بینم
کشش شرعرا همی بوبیم — کشته این را بجا نمی‌بینم
این جهانی را چو مصر سیکنم — عدل او را بمصدار نمی‌بینم
هفت اقلیم و زیر سلطانم — هیچ را تمام یار نمی‌بینم
در جهانی از امام معصوم — مخبر و مستشار نمی‌بینم
بر کف رفت سایه دولت — بادهٔ خوشگوار نمی‌بینم
غازی او دستدار دشمن کش — همدم و یار یار نمی‌بینم

تیغ این دودمان رشک زده — گند و بی اعتبار نمی‌بینم
زینت مشرق و مدش ۳۰ام — هیچ کس او دوبار نمی‌بینم
کرکسا بیش و شیرها آهو — در جهان قرار نمی‌بینم
گنج گیری و دهد بسیکار — همه بر زور و کار نمی‌بینم
رنگ عبارت بسیکرم — خصم او در فشار نمی‌بینم

نعت مدنشه در کنجی

از همه کار سر بسینم

در دور دش حوزه اقبال جهان بانم — دل جان همه در خدمت و حل جهان بانم
کار جهی شد پریشان از همه بی رونق او — بر تن جهیا از لطف پریشان بانم
عالم نامه آمد در خدمت از جهیا الغیب — جمع و فصیده در جهیا زین ان بانم
نوع اعظم عقل اول در ته بیضا بود — آدم منم و جهم جمع قضا آن بانم
بیع از غیر سبب بیع بقدرت تربه — علام الغیاب از لوح حق نمی بانم
عالم از ان در کتب اسماء از لوح قدر — جمع زمان خود منم شهنشاه بانم
عقل کل و نفس کلیه جهم ایشند — او منم و جهم او در ذات ایشان بانم
طبع من چون بالطبیعت عالم از نباتی سیکرد — کار سازان را من و در مجمع جان بانم
اسم الاعظم بالطبیعت کاکه دارد در دمام — تاجدار عالم یاد یاران بانم
رفی منشور جهیا لقش بستم در جهال — این نقل و صورت نباتی جهان بانم
اسم الاعظم را دارد مظهر او صورت از او — با نقش قضا و لی از خلق چنان بانم
عنبر و کافور با هم سازگر جسم خوشی — اسم الظاهر را جهان با جبار و کان بانم
انکه این جسم انکه دارد در دو ایست — هر کجا سکل در سکلش هر جهان بانم
باز روزم حقه اند کوکه از نگار — روز و شب هر کوه سپهر جمع کردان بانم
نقطه پرکار دیدم در سواد عالمان — در جهانی جهانا و بیشتر و نقطه اقصان بانم

یا ستاره بکلک اندرم طلسم خوانده
یا گلست دیدم بر صبح در شبی تار
مقدم ریحی نشسته زان سازل تاخته
بهت با جاه و مار و با سه فرزند خرد
المحیط این عرشرا بر فرش هشیار و شه
اسکندر از کرسی حق خوانده ام تا با تو
چرخ گردان مسکن فاضل آمد و بود
بر چنین شهری نبوده اسم اعظم
بر فراز مسند بهرام گردون دیده ام
بهت اول بی به چرخ چارم اندر کشف
یوسف مصر بیت زهره افتاده در چاهی
اسم المحیی ز دیوان مطار و حوالقوام
بوزادم دیده ام در همان زین جهان
اسم القابض آتش پرس و قیصر از هوا
می کجوا از آب و باز از خاک کرده اسم الطیب
در معاون خویش تمکین کرده اسم العزیز
اسم الرازق اگر خواهی طلب کن از بیات
حبس زا یابم بی فراک از اسم اللطیف
القوی داده جلا کجوا و جود از جود جوده
دوش بت نشسته گفتی تا در چشم من
کردم عالم گشته گردم تفرج سر بسر
از نبی و از ولی تا جان من وارسته شد

فخر آنم که هم بسنده یزدان باشم
شهر خود را دیدم و زین وز آن باشم

باده کار رحمت آمد تیکو باده زار
زانکه بس زین مرتبه نیکو زنگان باشم

گفتم خدای هر دو عالم
گفتم هویت و ولایت
این هر همه انبیاست سید
انصدرت اسلم اعظم حق
داور ابطحی که بر کرسی
در اولی و آخرش نظر کن
جبئی که نه در خور است او را
شهباز بحار بیکران آب
یا مهر فهرو و محابس
یا بارث علم جد پستم
در عالم جهان تکاپوئی
بر مبلغ مانشان آن است
از ساحت حوض کوثر ما
یا حضرت او بشت با تو
چاره ز درم او ستم
دستش با شاره سر قطع

گفتم تهتر و تحیتم
در ظاهر مانشنید همدم
وان بر همه انبیا مقدم
این معنی خاص نوع اعظم
روز اول الف بحرف قلم
تا در دریا چه تو سر خاتم
آن ربده صاد و طاء از غم
دانه روح آمد و دام آدم
یک لحظه غم سواد فتم
زینت ده عالم مسلم
عیبیست که آن نهان نیست
مارشاد یم و خصم و عالم
در نشیمن قال او مارا
جانی با دیک یا جم
خواهنده بزم او ستم
انگشت زدوش مست رستم

گم باد محب آل مرتضی بش
بر تابع آل مصطفی باش
هر چند گنه کمتر و کم
نا تابع پور ابن ملجم

بروشن ز دیدم سخن می‌خرامد — برسته ز نطق چو در آبدارم
با بهم ز عرفان سرود آورد — با بهم دلبش نگارم
با نور دیده بهم آشنا شد — امید دعوای معظم
بدیده با نور اعجاز — نشان جاوید خیر مقدم

در عین سکر نگاه بسیان

من چون توجیان حسیلم عالم

عاشق نه گریبانم عالم جسم — جمعم او بهش چون او هم جم
جام جم شاهی جم گیرم خویش — دم جم در دم جم در دم جم
گر دمی مرده را زنده جدم — آدم با بود آدم از دم
گر دمی با جمعی باشی بهم — لذتی یابی ز جم جم دم جم
از دم عیسی اگر یابی دمی — دم جم در دم جم در دم جم
تشنه آدم را غنیمت شمر — دم جم در دم جم در دم جم
دم جم دم نیرند زدا زدیم — تا چرا جم دم نشد با جام جم
ترغیبت دان دمی گر با منی — دم جم در دم جم در دم جم
تا کی اگر از وجود دا زعدم — در خیالات حال جش کم
این دای بگذار دمیگردم جم — دم جم در دم جم در دم جم
جمعنوا با نیم در ملک عدم — وز توای جمعنوا گم گشتم
جم جم جا جیم دا با تا جیم — دم جم در دم جم در دم جم
رو خاموش از وجود دا زعدم — تا حجاب تو نا ندیش دکم
ای موجد گرای جم جم شوی — دم جم در دم جم در دم جم
دامنی در مستقبل ای صاحب کرم — از کرم کم گذار ای شه بنوا بهم
عالیا با حال بگذیم خویش را — دم جم در دم جم در دم جم

بگذری گر با ریا پای در حرم — بنشینم دم تا که گفتار نیم
گر دمی جمعم دم جم جم شوی با محرمی — دم جم در دم جم در دم جم
لعنت الله گشته در حکم جمعم — در حضرت او از جمعه ای آدمم
دم جم جم گر دمی جای جم جم — دم جم در دم جم در دم جم
جمعه جا جمعه با جمعه جم — این چنین جمعم کم دیده ام جم

باز جمعم گر دمی با جم جم

دم جم جم دم جم در دم جم

سالها در غیر گشتم — عاشقانه جمعه بر گشتم
تا بپینم روی دیده خود — پای تا سر همه نظر گشتم
گرد کرده صفحه وحدت — جمعه بر گام پای سر گشتم
عاشق دست دادا با دادار — در پای دست در دیده گشتم
طاهر دا طاهر جان آدم — سینه صاف هر صدف گشتم
پای جمعه ای سیمی بودم — تا گهر از خویش با جمعه گشتم
در ما در جمان با جمان — ما بدین شوق بسر گشتم
در سکر جمعه جان با جمعه کل — ما بهم جم چو کهکشان گشتم
پای جمعه دم بر سر دیده — در جم حال منبر گشتم
کشتگان تیغ غم جمعم — سینه صاف هر صدف گشتم
افتاب جمال او دیدم — ما ز تا جمعه چو قمر گشتم
عزلت آمد ز جمعیان دیدم — راصل قرآن گذر گشتم

لعنت الله را جمعیان دیدم
عین توحید را نظر گشتم

در راه خدا بسی دویدیم — تا باز بخویش نرسیدیم

در بر بری چون شاه باری — پرواز گمان ز دامن بر چیم
دشتیم بسوی مرغزاران — تا می نزایم از آن چشیدیم
از همسر عشق طرف گلیم — چون سنبل بهر چمن چمیدیم
از گرمی عشق باز رستیم — زین نقش خیال وار رسیدیم
جانان طلبان ما سخن گفت — ما نیز بسمع رضا شنیدیم
در هشت بهشت وجود اعیان — جز روز جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم — گلبانگ انا الحق او رسیدیم
چون جلوه بدو رسید ما نیز — خطی کز آن حوز گشیدیم
از هستی خویش نیست گشتیم — فارغ ز نیستی و هستیدیم
هستیم و مدام جام جانم — در روی همیشه مرمزیدیم
از تربیت تمام جانان — هم روز الست پرورید یم
آن اسم که بین او مسماست — دانیم از آن کجا گزیدیم
مستوفی صفحه وجود خود — هم سنبه خویش درهم چسبیدیم

دیباچه دوم از دواوین پنجگانه باید دانست

شمس حق جانان بروج دل باید تافت — مهر مهر خندید بر دل چرا باید دانست
دم زن تا بر گردد بخانه باشد از نفس — دوست آن در آمد آن کجا شد باید دانست
در دریای جان مرغان باید خاست — گر نفس مرغ آبی است یا خاکی باید دانست
سنجی اندیشه سبک اقدار انقدار — مر قدر این خلعت برخا باید دانست
دری عالم جامه معنی ها باید گذشت — بین صدق از صدق رها باید دانست
هشیاری باید تا حق بیند راه دل — بخ دولت بر در دلستر ا باید دانست
گر بحر نه ای باید تا چون حباب — این قدم مردانه در دریا نهد ا باید دانست

۵ مرد حق گوید و در میوه حجت علی — اصل فرخنده چو نظم ستها باید دانست
۶ دوستان خانه نیز اندر دولت بگذاشت — صد از آن دم از خطای مصطفی باید دانست
سرخی روی تو از شکر نام بهت — برنج و بیماری چون با دشما باید دانست
ما ز اول از قوسی که آن امام کرانیم — طبل در زیر گلیم اگر چرا باید دانست
بر در شهر ولایت خانه باید گرفت — خیمه در دار السلام او لیا باید دانست

در زبان لغت اهل معرفت باید شنید
بر کف بیگانه نیست دو سها باید دانست

ای دل از عاشقی بیا از جان — دل برا ز دل کجو ز جانان جان
حکمت این چگیر ا منگر — که در آن عقل می شود حیران
یکزمان خلوتی خوشی سازد — لحظه خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه — گه گهی جیب کند گریبان
عقل در کار خانه حضرت — نیک حیران شده چو سرگردان
نقش بیچ کند نه نجیالی — عقل گوید سخن دلی بگلان
بحقیقت گوئی دانند — که کجا آمد این چرا شد آن
ذوق مستی بجو ز میخواران — لذت می طلب مجو ز مستان
نشناز عاشقان حضرت او — که چرا آمد این کجا شد آن
آفتاب وجود در دور است — سایه اش گه چنین و گاه چنان
نسخه گنج نامه ابر جوشه — هفت پرگار گیر از او میزان
شد سراب از ظهور او مترتب — در سرا پا که دیده آب روان
کیمیای عبارت من و تو — گاه فرقان شود گهی قرآن
موج و گیر حباب و بحر بدا — عین آینه قطره و دهقان
می دهد هست صورت سوختنی — این کجا جسم و نام آن کجا جان

لطف فرمایش تو کی ذات بگیرد — آن کی ذات تو ضعیفت میدان
خواجه و بنده همه در دل شادند — کافر از کفر و مؤمن از ایمان
ز ظلمکین ز خاتم و خلخال — تا شود مملکت تو آبادان
گر بمالیم تو گنج ویرانی — گنج آرد بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا — ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد منور او روشن — جان او دیده ایم در عیان
ساغر ما حباب خود گشت — می ما هست نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا — مظهری نیز حضرت سلطان
در هر آئینه که بنمایند — نتوانند روشنش رندان
او یکی هست نه فراوان است — اعتباریست اینها ایمان
هست واحد بعلم خدا — عالم خلسه در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف حجاب

نقش بر پیش خیال بسته — خود نگر بین خیال بسته
جلوه داده بحال منتها — صورتی در خیال بسته
رو نموده ربوده دل از ما — رفت و گنجی در آن بسته
اتفاقی که دیده بسته نقاب — با که مه بین فراز جا بسته
بنده و بنده بسته و عشقش — عقد او دست بر قفا بسته
در میان تست و خلق از ما جدا — نزد چشم تست دیده ما بسته
بسته در وصف او بجبار — چین گردنه ره خطا بسته
جای خود گرد ده بر آ از چشم — بر بود دیده یا ندیده بسته
آنچه هست و بعالم فی ذاته — ما می و تو فی عین عبرت بسته

نگذاشت عهد با خدا بسته — نشکنم عهد با خدا بسته
ما خیال در بهشت خیال او — نبود در بهشت ما بسته
این نظر بین که با رشاکری — بایمان بر من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
لعنت الله بر کسیش دل بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی — تجلی لا بذاتی من صفاتی
ستر داده اسماء کبری — و نما تلوین اسماء ثبانی
وجودی کالطبیع روحی کراجی — فتحت متی قدح و اشرب حیاتی
وحدتی کاه پا نفسی کاتی — واب ابنی و اتی کالبنات
وحدتی راهتی فی کل حال — فراتی عن حقیقتی نازعاتی
و فی طی العدا طی قدیم — و ارکان بخشتا فی حیاتی
کلانی نازل عن فرق عرشی — بحیث الوجود الان ذات
وجودی فی وجود فی وجود — و کون الجامع ستی ذراتی
وحدتی باعث الایجاد خلقی — و وجودی من ظهوری حاصلات
حیاتی و اقتحم و می من اقد — و ستعین حیاتی عن حیاتی
و تجلی نبا قلب الکره تی — وحدتی باقی بعد الوفات
و مراتی بعینی و دیعة اقد — و من شانی حمدی فی الصلات
و اکمل را قحم من رزق ربی — و رزاتی قسیم الفضلات
و نفس عرش استوائی — و مجمع الملائکیب حاضرات
و نفوس من فیوضی وجد شرف — و طاعاتی بی سبحاتی
و جودی شاهدی مهدی عرفی — کلانی ناطق عن معجزاتی
و لطفی قاصر عن وصف ذوقی — و قهری حاضر من واردات

هذا بدء راحتی دانی دوانی — وحقی فی طریقی مستقلات

کتاب الکون حرف من رموزه — وتعبیر الرؤیا منه من رواته

وروحی منظر الارواح کله — وحسی مظهر الآیات آته

وعینی ناظر فی کل وجه — وفیض خالق بارز الکیات

ضمیری خالص من غیر حصر — وقلبی سالم من ما لصات

وبیتی جنتی حوری جواری — ولکن ایها انتفاء تی

ولو کان سوی الله فی ضمیری — لکان هو نفی لا تی سماتی

لکاساب وطاساب شرابه — تنی بشرب شراب من فراتی

کلینی قبل تغلینی ثراه — وطوبی العالم من واجباتی

زلالا عند عطشان شرابی — وساقی صانع من صالحاتی

ولیس الدار الا غیر لوری — ولا تی البعث الا جیراتی

رسول جاء من صدقی بانی — بارسال الرسالة مرسلاتی

وهذا القول من اقوال صدقی — وصلوات علیه من صلاتی

صفات الله فی وهی حبیبی — وبسم الله افتح کل ذاتی

جبیبی سید باذا الحی
سمی احمد عند شمسی کا فضل

خیالی النقش بسته بالمس نامم — نمود در خیالی آن جمالے

وعینی ناظر من کل وجه — وفیضے حاضر فی کل حالے

ہی صاحب نبت وحوض جام مصفے — قدحنی قبح و بشرب زلالے

رایت الله فی مرآت کونه — بعین الله نوا من کمالے

وشمس الروح نور من ظهوری — وبدر الکون عند کما لهٔ لے

سوائے حبیب الصوفة صافے — خیالی فی خیالی فی خیالے

بود ہی جز وجود مطلق خدا — ظلال فی ظلال فی ظلال

در عالم نبود کی سید ما — کمال فی کمال فی کمال

چو سید نعت الله زد سخن
کمال فی کمال فی کمال

آن امیر المؤمنین یعنے علے — وان امام المتقین یعنے علے

آفتاب اصحاب لافتے — مرزبان طالبین یعنے علے

شاہ مردان پادشاہ ملک جان — سرور جملہ دین یعنے علے

نام او روح القدس از بہر نام — می نوازد بر جبین یعنے علے

گر امامی باید ت معصوم پاک — می طلب شاہی چنین یعنے علے

گر تو بہر ت ختم بنیاد — گشت بر فاتم گمین یعنے علے

بہر نعمت خواہد از درگاہ او — خدمت روح الامین یعنے علے

ساقی کوثر امام انس جان — مصطفے را جانشین یعنے علے

فتح و نصرت بہر وقت و روز غزا — ہر مراد و بر مبین یعنے علے

جان آل و بہجت و روح و روان او — نور چشم حور و بین یعنے علے

ہیچ آئی گر کرمی ای عزیز — زیر چنین شاہی کنین یعنے علے

قول اسرار آشکا الله — نقش خیر المرسلین یعنے علے

بود با ستر نبوت روز و شب — راز دار و ہم قرین یعنے علے

دین و دنیا رونقی از رو گرفت — کار ساز آن و این یعنے علے

این نصیحت بشنو از فخر بلاد — والسلام میکم باین یعنے علے

نازدارم بر جمیع اولیا — زان ولی نازنین یعنے علے

مصدر شن در طاہا و یسین آمدست — معنیش در یاد سین یعنے علے

دست بعد از ید و بیضا بنور — معجزہ در ہیچ تین یعنے علے

سنبلے حلم او تنے بے خلاف — عالم لوح بہاں سینے صاف
در ولایت او یقیں و اوثقیٰ — او یقیں و او امیں سینے صاف

نعت اللہ خوشہ چین خضرتی

دلربا از خوشہ چین سینے صاف

حبذا کیستے نما علی ولی — سینے اتقا سینے ولے
ابن عم رسول و داماد شں — بہت شیر خدا سینے ولے
بر سنان در سنان کرخت ہمہ — شاہ ہر جا سراستے سلے
خون بچ گفت گزار است — خوم کبر باستے سلے
حضرت مصطفےٰ رسول خدا است — مدحت مرتضےٰ سینے ولے
ہر کہ در راہ او شود کشتہ — دہش خونہا ستے دلے
کہ گدا از درش رود محروم — چون بود پادشاستے دلے
ہر کسی را امام و رہبر است — رہبر جان ما ستے دلے
کرنیے سر بپا فرزندش — دست گیرد ترا ستے دلے
نور چشم مغفران سبحان — دہد بے عطا ستے دلے
غم نباشد ز خویش و بیگانہ — کرد پشتیبان ستے دلے
من قلب ار بہ کعبہ حضرت او — گفتش کجیا ستے دلے

نعت اللہ نقیر حضرت اوست

شاہ ملک فنی علی ولی

ہر کہ دارد بہ سینہ کینہ شکے — نقد شیر حق بود کیف سگے
کہ تواند با ستے کردن زیست — جز دلی کز سگش بود ریش سگے
ہفت دریا محیط حلم او — نزد ما ہست ریگزار مذکے
سگ آل عبا را نہ کہ گفت — جایش یا بہ تبا بہ جہنم رہ سگے

دو الفقار شش کرد در شمن دو جہم — آن کہ ہی و این نیک شکے
آفتاب آسمان فتحے — سایہ لطف الٰہی بشکے
حاکم ملک و دیت مرتضیٰ است — بندہ او صنعت جانہ سگے
شاہ ہیا زہ شیر آن دلیران — با جہای بہشت او مرشکے
اسکوہ کوس او روز نبرد — خود چہ باشد بہ لک طبل طبلکے
سنبلے و سر نیے با دستار — صدر تا ہشد رو سنبلے یکے

نعت اللہ وحشی اہرست

حبذا کعبہ و دلدار خجستہ پے شکے

گر دین بچہ ہشتا پے — ایمان ما با پے
در صدفی اگر دوا جوئے — در خیوشش تا دوا پے
گر وصال خدای خود طلبے — کن ز خود کہ تا خدا پے
شہ سنبلے کہ کیج صورت ہست — گر بجوئے ز جبرئیل پے
رز خدا کندہ دیدار ما جو — ہر دو را ہم ز خدا پے
در در خانہ فنی دلدار است — دوق در زاہد ما کجا پے
ہمدم جام می شوای عاشق — تا نفیبے ز دوق ما پے
دیدہ کو نے کہ تا کنیش جہ جہم — جاہ و انش بجو کہ تا پے
خویش کم کردہ و می جوئے — خویشتن خویش را جو را پے
عاشقانہ بیا قدم در نہ — با کشندت عشق با پے
لعلف عشق او ہوشی خوش — گر ز آل عبا عبا پے

نعت اللہ رابست آورد

تا دلای جبدی بطار رم حضرت او نہ — کرس عرش بر فراز عالم ہست نفہ

ناگه در حضرت ای مع الله شدیم — ساکنان حضرتش اندر پناه او شدیم

جود او مفتاح موجودات گفته اکملی — فضل حضرت بر همان فتح هر گرهها شدیم

سر فرو آمد در پای خاکپای او نهاد — از سر همت قدم بر تارک دنیا زدیم

عارفان تا نکته خواستند از ما سراغ — طفلها بر گفتگو با پیر معنی بسته لب

لمعه از آفتاب ذات او تابش نیافت — عارفان شمس الحقایق را چو ذرات هبا

حکم فرمانش بنام آنکه زد بر نیستان — برنیامد تا قیامت آن نفس از نیستان

مقصد و مقصود عالم ذات او آمد پدید — این خدا روزان گوش جان ما بشنید نیز

در حجاب عالم خاکی ز عالم غافلند — هم از ایشان این علم در عالم مصطفی

کو هر دریای عرفان بحر علم کردگار — ره نمای هر دو عالم پیشوای انبیا

نادری از نسل آدم همچو او پیدا نشد — شاید ار گویند او را اصل هستی آفرید

از ولادت تا به رحلت هر کجا رفت و نشست — رو معانی نغز کاین هست آن هست ابتدا

در ستایش دادن او حق محمد نیست — تا بود این محمد پیش او هیچ خدا

نیست موجودی که در دریای جود او نخفت — یار موشی شرح چون دارد تا بع آن هما

از محبت تا به رحلت تا فاصله — می نیاید در زمان او هیچ گه تا

سنگ مدحت در ترازوی حقیقت آن درست — در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست

هر کسی از کج سلیقه ای نوائی ساخته — نغمه کج گفت کز ساز سعید آن کج درست

حق تعالی در وصف او فرموده در قرآن تمام — هست سعدی بر خواند آیتی در شان اوست

عالم است او در روایت اولیا او را بزرگ — شاه عالم خوانش هر گه عین عالم دان درست

یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی — هر چه هست از جزو و کل پیوسته زان فرمان اوست

روح اعظم آن عالم عقل کل از دان دل — در امامت این امام آن معنی جان درست

گر چه عالم از عطای او غنی شد مستمند
لطف عام او غنی شد هست از جان تا دست

در مع دجاب آب دریاب — آن آب درین حباب دریاب

ما را تکلیف آن عطا فرمای — خوش لب عزیز شراب دریاب

در دیده ما نشین و ما نی — آن لعبت بی حجاب دریاب

در برگ گلا گرده نمایه — در عارض و گلاب دریاب

خوش بوی بهشت در شب و روز — در دیگ ما آفتاب دریاب

بغیت حدیث گفت فرزا — آن گنج درین خراب دریاب

بحر است همزه ره قطره — در قطره ره بحر آب دریاب

با لذات یکی در صفت سند — یکباین الصد حباب دریاب

گوهر جاهیم بیشه ابهم

در دار رفع حجاب دریاب

در هر دو جهان یکی هست یارب — آن کی یطلب ز عین هر لب

در وحدت و کثرتش نظر کن — تا دریابی تو هر دو تشکیک

یک ماده وجود هزار جا هست — یک را بشمار تا شود لک

حکمت دگر تجی دگر کتاب — کز حرف خفی چو آگهی حک

امروز نگشت توبه ما — در زیست فضیلت و صلاحت

اندازه ما کرخت عالم — مانند سمای آل بر ملک

ایطاب گنج لعت گنزا

در گنج دلت بکوبی بر تک

بهر هم سنده اند نانی و نی — این یک یتیم دانی و کردی

جاهیت هر از شراب دریاب — نی جام می هست دهم می نی

عالم بوجود اوست موجود — به وجود وجیاد اوست داغی
هر رشته دلی که کشته اوست — در مذهب ما است را باقی
از خط بطلب مراد خط سبز — زیرا که تو ظلمت و او ماء حیاتی
گوئی که ترک باده کردی — حاشا حاشا که نکرده ام کردی
در مجلس عاشقان سرمست — بین خلل نگر سبا دانی

به نقش خیال ره میا ای ماه — عالم همه بیت نقش عزگا
صورت طلبی ز ما مجنبش می — با من خوشی و با دگرا تا ماه
معشوق جهیم و عاشق خط — تا ما نباشیم کی شود پیدا
جان با زا نیم در ره عشق — صد جان نکنی فدای یک مو
در خواب که ترک عشق بهتر — با رب چه خوش است ترک خرگاه
در نیم شب از درم در آمد — خورشید دید و ماه کوتاه
هر بار که دیده دید گفتم — ای نور دو چشم من تو ماه

بی عربده خوشم از ذوقی — در بیخودی ام از ذوقی
نقشی است خیال مهر رویش — کز دیده نرفته ایم از ذوقی
خاشاک حضیض راه پستی — ما پاک برفته ایم از ذوقی
در گلشن بوستان تو جمعه — چون غنچه شکفته ایم از ذوقی
ترجیع طوطی که گفته است — سرمست نخفته ایم از ذوقی
بر جلگه دوشه انجا نه — ما نیز نخفته ایم از ذوقی
تا بهر ایی دین فرمانیت — بین تا نخفته ایم از ذوقی

زد ابیت فرد ام حسن

آنکه ساقی و جام بر دست — در دیده ما چو نور بنشست
از دیده ما بدست بر جوید — نقشی که خیال غیر می بست
این نوبه زباده ها — نخانه بیک پیاله نشست
ما مرغ خوش چشیم مست ساقی — می بر کف و زلف یار بر دست
خورشید نشکفد چو سبد — از خود نبود خویش را است
سرمست نیم در خرابات — نوشیم بذوق یار سرمست
در حال چنین سرود گوید — هر که کسی نیز را است

اقبال چو روی آورد از در دام — گشت بدولتش سرای جان جام
جانی ما بود جان جانان می — جام جهان ما بود گشت و جانی جام
روز خوش شد چو روی حق بروی افتاد — خورشید بدیده خفاش حرام
ساقی حق سلطنت می دارد — ست گشتیم از آن حرام حرام
ما نی ما جز از میان بدر جستیم — او ذات جز و کل بر انداخت
چون ازل با ابد یکی گشاید — صد در بشد یکی چو شام چو جام
دل جز بر پرده می نگردد — سید امروز با خواص حرام

دل با جز آفرین نشد — سر جانان که جز بدل نشد
در بر کار جهان چو چیست — نقطه دور دایره جمله بدل نشد
هر که جز خواست از جهان بر گشت — را که با ما نشست از پا نشد
آنکه با ما که بود از این دریا — عاقبت باز جان در یا نشد
ذره کانه خورشید آمد — با ما نیز خویش ما نشد
گر محمد جان شد از دیده — لعنت الله الطلاق را نشد

پرستنده شیشه باش چون ما
نگاه دار نگهبانی ان بیاره

ما تیم و دلی شیشه چون باید
پرستنده شیشه درست دارد

من عاب بگفته پیشم
گر حضرت او مرا بجوید

از دوش من کجا و آغوش
گر او با من چنین نکوید

گر منعم چو پیشکار عشق
وگر نه منم سپاهیان چکوید

دعای دلم فرشته گوید
بگو زیبا بدین و آمین بگوید

نسب با چیب چنان نبود
کز جیب نسب بنگاه آید

نسب عالیش بعلم بکمال
نسب کز نسب بیاد آید

علوم گر منتهی کسیت بجهل
گر مرد فاضل مکمل و دانشمند

کمال نفس بعرفان جهان ذکرت
گر در علوم بان عقل در بلند

بگویدم مرا لطف عشق او بیند
زاد کمال حسن شاهد چون شمع

بگویدم مگو قدرت خدای خود بین
چگونه صورت او دست چه شمع

مرا از این دو سخن او چو هست در گو
بود معنی دلش چنانکه تو یابی

من آن محقق بینم مرا مرید مقدم
گو چون بود مدار انعش خانه

با لطیفت آنکو ز سوال چیست
فسخ هر گز رسد و چیز دیگر آید

ز نظم و نکت و غایت خرد شنید
بزد اهل خرد صحیح درستی باید

مرا که در ماهیت که نمی نبود
بغیر نقطه اصلا نمی نشاید

چو گردد از ماهیت او آگاه علاقی
زوهیت اینهمه شیها پدید می آید

وجود جمله شیها چو نقطه موهوم است
چو نقطه نیست نشاید حروف پیدا شد

چو گوهر صورت آدم ز نور نطفه است
نبود تا گهر صورتش صورت نه آید

مگر منم ز فرشته تو این سخنی
وگرنه دیو نشسته از چپ و راست

بقین بدان که هر انکو کمال عشق آموخت
هر آنچه که خدا را خلق بنماید

اگر چه رسم خیال بیر تحیر
با تو گویم که خیال او چون آب

گر چه چپ بود بیت پیر خیر
راستی در تنش همانا ذات

پیش ازین گر مرا حجاب بود
شکر کو هم که ان حجاب نماند

بود گنجی درین خرابه من
گنج باقی است گر خراب بماند

افتاب از چشم چون نشد
تا نگوئی که افتاب نماند

سیکده باقی است و خم پر می
جام بشکست و در شراب نماند

با صبا هم نوا شد لطف خدا
صبح باقی در ین حجاب نماند

لطف الله بخواب رفت خوشی
باز پیدا شد چو خواب نماند

جلوه ذات اگر ان سر بسر
زافتاب حسن وی تابنده تاند

روح اعظم سایه از نور خدا
سایه در سایه ش دل زنده اند

جام بر جمی که هر دانی ز بیر
تا نگردد جام ما جمی متحد

ساقی ار بخشد فرح افسانه
نوش سیفرما و سیگو رطب زد

گر هم بیش آتشی خوش بود
تا نگردی همچو آب متحد

لیس فی الدار غیر حق دیان
لیس فی الکعبه غیر حق شاهد

لطف الله در جهان جاوید
تا کند شاد دشت و کاکه

افتاب از نیستان
روز کو فروز هم ز خود تابان

این چنین خوش خوش نشان
چشم تو سرمه ز خیم کشید

شه نشاپوری بدرگ
در خرابات کوکش کشید

لطف الله را بخشید

ما از اوئیم و او نمی‌جنبیم — هشتاد دیده و خون نمی‌بخشد

دردی و درد دل نمی‌خواهیم — تا هم از این چنین دوا بخشد

ما جود خانه‌ئی شدیم و فروشیم — عابد و ان مسجد بما بخشد

می‌ئی خانه را بجا جوید — خوش فروشی به پارسا بخشد

سیدم چون شمع خندانم
لعنت الله تا بخندانم

صنع خدا نگر که ملکت چگونه ساخت — چشم بصنعت بوده و در آب و خاک غط

لبهای دلبر ان که به پستی جمال او — او نرگس خمار تو از جلوش باده خط

با او بسر کش و خوشی می‌زد — تا او دلی کشد خوشی می‌نماند

همه عالم زیر بال او آئی — مرغ همت اگر کند پرواز

می رامستی دگر دارد — خوشتر و گرمتر شوی دمساز

خلق حسن با شدش هر که حسینی بود — هر که حسینی بود خلق حسن با شدش

نیک سخن با شدش هر که زبان دیبت — هر که زبان دیبت نیک سخن با شدش

سیل عبن با شدش هر که شناسد مرا — هر که شناسد مرا سیل عبن با شدش

گر غم آن با شدش مرد نباشد تمام — مرد نباشد تمام گر غم آن با شدش

طرف چمن با شدش هر که بود همرهش — هر که بود همرهش طرف چمن با شدش

حسن حسن با شدش سید سیرت با شدش
سیرت با حسن حسن با شدش

جز تو جمال او نجوئیم — گفتم با شد مگر جمالش

پیدار شدش بخواب ما نیز — نه نقش بماند و نه خیالش

تن من با شد نه غیر از جسم — او ماند و کمال بر کمالش

دریا اشتری نماند با با — با او منجو کسی تجارتش

در باب بهارش صفت الله — این ورد است حال ما نیارش

جمله عالم می‌بینم — همه را محرم و نیست اغیار

دوزه چهره خوش صورت نگشت — در پی قال قبول و جاه و مال

هر بگفتیر بگفتند تمام — نکته گفتیر نکته گیر شناس

حساب خاکیان چنان پاک است — تا هم کار دین بگردد راست

عمر و عیم حسن گنج تمام — چه چنین گفته‌اند بزرگان

رکن بنج نقطه عزم کعبه — تا بیاید عمارا بدل

لعنت الله ما بعبت آمده
چه کنی جمع مال در سیم و زر

چون کمال همه بود موجود — نتوان یافت بی وجود کمال

هست عالم همه خیال وجود — در تجرد است بعد خیال

سیع دیگر و حباب دیگر و غرقه تمام
همه در عین هست مستهلک

با نقطه جیم و سین غلتی همه — همه چو با نقطه کلمات مستهلک

در محیطی کو نیت با پایش — سیدو سیرت مستهلک

کیمیا روی میز دارم
مس جسم بشر چو زر سازم

تا بی‌ش و کم فلک با نوشد در ریخ — کاه بیشش و کهر فزر سازم

در فشانه کنم فلاطون را — عقده زیق اق گره سازم

نقد قلب خاک و زر یابی — دانگر خاکه را چو زر سازم

بر سند زخم کیمیا ای — دی بخوان چه کیمیا گرم

از شافعی و ابو حنیفه — بسته خویش پیش دارم
در علم حدیث و روایات — از جمله کمال میش دارم
ایشان همه بر طریق جاده — من مذهب عشق خویش دارم

هر گه شه بی بهت قطاع من ست
که با یزدان که بتیزان بسردم

صد هزاران توکه دارم در حضیر — هر گدا خواهم چو سلطان میکنم
در خرابات خراسر مستم — باغ شت نه بام می جام
خم می گیرد بر سر من پر — گنبد از بر بر دو پایم
در صفا خوش فراغی دارم — تا زمانه نرود با با جم
غیر او در نظر نمی آید — چون سر صفای جهانم

شنبه در بیابانی سر مست سکیف — گه با عالم بخشم و گه بری جم
اگر جامی بیابانی بر ترین — دگر دنیان بیاری بر نگذارم
گفتم این تفاوت از چه فتاد — گفتا این بر سته او مرام
مراد سنتیم بست بگله گفتم — طریق عشق الله را کمن گم

پیدا شده و عالم از فر جمال او — از نور تجلی او پیدا شده عالم
پیدا شده و داده ذات صفتش نام — از صفتش نام هم پیدا شده و عالم
بگذشته زجام هم خوشتر بود از صد جام — خوشتر بود از صد جام بگذشته زجام هم
از هر دو جهان هم نام بشنو او — با نام بشنو او از هر دو جهان هم
با را بنود نام گرد بجهان — گردان بجهان نام با را بنود نام
با عالم هم عالم در گوشه میخانه — در گوشه میخانه با عالم هم عالم
بگذر تو ز خویش و گم خانه شو و با بگذر تو ز خویش و گم خانه شو و با

در الصاف فرزانه مرقوم

از ترجمه حیث و در مرتبه روح — در مرتبه جان بیت در مرتبه عالم
در مرتبه جاست و در مرتبه باده — در مرتبه ساقی در مرتبه زمان
در مرتبه شاهد و در مرتبه نیش — در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
در مرتبه فرعون و در مرتبه موسی — در مرتبه کفر بست در مرتبه ایمان
در مرتبه مخمور و در مرتبه سرمست — در مرتبه عقلانی در مرتبه شادان
در مرتبه خوبه و در مرتبه نکیر — در مرتبه حضرت در مرتبه فرقان
در مرتبه یوسف و در مرتبه یعقوب — در مرتبه ایمان در مرتبه عرفان
در مرتبه است و در مرتبه گزاره — در مرتبه فکره در مرتبه قرآن
در مرتبه عشق و در مرتبه عشق — در مرتبه محبوب در مرتبه جانان
در مرتبه طاها و در مرتبه یسین — در مرتبه حامیم در مرتبه سبحان
در مرتبه واو و در مرتبه جیم — در مرتبه نون در مرتبه قرآن
در مرتبه دریا و در مرتبه چشمه — در مرتبه جوی در مرتبه باران

این مرتبها نوازد ذوق جانان کم
گر ذوق هر خواهران کم شود جانان

وصل از فرقت ما هرگز یاد — عاشقانه خوش بی پوشد کان
عاشقت در بی منزل بیچاره — بیجان او در گوشه میشد بیجان
هم می در جوش است و خراب — می بر مای ده جوشد بیجان

هر گه در بیت ما را فزاید
یا فت آنکه که نفزاید بیجان

از قضا بر عدل عزت دهد — می خورم و قادر بیچون ست
نیم ساعت گر نشینم بی او — روز اد دینه در شبهان ست
یار ز هم بود وقت ما خوش — ماه و حوت دهر در میزان ست

بخ افتاده مقصد از سال — آمده در گمان که تا کان
میر برهان الدین حمید الله — آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم برآمد از عالم — مرحبا گفتم از یاران

کسب او با دعلم ربانی
حاصلش باد عمر جاودانی

چو بادشاه دو عالم که حضرت اوست — گدای حضرت او باش و پادشاهان
چو در طریق مروت موافقت ورزد — مکن مخالفت او در هر چه خواهان
بنزد اهل مروت تو نامبردارست — رضای او طلب و قربه از مقربان
اگر امید سعادت بصبح روز وصال — چو شبانه خورد خواب صبح گاهان
در اکتابت دیده چو خوشنویسان — وطن چو مردمک دیده در سیاهان
بچشم یاری کن کز نور آن چشمی — نظر بر دیده این منظر الهی کن

سپاس بنده و ثنا بیاد چون سزد
کو شش بسلطنت آن شاه تاجبخش کند

دست در دست زمن خواجه — دست در دست شیر خوان زن
ملک توران گذارد و خوش و خیش — آتشی در وجود ایران زن
در خزاینت روی خوشی نبیند — طعنه بر ملک سلیمان زن

نیم شبی ملک سلیمان گرفت
هیبتش کف مدرت نیوان گرفت

پای نه بر چرخ بر زیر رکاب — دست نه بر ملک بر زین گلین
ملک خدا ترا و هر جا که هست — زهره که گوید که چنان یا چنین
گفته بلطف تو ز اگفته نگاه — چون تو جگا گفتی بود جا بجا

هر جا کار

هر جه کاری جا نکو برداری — خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و هم نیکی — سنبلت نیک آرد و هم نکو
نیک و بد هر چه می کنی با خلق — بعینه هم بکو و هم بشنو

خسرو شیرین کردن سوی جنت
و رفتن بزخ سلمی روی بسرو

واحدیت یکیست از وجهی — احدیت بلیب از همه رو
چون یکی نیز در یکی نشمرد — همه در ذات یکی سر کرد
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت دلی ز ذات بجو
غرق دریا شود ببو دارد — غرق گردد شود حباب نشو
تخم از رحمت است تا شو — خوشبکر باد تا ثمر بدرو
نیک و بد را لطیف خلق نواز — آنکه خوش بیند و خوش ببرد
این لطیفت قبول اگر نکند — نکند زان لطیف و خوش ببرد
دست در ریش دینی دونان — دم فرو بگیر و خوش ببرد

منم آن همت بلند فراخی جوید — خوشت همت عالی که او پاینده
مرا سایه طوبی چو افتاد بجهد — چه همت سایه فرماقتاب پاینده
تو همت دنیی و عقبی بر همت خود زن — تو نیست خطه دارا همت دارا ده
موز طلعت او در دل شب دیده ما — چه حاجت روشنی آفتاب تابنده
رو برو در سخنانه را کشاده دار — ببین تو مرحمت حضرت کی بنده
لطف خلق بگوش سخن سنجان خوان — بیا و گوش کن او آوازی نوازنده
اگر یکی هزار همچنانه نماید رو — هزار رو نماید یکتا نماینده
مرو که شاه جهانی مرا غلام بعید — از انکه سید جمله سگان منند بنده
منم آن همت فرخ فراخی جوید — خوشت همت عالی که او پاینده

هزار مطرب عشاق از اسارم — چو ساز من نبود در عطلت نازه
هر طرف که نظر می‌کنم به وجود — هزار هیئت چنم یکتا نماینده
دو نیست که نه عقل در مرتبت عشق شناسد — نه چشم خطه را در مرتبت دارنده
غلام همتم و پادشاه هر دو جهانم — غضب دارد که سلطان مراجعه بنده
نوذر دهقان ال بحر خوشی — همه در دین مصطفی رفته
گر چه امسال بهت سال زیان — تازه امید وصال آینده
لطف الله خدا نا بخشید — سازمان نو بخت سازنده
زانچه تاب خیال دوست — ماه رو بند دل نوازنده
در خرابات دوق تا عابد بد — خرشبود دولت فزاینده
خوش در معرفت کوشد با — رحمت حضرت کشاینده
هشتصد هزار جی هستم — در همه آن یکی نماینده
هر شه چشمه آیت یا کجوی — از دوی آب حیات نماینده
کی گشاده عشق او در جان چکنم — حیف باد مرا نیابنده

نور سید بود او در دیدم
انتاب خورشید نابنده

در خرابات او صبح گلشنی — هست حال خرابیان اتی
دیدم در جهان چو گنبد فتحی — بر هر برگ نوشته الله
آن مرگ در خت دیبوی نیست — بیاشه ظلال لعنا له

لطف الله در آل پیغمبر — محرم عارفان ربانی
فرخ الدین امیر عبد الله — مرشد و قطب و پیر فرزانی
پیر او محمد آن ستیه — [illegible]

باز سلطان در ولایی بهت — سید الله بهت تا دانی
پر کامل کمال الدین یحیی — سید سند سلطانی
پدرش شیخ بهت در عقبی — مادرش شاهزاده سامانی
دیگران صفحه قبضه تقا — روح محض لطیفه روحانی
سبب صالحان که صالح بود — جمع جمعند از پریشانی
بهر خاتم حدوث بهت او — قصر علم عالم فانی
باز سید علی عالی قدر — کان جهان و بحر عرفانی
ابر بهمن که روح می‌بخشد — نقشش در که سخن رانی
پادشاه عالک رانش — صفه سید فخر کاشانی
سید محمد حیدران درش — در جهان بانشد سلطانی
شاه سادات سید السید — افتاب سپهر سبحانی
پور صدر الله نکته روح الحق — گفت او را که علم را جانی
باز امام محمد باقر — محرب لعزه دین را بانی
پور او علی ابن حسین — نکته بین العباد زین العابدانی
باز امام یحیی حسین شهید — در چشم علم عمرانی
طرفی رسول زاد حذا — وارث ملکت سلیمانی
نکته نابشد در مدینه علم — گوهری خارجی نرد انی
نور قوم صدق رسول بهت — نکته بهت نبت پنهانی
بهت نور فتح مفید الله — بادیا رب به بنده دورانی
شکر باد شه بی بهتا — شاه جانی بکیت تا دانی
اعتقاد صور فراوان است — لیک مغز یکیست تا دانی

از خدا این و آن یکی بینی — از خدا جز خدا چه می بینی

حضرت او را ز او طلب نکند — از شه راز که را چه بهره بود

او را ز او جو که جمله بهر این است — پادشاه را که را چه بهره بود

وصف او شرح او همی گوید — دو گواه را چه بهره بود

در پی این معانی چه همی گردی — تو از این پی تو را چه بهره بود

درد و رنج و فنا و غم دل هست — به از این خود دوا چه بهره بود

غرقی دریای نعمتی غرقه — غیر ما را ثنا چه بهره بود

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه می جوئی

منت خدا یرا که نام او — از هیچ کس نمیرد تا هیچ نفی

در پای گل نشست و بر سر خاکش — دل بسته ایم و که چه جای هیچ نفی

بر دوستان مبارک بر دشمنان تباه — هستیم از خدا بر این حق در هیچ نفی

با ما بهم سر خوشان خرابات عشق — جایی و ساقی و حضور خمر هیچ نفی

روزی نشد طول دل بنده ز ما — باری ز ما نیافت کسی هیچ هیچ نفی

دارد بهم نعمت الله و از خلق بیگانه
بیگانگی من گر است چنین خوب هیچ نفی

هر مغبر طلعتی که دل ما برد — آن صنم جز خدا نباشد و بس

زاهد خودنمای فارغ بین — رندان خوانند جمله هیچ کس

گیرم که حیات را بیابی — غرات نگذرد که چند از پس

مستانه بیا و باده پیمای — ای یار عزیز در خمار بسی

عقل هر دم دم دگر خانه نو — ما هم از اول زمانه بسی

هر زمان نقش خود بیاراید — نقش هر نگذرد به نقش کسی

سر خوب حقیقی این است — گر چه پیدا ست در همه صوری

راز حضرت بپرس از خضر حقیقی — این نصیحت قبول کن از ما

در ازل زنده کرد او دل ما — دید زنده دلی ما اینجا

تا ابد زنده ایم چون از ازل — زندگی یافتیم ما بگذا

از صفات خود ار بیفتا — حضرت باقی تو را آمد بقا

جز صفات او نیابی در نظر — گر چه بینی تو به چشم ما ما

نور غیب روشن شد ظلمات — سوخته شد خرمن مشغول ما

گنجی گم بد حضرت او — چون خوش لطف که آمد حاصل ما

بر نقش هستی از غیب نقاب ما — گر نظر داری بین این نکته با

بین همین علم شریف تمام — وز فنا گر داری قدم تو فنا

نور حق شد سید ما را — رو حق دید سید ما را

بر قبا گر کرد او کاکلی شید — حکم حق شد سید ما را

خدا از نور حضرت از علو شهرها — همت ما بین چنین فرزند پرور شها

خدا گر بر سر خود داری آن دوست — لشکر همت بین صد ولی آید ترا

من نگویان تم خدایا — نان مرا این نیز جویا

دو تا ناری ما ما ان نه — جا ما ان نی فی الجسم فی الکل جا نیا

در دهانه بلیس مطلب — زان شفا خانه نفیس مطلب

در دو دنیا بجز یکی همدم — خوش دوائی از جنس مطلب

در ره جانانه بجو ما طلب — آنچنان کم هرزه این در یاب

عین ما جوئی همین ما بجو — طالب و مطلوب از آن مطلب

بین همت آشنا را بی طلب — جذب آشنا را بی طلب

زاهدا نه گرد مسجد خانقه — بنشین و مهر خدای در طلب

ساده و نقطه مهر کرد و باب — منم خدا و احی پسر و باب

معنی نگرش بیا تا کجا هم — گر تو دریا نئی و گر در با ب

هر دیده که آب و حباب — نظری کن بچشم او در آب
جان ما هم در آب می جوشد — جان در اجزای او در آب

هر جا که شد از محبوب — آن جا صحف بر اطلب مطلوب
در جلد صبر کن ورنه با شتی — مستعدی جدی چون ایوب

هر ذره صورت محبت اوست — جاذبهٔ جلوهٔ ملاحت اوست
شب پاک دار و دل صافی — در نظرگاه خاص حضرت اوست

هر شبنم در حضرت دوست — هر غنچه عاشق صحبت اوست
هر مظهر حضرت الوهیت — هر مشتاق نزل خدمت اوست

زان در حدیث نبی عنوان آمد — با ما ز تو شاهد حسن بسیار است
چون فیض مطلق بما آمد — معتقد در آن بعض هم آمد است

در حقیقت خاصهٔ افضال اوست — جمله افضال از آن رهبی نکوست
لطف او در این دو حالی بعید — بهتر از این امید از لطف اوست

جامی ار ذره بهری داریم دوست — این دو آن از بعض او دایم دوست
دوست را در همه جا هم بینیم — جمله جا هست که در جایم دوست

هر جا مجال حضرت اوست — او همچو عالب دارد و دوست
هم محب جمالست و هم محبوب — عشق معشوق و عاشق و شیداست

هر چیز که هست متاع دنیاست — یکسانه زیاست نیشوار این جاست
گر گندم و جو گاه گرد — ریا بگوی چو زیر دریاست

جام می و دور سبحه و دست — در یکی خرقه یکی زنار است
ما جمع ز سبحه نگاه داریم — او رهبی نکرده او جانان است

با عیال عشق او در یا برابر شبنم است — چشمه آبی چه شبنم چه دریا شبنم است
عارفی در یا و ذره کردم در این ره — چشمه دریای خوشی اما شبنم است

عشق عالم جز خیال او نیست — جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی هستی و گر صد صد هزار — در حقیقت جز یکی اشمار نیست

عشق را جز عشق لایق نیست نیست — غیر از معشوق عاشق نیست نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق نیست — زنهار این قول صادق نیست نیست

نیست جز صورت عالم همه جا سیمای — اگر همه او ده خانه سراپا نیست
با همه محبس عشق نیست دلتنگان — جز مقام خوشی در همه دنیا نیست

خلعت عشق دوخت خلاقیست — ترک خلوت نکو محبت نیست

بنفشه تا به دامن شمع آب — در خشش در شب چون پرنیان است

این نکته نزد هیچ کس روشن نیست — این هر دو باب عارفان است
گر کشف شود خطای ایجا — ما را لقب این بیان است

گر ما چو یکی ز بندگانیم — شرمنده بندگان چرا زین است
در این مقام نوکری نیست — قبول خدمتی هر که شد نوکر کیست

در دیر مغان آمدم سحرگاه — مرا با می از صومعه دوش بهتر است
هر چند می مکروه این علت است — بدین وصف با صومعه صد درجه است

از تجلی وصف اگر ما را فنا حاصل است — این هم وصف وصف است و این هم وصف وصف است
وصف ما را در تجلی هوش نبود — حال هر دو وصف این حال وصف است

حافظ وصف او ز حد بیرون است — خوش بود گر محک تجربه آید پدید
در سر حرف ما نقطه نیست — هر که نه یار ماست حرف ما بر نمی‌کشد

حاکم عدل نام او شاه بهاست — باطن خلق و ظاهرش جمله بهاست
دل مرغان جهان بسته اوست — گردنت نیز بحلقه او راست

با کوهت از آن بیشتر ارادت است — زان است او بجنبه همسایگی قرار است
هر چه بگویی از آن بیش است — وز صفت او در فنی تو صفت او فنی است

این نامه تا بعنوان چه یابد — قطره را جمع کرده دریا خشک
سخن از صفت نمی گوید — سخن از صفت پرسیدن است

همان وصفه بر جمله تو آن است — مرحوم رحمه بر جمله تو آن است
غیر از آن وصفه که غیرند بیشتر — کز این وصفه بر جمله تو آن است

سبحان الله هم وصفت ذات است — مع قطع نظر ز هر اضافات است
با واجب شهر بهتر از ما نیست — بسم الله ذات با جمیع صفات است

ذات احدیت است این ذات — با اسم وصف کلیات آمیخت
اعظم اوراد اشرف اشیا — عینی مطلق از این کلیات است

گفتم خواجه زاده است — گویم بطریق استعارت است
جون آفتاب صبح اول نور خویش — هم محض نیست بهر عبارت است

بعضان سود و زیان نگذشت — بود با هر یکی چنان نگذشت
شب قدر است و رمضان جفت — این معانی از آن بیان نگذشت

همرهی او اگر کند ما را — غیر او هر چه هست ما را هیچ
او بود گر کند گدا ما را — عدم ما بود خدا ما را هیچ

عشق ما گر دهد بنات النعش — در بیابد در او در آن بیش هیچ

این طرفه‌تر این همه عجایب — از صنعت ما نمی‌نماید

بی‌صورت ما را رو ننماید — بی‌نام و نشان چشمت را نزداید
تو آن و دین اگر الفتش ببخشد — حجاب از دیده‌ات برگشاید

در عین نماد چون خدا ننماید — جمال صفات تو ننماید
گر نکته‌ای هست از تو برتر دانست — آن خود ترا چرا ننماید

هر ذره غریب در شهادت بحق — همه آثار بندگان مرحوم
حسن ساده هم جمال صفات — در چنین هیکلی بما معلوم

هر چه گوهر ضمیر دارد بحق — آن جلا نخورد تا نیفتد بحق
هر جسد کاید از عدم بوجود بحق — خوش بود گر از آن بدان باز بحق

ناظر و منظر آنجا که بود — بحق و بهم بحق آنجا که بحق
هفت دریا غرقه اندر گهر او — گم شده در یم دریا که بحق

نکته‌ای امتحان اگر بحق — آن حقیقت باطن و ظاهر بحق
ظاهر و باطن کجا گویمت ای دل — در هویت هر که او ناظر بود

جمله هستی یک جسد بحق — خواه هستی است و خواه جسد بحق
هستی روشن است تو نیک آی — کو را ز این رمز ما بحق باشد

نفس ناقص بکمیل خانه بحق — در سخاوت درخت خرما به بحق
گر توکل کند دوا یابد — ورنه داریم عیدی خواهد بحق

هر که او از خدای بترسید — از من و تو نکو کجا ترسد
تا بدو حاصل آرد فکری — حاصلش غیر گفتگو نرسد

صوفی با صفا وفا دارد — او جم از وفا صفا دارد
ما را سامان جود تصوف داد — بدین ره ما را ما دارد

هر که او بر خاک این درگه فتاد — روی خود در جنت المأوی نهاد
گر در آید از در ما عارفی — خیز تا خوش روی بروی کشاد

جنت عقل از خالش پیدا شناد — خانه جانش یکتا چون فتاد
عقل مجنون آمد و لیلی گرفت — آنکه بیتا خود با مجنون فتاد

لعنت خود خدا نبخشید — این چنین لعنتی خدا نبخشید
دنی و آخرت ما بداد — ترک گویم خفه ما نبخشید

خلعت خوش خدا نبخشید — خوش نوائی به سینوا نبخشید
همه عالم ما عطا فرمود — پادشاهی بدین که ما نبخشید

مطلب جمله تست و طالب تو — چه جریب نیک یا بد

موجود بجز عرض کدام است

طبیعی را چگونه یابد

آتش غیر تنش بر افروزد | غیر خود نسوزد یک نفس سوزد
نبض فاعل آثار غیره دارد | این جزو را جا بیا موزد

در همه شیشه بسا گلگر | بگذار اسما سقا را گلگر
خوش بیا با ما در این دریا | بگذار ای جان و در دریا گلگر

ذره بر شوخ است جنبیدگر | آن یار ره با من بست سنگر
در دیده ست انظر کن | کاینه روشن است سنگر

عارفانه اول را نظر کنگر | هر چه بینی از آن و ظاهر کنگر
این را آن با هم مکن بنگر همان | در کرم هر یک خبر دارد کن فیکن

گیر وجود در آتش بسیار | عارفانه هم آتش بشمار
علم معدوم است از تن دیدنت | یک حقیقت نقد بنام چهار

سنگ بست کز هر کند انگار | کز انگار سنگ بست زنهار
زانکه هر گو موقدست نام | هیچ هیچند یکا کند آزار

با نبیند یار را دل کس نمی گیرد قرار
تن یکا دارم در آن منزل نباشد بر قرار

نه زیاد جاند و نه با دانا | نه زیاد جاند و نه اجنبا
نه طابع جاند و نه باره | نه مست جاند و نه هشیار

واحد کثیر گشته ظاهر | کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر گیرد | غیبش می بین و باش ناظر

عقل کل جمع تفاصی خویش | اول مجموع خاتم دانش
صورت ادراکم معنی بود | خازن گنج الهی خویش

عقل را نایب خدا دانش | حافظ او ز خود مر خانش
هر کتابی جو عقلی بنویسد | عاقلانه نه عقلی بینوانش

از دم و حبابی آب می نقشا | می نوش چو عارفان می نوش
گوئی چکیم چه چار پس زم | وز راه خدا بجان همی کوشش

خوش آب حیات است این چشمه نوشش | هر زنده از آن آب ببرد ز مرگ نیوشش
هر کس خود آب از این چشمه نیرد | بگذرد بگانه بگذرد ناخوشش

عمر دهم بهر تا ز خواص | خوشبود نیز در عداد اخلاص
در نه است چنین جا گفتیم | نتوان با دقن تعلم اخلاص

خوش باشی و عارفان در رقص | زانی جو له بیا جان در رقص

هم دلبران بت جسم و ارواح جمله
همه نقاش ولی از آن در رقص

در هیئت وجود مطلق — خود بیننده وهم نابینا انگی
ما نیم و حباب وار تو دریا — زو رنگی بحر است و بحر در رنگی

گر بینایی کامل ایل کمال — بیننده ذات شرع اوصاف
چون ظلمات ما نهایت نیست — تا ابد مطلب کمال کمال

نبی مصطفی چو بر دوده کشیدم — بجز نور جمال او ندیدم
کلمه نقطه چون برگار گشتم — باخر هم بآن اول رسیدم

ما گدای حضرتیم و شاه حضرتیم — اتفاق حضرتیم و راه حضرتیم
خاک خاکیم و پاک پاکیم — او شاه حضرتیم و ما حضرتیم

در کهکشان راه او خیالات ام — خاک آنرا هم ره او نقطه ام
گر بگوید جان بده ما هم بدیم — بنده فرمان حضرت ستادیم

در سراچه خانه سکان دارد — پیش رندان جهان صفدر دارد
گرچه در صومعه پیر مغانی نشیند — در خرابات مغانی خاک بر سر دارد

زنگیکه حریف ما نیم — فرمانبر کوی ما بسیم
با جمله بهر سبب دوایم — هم خدمت هم حریف ما نیم

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم — پیدا شد و بهر من محرم آن گنجم
گنجی که نمی گنجید در خرقه موجود — در گنج دلم گنجید و گردون گدای گنجم

یک عین بصد هزار اعیان — جلوه جمال او ز هر عنوان
در هر عینی نهفته حسنی — از عین جمال خود بعیان

خدایا فرستاده هم و صحابه را بیار — زان حضرت حضرا نبه بار بیار
نبی مصطفی و آل بسی — همه را بران ابا بران بیار

ساقیا از روی لطف بگر ما — ساغری ده بدست عارفان
می نیاید گر دهی خالی شود — می همی آید که می فزاید بجان

ای حبیب گر روی بگشای — دوستان را سلام ما برسان
با جان پیش آن عزیز ایم — گرچه تن ساکن است در کران

از این عالم بان عالم سفر کن — از آن عالم بالا نظر کن
چو جبریل ان را گذر دادند — تو از بهر چه اندر نظر کن

در صورت بیش نظر کن — می چن همه را خبر کن
خواهی بود حس بینت الله — بود که ببینم گذر کن

غرنگر بان رضا و ایثار کن — فرمانبر خود خدای را یار کن

صوفیانه گر بیاید این چنین
دولتی عشقه این کار کن

بگذر از خوف و رجا با این چنین — عاشقانه خوش بزن در این کمین
فقر را فخری ز مشقت کم مکن — حالیا با کمال با نشین

ذکر حق می کرد و خلوت نقش بست — باش تا خلوت از جان را چه جان
حاصل عمر عزیز آن جز دم است — دم بدم در یابد این با آن نشین

باده عشقش روان در رای من — خسته امظهر خدا می بین
صحبت احباب را کم جو خسیس — دیده بگشا و بهر دم را غنیمت

خوش بگو الحق سپهر دانست چند — جلوه اسماء صفت آیات چند
در زمین و اسمان فی من نظر — فرد او در دیده زرات چند

خوشتر آن باشد که اسم دانست چند — معنی اش در حضرت آن چنان
جلوه ذات است او در هر دو با — یک حقیقت در دو صورت هزار چند

هفت صفات با اگر از خود جدا نبود هیچ — صحبت اهل دل صد این هم هیچ
بهجت نامی و عرض و جسد این هم هیچ — با کمال کسب و اکمل علی الشیوخ من

من حسابی علم هم ای برادر من — یافته تعلیم از حضرتی حسن
علم نه بسته بود از عبارت و قال — دان فنی عبارت قرآن و حدیث

از نو

تا تو نوشی پیاله او — بر کز نوشد پیاله ات هم
باش تو پیاله ها نوش — اندم حواله ها از تو

خاک چنبر سپهر حضرت شاه — ذره ذره ز قربت او
بوده اشاره چنین بدان رسیده — مدام از سده که حضرت او

مصطفی فرمود بوذر را نقوا — باش چون گنگ از دو رکنی فاتقوا
عالمان دراک اند سیدا بها — من شما را ابر حق تنصحوا

دین دون دین از دون از جو — چون رها کن غیران یا چون جو
عقل عاقل را جو حیران می کند — عاقلی از خدمت حیران جو

در دیده با عزت خدا یا بطلب — در بحر در او دین ما را بطلب
رمضان سر چه توصیه بحر — در دور دولت هست در ابطلب

از دولت پادشاه عالم تمام — از جور و جفا اگر ستانم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم تمام — از دست شما اگر بستانم چه عجب

عالم چو سراب است و ما به سراب — شغلی بجز این نیست و هیچ بجز خواب
در بحر خط چشم ما را نگر — کاندر آب جز آب نبود بجز آب

چشمه مهر گر بجوشد در دلی چه عجب — خلعت مهر آیدش از غیب همه آب

رویت بسما است لاله جایگاه — زانست بر سنبلت بوسه نهاد

عشق است و صد جهان عاشقان فدای — در فرصت جان تا بنده ارزانست

هر چیز در طلب مشقت با پاست — مرجع بجز عشق دریا بنده ارزانست

چون غیر تو در میانه نبود حجاب — در صحبت غیر بیشه تا چند حجاب

گلبن تو و باش هم صحبت او — تا بر سر او سر برش نهد بت

گلزار بهشت روی خارنده بت — گر باغ غم و جا گر در کم بت

دریای محیط جرعه ساغر بت — عالم تمام گوشه کشور بت

از سر تف عشق سوز دانی سوز — خوش سوز که سوز دانا در سر بت

گفتم خبت گفت لب بدندان میگزت — گفتم دورخ گفت گر زبان داشت

گفتم چه سرا بجه سلطان گوگون — گفتا چه بجه در هوس بران داشت

در دیده ما نقش خیالش بیدا بت — در فرصت جان تا بنده ارزانست

در هر چه نظر کنم خدا را بینم — در شش جهت این دیده گر دیده گرانست

اول طلب این طریق راهی بت — در گوهر عشق بوده و ساده یکا بت

تا بر تو در کلی مسلمی در ره عشق — واقف نشوی که عاشقت بیکا بت

صبح دگر دمید و هزار یکا بت — صد فرقه در عشق عاشق دیوانه بت

هر چند در دل خانه رای نکنم — خود دایره و نقطه بینا بی بت

بیخانه و عشق او سرای دل بت — دان در دی و درد دل دای دل بت

عالم تمام جمله اسمای او — پیدا شده بت از برای دل بت

با نیز چنان نشسته در بابات — امذر همه قطره قطره دریا بت

عشق آمد و بشت تخت هر با — چون از بشت تخت رفت بر جا بت

گر گشته شوم بتیغ عشقش غم بت — در دور هوسش هر شوم نادم بت

گر جامه خلق بر کشد از سر من — تشریف فدائی خدایم کم بت

طاعت نه چنان بکار سر بت — چنان در دل و در سر بت

عارف نه منطقی و نه سوفسطا بت — مران و دیوانه عشق در نه سر بت

هر نکته که بیخ خود به بیخ بت — آنکه نکند نباشد آن خود بت

جز یکا بت در همه عالم — صد نکوای عزیز من صد بت

توحید تو پیش اهل شرک توبت — اثبات یکا نگا همه عین ذنوبت

از وحدت اگر نگذری کم حیه — این زمنی شده در خانه ز توشت

دیدم در دیکه بسته دندان بت — از هر دو جهان گذشته در دندان بت

در گنج بقاست گرچه در گنج فناست | چندست بقا زجان چنین خانه تراست

تحفه هدیه سخن شاه هنرست | شاهی بکمال شاه و دلخواه ترست
او سبته فرخ شد و فرخنده نژاد | وین سبته و بنده هفت اقلیم برست

این هفت حدیث نام شاه هنرست | شاه همه اوست منظر نه سپهرست
مجموع حدیث دین و کین و هنرش | تا در پایه نام او گواه ترست

این هفت حدیث هفت سیاره نژاد | هوش و هنگ و ستاره همراه هنرست
این گنج نه منهم طبله از اسرار کیم | این گنجه من مهر نژاد گهرست

یغما نه نام من ز یغما باز است | هر نغمه هست این ره یغمای تر است
فرخ خبر ساقی فرخ تر از آن | ساقی فرخ تر است جان جان تر است

در دل هنر قرار و درمان من است | دین و هنر ای در و درمان من است
گفتم سر لاف او چو عالم بفشاند | گفتش خود را نگر فرا چان من است

در قرنه چو دل سپیدهای خوش است | در قرنهان در انتظار رای خوش است
حضرت بر حق حاضر و ناظر نیست | پنهان نه قرنه پیش قرنه جای خوش است

در مذهب ما لعب بقلب بگ است | بگذشته چو عهد عرب مرغوب بگ است
گر بندهٔ راه جان در این لعب | چه جای غریب طاب بطلعب بگ است

باران فضایش جاودان است | باران چو نبارش جاودان است
گر تازه نهال در ثنای تو نخست | آبی ازی دیطیقه یاران است

هر صبح که مهر تاج شاهی بنهاد | تا نطق نبرد نام شیخ شاه نهاد
بر شاه اگر زندی سخن گزاف | بر تو ورق از ثنای شاه افتاد

گفتی دو سیکده بگنجه حیف است | با هفت دوات یک گنجه حیف است
بنگاه نه دکان بسیرت با | تو در طلب جام سبو حیف است

او در دل تو مهر دوی تابان است | در گوشه دل گنج خوشی پنهان است
در بندگیش روشنم از آنده شدم | مقبول خدا مرا چنین ارزان است

یا گوهر شاه لال با خبر است | او را با همه حال با گهر است
تا تشنه لبم مرا سب بحر محیط | این طرفه لب بحر زنانه تر است

مردود کسی بود که مردود وی است | مقبول کسی بود که مودود وی است
با جود و جود او وجودی نبود | هر بود که هست بودی از بود وی است

اسباب ارباب را بین مرتب است | در حضرت احباب همه محبوب است
در صورت بخشش نظری تمام | تا در پایه طالب مطلوب است

این نسخه حضرت الهی دل توست | گنجینه گنج پادشاهی دل توست

دل بگرفت بطاست و دراو در بستم | در قصه نه چنان کز خود هی دل رستم

گنجینه گنج پادشاهی است | وان مخزن لطف را مهی در دست

مجموعه قصص و حکایات بهم | در هر لقبی صد هزار حرفی است

در هر سخنی هزار معنی دارم | بر هر معنی هزار لعبت نازم

هر لعبت را هزار دستان دارم | تا هر دستان چه ساز دستان سازم

در هر دستان هزار دستان بینی | جانی چو خیال و دل چو پیمان بینی

هر چند که دلها همه دستان بینی | هر چند که جانها همه جانان بینی

نقشی بخیال بسته این خرم را | وان نقد ادب زین سخن دزدیده

عقلی ز چه لبی صفت دهد زیبا را | در وصف نیاید صفت هر یکتا را

در هفت هوا چه بیضه خورشید است | نوشیده نی هر سحر چه جوشید است

گوئی چه خروش باد از هر خرما | نی نرش بیان و حرف خوانی ما چه حرفی

ذات وصف و خلق وصف دان وفای است | جمعیت خاطر پریشان وفای است

جمعیت خاطر از پریشان داری است | در هر سبعی جمع پریشان وفای است

عالم همه رندانی مشرب هم فاست | ساقی و حریف و جام می جمله وفاست

دریا و حباب و موج الفت برپاست | حق دارم و خلق باطل الباطل ماست

بر شاخ درخت این چه برگ و بر است | این چاره به لطف برد ریاست

آن به که دراو آن از این چه به است | وان به که در او هست از آنچه به است

دریا به دریاکنار نگانه سخنی است | وانستن این سخن سزای چو منی است

در صورت نی معنی اش نظر کرد و نام | نامه دریا چه که در صفحه ما همین است

این علم و هنر که دیبا نه در است | دین جوهر علم را نگانی در است

دانی که چه طلب کند هنرمند از | سرمست ز اتفاق و دیبائی در است

گر دایره فضا و جه خضرا در است | در خضرا به خضرا و دو مسترات است

گر منع عطا کند من ان می خواهم | ور زانکه عطا دهد عطا در دست است

گر گوش روا نداشتی به کردن است | گر دامن گرمی همه در دامن است

گر دامن گرمی نبودی در دامن | این جا نتوان نرفتن کو گفتار است

دانا که هنر ز دانه فزاید نه نخست | آموزد و این سخن ز آموزان است

چه جای تو دمن که شد سر آمد ما | اعلام هزار هزار خوان گفت است

تا خلعت شعر به دانی نتوانی داشت | آن دانی حالی زبان نتوان داشت

این لذت حالی ترا نا نچشم | از هفده هزار شان نتوان گذشت

در هشت گزیده جا به غیر است | غیر تو ز هشت نه زاید غیر است

در خانه دل کوفت حضرت بیدار است — غیرت کند ار دگر در آید غیر است

عشق آمد و عقل خجلت بر است بر است — اندیشه بسته لب شکیب از بر خاست
چون دید که با دشه در آمد بر است — بیچاره غلام رخت بر است از بر خاست

با او بطریق حیدری نتوان باخت — بی گفته تعلندری نتوان باخت
با تاج فغانگیج تجا را نتوان باخت — در حضرت ما لبسری نتوان باخت

خوش باشد اگر نظر ز ذات تو خطاست — در وی خبری کجا نماید هیهات
زین صاف درین مقام می نگشاید — جز حیرت جهان فنا پر از آب حیات

این عشق جمال دلکش می خواهند — جانی دارند کز غمش می دانند
بیخانه و خرقه زین دو خوشتر باری — خنده دلی جانداری می خواهند

توحید عوام خالقان می دانند — توحید خواص عارفان می دانند
قومی دگرند و سوخته دریابند — خوش توحیدی نرخ خویش می دانند

اندان نه وجود در عدم دم نزنند — از کلک حدوث در قدم دم نزنند
تا باشد مدام صهبای جام شراب — می نیوشند دم بدم دم نزنند

لب تشنه در اندیشه شراب خوشند — با کوزه تهی ز نیم جو کی بفروشند
از خیمه گل مل چو مجرد گردد — در بیع و شری نیست که با هم کوشند

در دل خسته دردمندان دارند — زان سر تعلق ز کوی محرومی
سرتیپ درین میکده پستان دارند

در پای تو سروران سر افسانده اند — در عشق تو خوبان همه از خانه اند
خانه عشق جمیع سرمست خوش اند — خود را بخرابات در انداخته اند

از آتش عشق شمع افروخته اند — پروانه جان بر شمع سوخته اند
در مجمر سینه عود ساس می سوزند — نیش از نی معشوق آموخته اند

گیتی را از آب چشم پر داشته اند — خلق جهان آن در انداخته اند
خلقی گویند و از خود بی خبرند — از راه شما بدند بر ساخته اند

کف در کف حکمت او هم بخشند — نقد جیروت بر سرش نخشند
گفتند طلسم بخال و بگذار — انگه در گنج خود آویخته اند

خاک در میخانه گرو چشته اند — کابین گل و غنچه را برانگیخته اند
با ماه رخان خط ما کاشته اند — کز زلف عبیر در جهان ریخته اند

هر لحظه ز خلوت اند در جلوت اند — پیوسته ساقی لبو گاه و بیگاه اند
خوانی ز گلک صرف ره پیچ — زان صرف نکرد آنکه بیت آه و بخشند

خلقی همه در میکده می رقصانند — در خون دل گرسنه خط پر ستی کنند

در کوی خرابات جهان زنده کند — تی نوش کند دام و دمی گنده کند

با اسم کسی درک ستا نکند — نام او بجود تغیر اشیا نکند
عقل او چه صفا در نگا نباشد — در راک دل خرد با سما نکند

گر علم تعلیم نبی یابد — گنجینه رنج پادشاهی یابد
طالب بیان علم چنین گر خواند — اعداد خدا بیتناهی یابد

درویش دگر امر به جان میکند — می نیوشد ما را دان میکند
با ای چو محب حضرت جانان است — بگمان خرزمن بجو جان چکند

با ای که این سخن را خواند — بیشک گلام عارفان را داند
بیشک اگرچه حق نماید تمثال — در ذات نمایند اگر خواند

در عشق قرشادی و غم هیچ نماند — با وصل تو صورتا تم هیچ نماند
گنجینه گنجته تو ام گر جانان — گر یک ابش هیچ پیش کم هیچ نماند

هر دل که ذوق سرمه خواجه بود — در دایره قمر خواجه بود
آن را بر مذهب حسینی دارد — ارباب سر احمدی خواجه بود

تا با تو تو نبود دو تو خواجه بود — او با تو دو تو هم تو تو خواجه بود
چون قرة دو تو از تو تو واشی — در یک بگی گما دو تو خواجه بود

ابوالحسن

دیدست نقاب با زنا خواجه بود — دین با قی ما نقاب ما خواجه بود
چون ما تو نا زنا با خدیم خوبیم — بی ما با ما بهم خدا خواجه بود

نا قدرت حق در ی عیسی نبود — وان ذات ظلش بر هم نبود
گر نیشت هزار نه قصد دیدن تام — شاید بس دگر خواجه بود

نقر که از ذغار عشق آید — گر را که طلب کنی بجان می شاید
من نقر هم چو هم و انخواجه غنا — از خواجه ما نقر و غنای زاید

ارباب جهان با ز اوا آیند — در دین او نور بصیر افزایند
هر سو رود انشود حیاتی بخشد — بر نقش جوار ابد می برایند

این لطف نگر که او بعیسی بنمود — در صورت نا زنغر سنبی بنمود
بیشینه احسانی چو جوا در بخشد — بر حسن چه عجب آن تجلی نمود

اهل خوشی حقیقی پیش آید — صد دل بی نزد ایران برآید
آن نرگس چشم بعنایت بیند — حق بیند و حق بیند و جان فزاید

سنت بگیت اگر هستی شاید — این هستی تو هیچ کاری ناید
نا نیست شوز هستی خود هم چون ما — گر هستی تو هیچ دری نگشاید

عیسی فغور حسنها بنماید — در هر عینی عین ما بنماید

در جام جان فنا مایه بکمال — در روی نظری کن که ترا بنماید

بلبل مست است و هزار گلبن بر دست — فرزنده باده دلبرش می جوید
این قول خوشی که ترا زنده نمود — شیرینی او را ز لبان می گوید

بلبل سخن از زبان گل می گوید — مست است و حدیث جام می میگوید
در باب ز نور نعت احمد ولی — فرد است ولی سخن کمال بسگوید

چون یوسف ما ز چه چنین سر آید — در زندان ما سری فرو می آید
یعقوب دلم غمزه زنان می گوید — فریاد که کو بی بر من سر آید

امروز که کار وصل ما ساز آید — تن مرغ ز جان قفس پرواز آید
در شه چو صفیر در جهی گوش کند — پرواز کند بدست شه باز آید

شاه ما را ظهور بارا نبود — با هیچ قیاس هویدا نبود
پوسته چو صورت و تجلی بنهد — با بطون ظهور او را نبود

بی بلبل گل روئی بستان نبود — با جام شراب رونق مستان نبود
پوسته چو صورت و تجلی بنهد — با بطون ظهور او را نبود
گر نامه و نامه بهم نمی ناید روی — در آینه ظهور رنقش چون بیند

هر کس که بخویش بود خود بی نبود — با چون خود هیچ از چه باید

گر نامه نیاورد کسی روی نبود — از هوی و هوس دگر شنودی نبود

هستی که ظهور کرد جهانی نبود — کیتی که ز حق بود به بنان نبود
ما را ز در خشیه جان گفت نظر — از ساده دلی آینه حیران نبود

تعریف و ثنا و سر ادای نبود — با منقبتش خبر رسای نبود
تعریف جان از طلق خیالی بیرون — شاید که کس ز آن سخا بجای نبود

آن باد تغیر این آتش نبود — سرمایه سود و بهم بانش نبود
در کشتم عدم هست خراب افتاده — در را خبر از نم و نشانش نبود

بر تخت وحدیت انوار شاه بود — خورشید محمدی و ما ماه نبود
زیرا که ز ابن هر دو بعضی دارد — سبحان بقدس ما هیچ قاعده نبود

گر چون منی گزاف رهان نبود — حکم خوش از بان من ابان نبود
در دهر چو من کبی ز آن کم گوئی — سبحان که بدهر کیسه خالی نبود

بر تخت وحدیت انوار شاه بود — باطن همش هست و ظاهرا ماه نبود
زیرا که ز ابن هر دو بعضی دارد — رویش بنگر که نعت احمد بود

در بحر محیط هر که او غرق نبود — فارغ ز وجود و هر دو عالم نبود
خس در نشود ترسب دریا که — با عزت بحر با سبب غرق نبود

دانه خالم اگر نکو ادبی نیست | کان نمکدان چو خوبرویان عجبی نیست
خلق همه عیب کس نه از عالم | گر ما که همه عیب همه عیب نیست

از مکنت ناصیه طرهی چه بود | با خرقه ما کتان ردسی چه بود
او نامه حاقد سیه‌دان رقم سیاه | با دین فروشی محمدی چه بود

ما شاه جهانیم گدائی چه بود | در صحبت ما نیم جدائی چه بود
با وی گر در نشینی او را نگرد | بینندهٔ حق بیند آنی چه بود

در کنکو زمرهٔ کون یکتا گردد | در کتم عدم دراید و پیدا گردد
سرور نشود ز ما سرست نشد | چون محنت ما کرد ما را گردد

در کنکو چو لطف الهی دارد | در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است | از دولت عشق با دلی شاهی دارد

دل میل بصحبت گدا می دارد | با ساقی مست سر وکار می دارد
چون عیب تو در مجمع نیکان گفت | گو چه دانی که گدای دارد

بر خانه دلش هر که تمنا دارد | در هر دو جهان جاه تمامی دارد
جز در حرم عشق او هم نرسد | جائی که گدای نیک نامی دارد

نقشش کرم شهد شهودم بخشید | در هر دو جهان هر چه مرادم بخشید

هر چیز که داد او به همه چیز بود
ما را چو فتوح شاه تمام بخشید

محبوب جمال خود بادم بخشید | سرخوش ز میاه قوم بخشید
هر نقطه در خزانه عالم بود
سلطان کرم بکوی عالم بخشید

بهبش بکمال خویش هم بخشید | نقشش بکرم شهد شهود بخشید
او طالب من خطا بهش کرد ابنم
من طالب او که تا بوجود بخشید

هر آنچه مرا مطلق بخشید | شاهی جهان هر که آنچه بخشید
گنجی که خزانه‌اش خدائی داند
سلطان کرم بهر چه آنچه بخشید

یک نقطه ذات خود چو پیدا کرده | زان نقطه هم دو نقطه پیدا کرده
زین هر سه یکی الف همی آید | زین طرفه دو کون یکتا کرده

هر آینه خود نظر بسیکدل دوخت | تمثال جمال خود بدو کرد نمود
تمثال جمالست و یکی کن آنش | در آینه تمثال عالمی گشود

صد جان فدای بیدلان خواهم کرد
هر چیز که هست در آن خواهم کرد

ما عرف کردیم ای برادران نیکش | فرمان بود هم بر انچنان خواهم کرد
در حبس فراق نیز خوان کرده
با عقد چنان عشق نمی‌توان کرده

چون وحدت حقیقی جمله چیزها | ادراک جمله چیز شیئی توان کرد

ای دل بدو جستی خوشی
عشق آمد و راه زهد و زاری شد

میخانه چون گرم گشت و رندان کامل — سلطان خرابات بخود حاکمی شد

عالم همه پر از نور سبحانی شد
در ملت ما شاه همه لاهوتی شد

با بر جوانب الهی در یافت — در هر دو جهان عالم او باقی شد

از عشق و جود عشق فانی شی شد
وز بقایت جود جاودانی شد

گوینده نه تا بافت سیه ا صافی — باقی بفنای ادست فانی گی شد

تا دارچی دردم سبب درمان شد
پستیچ جذبی شده و لغزان شد

جان جمال تن همه محاجم لطف — تن دال شده دل الف جانان شد

گر خطره نامه آب باقی باشد
در گوزه نگنجد بحر ساقی باشد

عطار بصورت ز خرابات گروست — آنه غرضش شرح خرابات آمد باشد

اول سراد چاه جان باشد
در ملت او رخنه نهانی باشد

در بحر محیط حال دل باید بود — آسوده ز خال این و آن باشد

در ملک اگر خواجه خزانه باشد
یک نیمه ز مال پادشاهی باشد

گر می خواهی در رندگان جمع شوند — باید همه یکی همه ساقی باشد

دانستن علم دین شریف باشد — جان در عمل آن طریف باشد
گر علم و عمل حقیقی با هم نبود — از بهر خدای حق حنیف باشد

دل عرش دهم از لطف اگر مزد — در ملک قدم خیمه شاهی میزد
بی آب و گل او گر نه من بنیادم — هستانه دهم ز ناخدا هی میزد

سازنده نگر چه ساز میگوید خوش — با پرده ساز ساز چون میباید کرد
من هیچ نیم هیچ می نمایم بخود — در خلق من کرد مرا پیدا کرد

هر چند که نظامان همه جمع شوند — از بیدل یک رنگ کی بر خیزد
سال اسد و ماه مهر شیر خدا
از بیشه بودن امید گرگان چه زند

میخانه و ذوق درگه و بیم و کرم — لب بر لب جام می نهادیم دگر
در کوی خرابات مغان رفتانه
سرمست همه کبک ره فتادیم دگر

خاقانی به بام می نشستیم دگر — با ساقی خویش عهد بستیم دگر
رفتانه حریف نعمت الله جهیم
در کوی خرابات نشستیم دگر

عمر بنخالب شد کنون ای ترسا — جانی را بهوای می بسپاریم دگر
باز آنکه بجان عهد بستیم نخست
با توبه نصوحی عهد داریم دگر

توحید دگر است و الحاد دگر — خود بنده دگر است و آزاد دگر

از شکر شیرین سخن می گویم
حرفی دگر بشنو و فریاد دگر

تو حیدر کرار شدی داماد دگر من خیبر خنده دگر باشد و داماد دگر

تو عسکر بادی الهی شهد
در باب و مده عمر تو بر باد دگر

هر خیر خوش از سر عالم گذرد این جام بکام کس از و جم نگذرد
تو ان ز قدر گر کیت آنجا نیست
بگذر و ما لعبت ستر قدر

فرزند عزیز و قرة العین پدر یا مهدی جون برد عسکر بحر
مشغول بگریان و با ان نگردم
تا سیل بهر دار و رسن مهر بسر

در بهر دانه در خاک بر گی بیدار با میوه بسیار و در خاک بسیار
ان بیگانه و ان خاک جان میدهد در بهر دانه بینی در صحن بهار

بگذر ز گفتن خیر بگذار
رو کهنه بپوش با قناعت بسر آر

جانا چو وجود تحفه ذاتی داد این نقد مرا چلی را ای باز
محزون و پریشان نرام بر تو بحشر
جون میدهی ان نرام بر تو بحشر

هر پیر و جوان و دستگیری دارند من چار سر و سامان نرام بر تو بحشر
جنتیل و میکائیل و عالم بر تو بحشر
عالم جمله ز بود عالم بر تو بحشر

در کتم عدم بیاد با هستیش از لطف و عنایت خدا هم بر تو بحشر

بارش عنید بهر رعایت نمود دانه در طلب الهی نیاست نمود
بارش عنید در چشمها بیش
اندر سراپا یه سوت نمود

تمکین ز وجود بستگی دارد و بس بیخبر بخیال خویش می آرد پس
جیب گفتش نسیم بو می یابد
یعنی زنم خود بکار می خواهد کس

ما عاشق باریم در نظامات جهان از ما بجز از حال فرایات مپرس
ای زاهد سیما بکرامات مطلب
مستیم و ز ما کشف و کرامات مپرس

بردار حجاب می بگردان رویش وانی که حجاب چیست بفرمایش
صوفی رگ گف ز نخ بگردان بگذار انگه بنشین و خوشخوشی می بارش

گو دل که بدانه نفسی سر بارش
گو گوش گو نشنود ز بس گفتارش

معشوق جمال خویش بیند بدنش گو دیده مباد تا برخوردار از دیدارش
مخلوق خدا همه بگو میدارش
تعظیم همه برای او میدارش

هر شیشه و در نظر خیالی دارد ان خانه را تو در بر میدارش
این جام شراب و جم و جمال از بر تست
ان غیب و شهادت جهانی در تست

در هر پرده نظر گهی می بینش در صورت و معنی این و ان در بینش
گفتم که دم گفت که در بر گفتش
گفتم که قلم گفت که در بر گفتش

گفتم جانم گفت که در حضرت من
جانا چه بود با تو اگر از جان خویش

مجموع حروف یک الف میخواهش یا اهل الف نقطه‌ی دانش

نقطه چو نکو نقطه بود اهل الف
یک نقطه نکو مباد یا قرآنش

بشنو سخن لطیف و بفهم عیاش چون مکتب عشق درم و ترقم عیاش

عشقم سر خوش نعمت الله بخشش
جامی بده از باده‌ی وحدت منعش

مسئله‌ی تنزل ار بداند حافظ تنزیه بعشق هم نخواند حافظ
ور گفته تنزل و ما ترشه گویم تحقیق چنین کجا تواند حافظ

مفعول لاجلی فعل یکی ما عاملیک
ما بهت بعین الرضا و اشک

بردار حجاب تا ما نه بحجاب در باب بفضلی ره لطفم بنگشاب

در جامه جانان نا نظر کن بجمال
تا نقش جمال او نماید بکمال

هر نسخه حسن در نظر می آری تمثال جمالش ننماید بمثال

از دولت عشق فضل گشته بما حال
متقیاد بما نعیم بهر آنکه مثال

نه وی نه خود او نه هست جز نیست هیچ ایمن شده عقل زمره‌ی هوشه‌ی مال

بمثال در جلوت هل من مزید
مگذار مرا غیره در این ره ره دید

زیرا که اگر غیر در آید بوثاق آنی تو شود ز عشق او غرقه فنا

ملک یکتا کاخ خانه را چه غم احضر ای خرم تو خانه را چه غم

آنجا که کاخ شاه ترکستان بود
بنده در خیمه شبانه را چه غم

تا با غم عشق او هم آغوشم صد باره ز غیر او بر آشوبم
زان رو که غم غیر نیست جز بیهوده از بهر غم کسان نه سازم غم

در کوی خرابات مقیم گشتیم
تا جامه ز آب سبکه نو شستیم

تا همره رندان شبانه باشم بیخانه قبای عشق بر خشتم

رفتم بخرابات و خراب افتادم
تر بشکستم بشراب افتادم

راهی بودم چشمه آب حیات تشنه بودم و در آب افتادم

جانان و دل خود فدای جانان کردم
گفتم و هر آنچه گفتنی بود گفتم

تا دیده ما ز هر چه گویم خالیست هرگز نبود ماه مگردش گویم

در کوی مغان مست خراب افتادیم
تر بشکستیم بشراب افتادیم

مسند بر دیر مغانه ننهادیم اگر بیخانه نه ذوق در شراب افتادیم

تا با نظر از ابر نظر یافته ایم
از تر تجرد خرقه خضر یافته ایم

ما دیده بغیر را بحیرت آورده ایم در ریزه خط پرگهر یافته ایم

در گنج خدا گنج بقا یافته ایم
در ملک عدم ز مجد ما یافته ایم

کتابخانه
سید ابراهیمی

حضور انجا شناختم ای عارف
انگاه خدا را انجا یافته ایم

ما یافته ایم و انجا ما یافته ایم — کم کس حضور انجا یافته ایم
گنجی به خانقاه هر کسی در عالم
ما یافته ایم و نیک یافته ایم

در محفل انس هم سری یافته ایم — در بحر عشق تحت سری یافته ایم
عالم همه از جو عالم بهتر — در سینه خویش عالمی یافته ایم
تا خانه دل محبت او ساخته ام
غیر از نظر خویش بر انداخته ام

چون هر چه نظر کنم از و پر بینم — نشناخته ام چنانکه بشناخته ام
من ذره عشق جان جهان یافته ام
سر بر سر کار دوست افراخته ام

حضور انجا دوست حضور تر ما — نشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا مرکب عشق در میان تاخته ام
سر از سر خویش فارغ انداخته ام

با عارف معرفت هم عهد بودم — نشناخته ام چنانکه بشناخته ام
شد بازم و شاه باز نشناخته ام
در عالم عاشقی سر انداخته ام

گوید چو شناختی تو هم با او — نشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا تیغ عشق او زیانم آخته ام
با سر دو شد تصدق انداخته ام

با ذوق [illegible] — نشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا آتش عشق او بر افروخته ایم — صد دیو خرد بر آتشش سوخته ایم
دلسوخته ایم و کار ما آتش باغی
آموخته ایم و نیک هم آموخته ایم

تا نا نظری کان مه تابان نتوانیم — گر نیک و بدیم هر چه هست آنان نتوانیم
فرمان تو را اگر بجان می نپذیریم
زیرا که همه بنده فرمان توانیم

در گنج عدم سریر شاهی داریم — وان ملک نه ناشاهی داریم
عالم همه داریم و لیکن چه کنیم
چون گنج معارف الهی داریم

توحید تو حید گو سپید ایم — حضور انجا دوا با بو سپید ایم
حضور دلور ا با ما شناسیم حضور
تا طن نه بس او تو سپید ایم